یکی از روزهای سرد و آفتابی آوریل بود که ساعتها با نواختن سیزده ضربه روی عدد یک ایستادند. و ساعت یک بعدازظهر را اعلام کردند. وینستون اسمیت» که برای فرار از باد سرد استخوان سوز سر در گریبان فرو برده بود به سرعت از لای درهای شیشه یی به درون عمارت بزرگ «پیروزی» خزید و گردبادی از گردو خاک را با خود به داخل آورد.

در راهرو بوی کلم پخته و حصیر کهنه پیچیده بود روی دیوار در یک سمت آن پوستر رنگی بزرگی بود که به نظر برای چنین فضایی نامناسب می.آمد ،پوستر تصویر بزرگی به پهنای بیش از یک متر را نشان می داد؛ چهره مردی تقریبا چهل و پنج ساله با سبیلهای پرپشت سیاه که جذابیتی خشن در چهره اش خودنمایی میکرد وینستون به سمت پله ها رفت زحمت امتحان کردن آسانسور را به خود نداد؛ چون در بهترین شرایط هم به درستی کار نمی کرد چه برسد به حالا که جریان برق به منظور صرفه جویی برای استقبال از هفته ی ابراز انزجار» در ساعاتی از روز قطع بود آپارتمان وینستون در طبقه ی هفتم قرار داشت و مردی به سن و سال او که سیونه سال بیشتر نداشت و بالای قوزک راستاش واریس گرفته بود چاره یی جز این نبود که آهسته از پله ها بالا برود و چندبار نیز در بین راه نفس تازه کند. در همه ی طبقات روبه روی آسانسور همان پوستر با چهره ی بسیار بزرگاش به دیوار میخ شده بود و زل میزد به آدم چشمهایش را به شکلی ماهرانه طوری تصویر کرده بودند که انگار آدم به هر سمت که

می خواست برود، او را تعقیب می کرد. زیر تصویر نوشته شده بود: «برادر بزرگ - مراقب توست!» از داخل آپارتمان صدای زنگدار و گیرایی شنیده میشد که در حال خواندن ارقامی در مورد تولید آهن بود. صدا از صفحه ی فلزی مستطیل شکلی می آمد که بیشتر به آینه بی تار شباهت داشت و بخشی از دیوار سمت راست را پوشانده بود. وینستون با چرخاندن کلیدی صدا را کم کرد؛ با این حال کلمات هنوز قابل تشخیص بودند. صدا و تصویر این دستگاه را - که به آن «صفحه ی سخنگو» یا - تله اسکرین میگفتند میشد کم یا تار کرد ولی راهی برای خاموش کردن کامل آن وجود نداشت. به سمت پنجره رفت. ریزنقش و لاغر بود و همین موجب میشد تا یونیفرم آبی «حزب او را کوچکتر و لاغرتر نشان دهد. موهایی بور و کم پشت و چهره یی گلگون داشت و پوست صورت اش نیز از یک سو با وجود سرمای زمستان که به تازگی سپری شده بود و از سوی دیگر به علت استفاده از تیغ های کند ریش تراش و صابونهای نامرغوب زبر و خشن شده بود.

K

با وجود بسته بودن پنجره ها حس میکرد بیرون باید خیلی سرد .باشد آن پایین در خیابان گردبادهای کوچکی از زمین برمیخاست و خاروخاشاک و کاغذ پاره ها را رقصان رقصان به هوا بلند می کرد و سپس به اطراف می پراکند با این که هوا آفتابی بود و آسمان آبی تندی داشت. به نظر می رسید همه چیز به جز پوسترهایی که همه جا چسبانده شدهاند بری از رنگ و طراوت اند. از هر گوشه و سمت وسویی، چهره ی همان مرد سبیلو به آدم زل میزد. یکی از این پوسترها روی همان دیوار خانه ی روبه رویی بود و زیر آن همان عبارت قبلی نوشته شده بود برادر بزرگ مراقب توست! » و چشم های سیاهاش به چشمهای وینستون خیره شده بود. اندکی پایین تر از آن نزدیک سطح خیابان

پوستر دیگری به چشم میخورد که گوشه ی آن پاره شده بود و باد آن را طوری تکان میداد که کلمه ی «سوسیالیسم انگلیسی - به طور متناوب پنهان و پیدا میشد. در فاصله یی دور، بالگردی بر فراز بام خانه ها پرسه میزد. گاهی نیز مانند خرمگسی دور خودش میچرخید و بعد دوباره چرخی می زد و از آن نقطه به سمتی دیگر پرواز میکرد بالگرد جزو گشتهای پلیس بود. که از پشت پنجره ها به خانههای مردم سرک میکشید با این حال بالگردهای گشت پلیس اهمیت چندانی نداشتند؛ چرا که از همه مهمتر از «پلیس اندیشه بود.

پشت سر وینستون صدایی از صفحه ی سخنگو یک ریز و راجی میکرد از چدن خام گرفته تا موفقیت کامل برنامه ی سه ساله ی نهم صفحه ی سخنگو به طور هم زمان هم دستگاه فرستنده بود هم گیرنده. طوری که صدای وینستون را حتا وقتی که زمزمه یی بسیار آهسته بود بلافاصله دریافت می کرد؛

|||

این طور به نظر میرسید که تا زمانی که وینستون در محدوده ی دید دستگاه قرار دارد. تصویر و صدایش همزمان دریافت میشد. گویی هیچ راهی وجود نداشت که آدمی بو ببرد کی و کجا زیر نظر قرار دارد. حتا نمی توانستی بفهمی که پلیس اندیشه کی و کجا چند بار و از چه طریقی به تفتیش عقایدت پرداخته آن طور که میتوانستی حدس بزنی اگر همه ی مردم را هم تمام وقت زیر نظر بگیرند. چندان دور از ذهن نباشد. در کل آنها هر زمان که اراده میکردند میتوانستند همه ی کارهایت را زیر نظر بگیرند بدون این که آه از نهاد کسی بلند شود. مردم از روی عادتی که تبدیل به غریزه شده بود. همواره میبایست با این فرض زندگی میکردند که هر حرفی که میزنند شنیده میشود، و هر حرکتی انجام میدهند به جز در تاریکی تحت کنترل آنها است. وینستون به صفحه ی سخنگو پشت کرده بود میخواست این گونه به خود اطمینان بدهد که در معرض دید نباشد، هرچند به خوبی میدانست که این کار بی فایده است، و او همچنان قابل شناسایی است. یک کیلومتر آن طرفتر ساختمان سفیدرنگ وزارت حقیقت محل کارش بر فراز چشم انداز مه آلود شهر که به تاریکی میزد سر به آسمان کشیده بود با انزجاری از درون به خودش گفت: اینجا لندن است. شهر عمده ی پایگاه شماره ی یک هوایی و سومین ایالت پرجمعیت سرزمین اقیانوسیه » سعی کرد خاطراتی از دوران کودکی اش را به یاد بیآورد و ببیند آیا لندن همیشه این گونه بوده؟ آیا در زمانهای گذشته نیز لندن پر بوده از این خانههای قدیمی و پوسیده ی قرن نوزدهمی که از هر طرف تنههای الوارها را به دیوارهایشان تکیه زده ،باشند پنجره هایشان را با تکه های مقوا و سقف هایشان را با ورقههای آهن و حلبی پوشاند باشند و دیوارهای شلوول باغهایشان از هر طرف شکم داده باشد؟ و از محلهای بمباران شده گردوغبار به هوا برخیزد و درختهای بید در زمین های پر از سنگ ریزه قدیر افرازد و هرجا که بمبها محوطه ی وسیع تری را از با خاک یکسان کرده اند. انبوهی از خانه های چوبی شبیه لانه ی مرغ از دل آن سر بر کشیده اند؟ اما چه فایده! چیزی به یاد نمی آورد. هیچ چیز جز صحنه های دلخوشکنکی از دوران کودکی اش که آنها هم اصلا معلوم نبود کی کجا و چه گونه اتفاق افتاده اند و اغلب هم قابل رویت نبود.

وزارت حقیقت - یا همان مینیترو در زبان جدید ـ به شکلی شگفت انگیز در میان چشم انداز خودنمایی میکرد ساختمانی سفیدرنگ عظیم و هرمی شکل که به صورت پلکانی تا ارتفاع سی صدمتر بالا میرفت از جایی که وینستون ایستاده بود به راحتی میشد سه شعار حزب را که به طور برجسته بر نمای ساختمان نوشته شده بود خواند

جنگ صلح است.

آزادی بردگی است.

نادانی توانایی است.

از شنیده ها بر می آمد که وزارت حقیقت سه هزار اتاق در بالای طبقه همکف دارد و تعداد زیادی نیز در زیرزمین در تمام شهر ،لندن تنها سه ساختمان دیگر به این شکل و اندازه وجود داشت. این چهار ساختمان چنان عمارتهای اطراف را تحت الشعاع قرار داده بودند که از فراز عمارت پیروزی هر چهار ساختمان به خوبی دیده میشد. این چهار ساختمان محل استقرار چهار وزارت خانه یی بود که تمامی تشکیلات دولت در بین آنها تقسیم شده بود: «وزارت حقیقت» که با اخبار، تفریحات، آموزش و هنرهای زیبا سروکار داشت وزارت صلح» که به امور جنگ میپرداخت «وزارت عشق که مسوولیت برقراری قانون و نظم را بر عهده داشت و «وزارت فراوانی که مسوول امور اقتصادی بود. نام وزارت خانه ها در زبان جدید چنین بود: مینی ترو، مینی یکس، مینی لاو و مینی بلنتی وزارت عشق»، ترسناکترین وزارتخانه بود هیچ پنجره یی در آن نبود وینستون هرگز به آن جا قدم ننهاده بود و حتا از نیم کیلومتری اش هم رد نشده بود ورود به آنجا غیر ممکن بود و تنها برای انجام کارهای اداری و آن هم با عبور از موانع تو در تو سیمهای خاردار درهای فولادی و مسلسلهای مخفی محتمل بود. حتا به خیابانهایی که به آنجا منتهی میشد، به طور دایم نگهبانهای

O

|||

یونیفرم پوش سیاه با چهره های وحشتناک مشغول گشت زنی بودند.

وینستون ناگهان به عقب برگشت چراکه در رویارویی با صفحه ی سخنگو منطقی به نظر می رسید که با چهره ی خونسرد با خوش بینی توامان خود را نشان دهد. او نیز چنین قیافه ی به خود گرفت. برای رفتن به آشپزخانه از اتاق گذشت با خارج شدن از وزارت خانه آن هم در این ساعت از روز ناهار اداره را از دست داده بود و میدانست در آشپزخانه جز تکه یی نان سیاه که برای صبحانه ی فردا ذخیره کرده بود، چیز دیگری پیدا نخواهد کرد از یکی از قفسه ها یک بطری محتوی مایعی بی رنگ برداشت که رویش برچسب سفیدی خودنمایی میکرد جین پیروزی در بطری را که باز کرد، بوی چربی حال به هم زنی شبیه بوی عرق برنج چینی از آن بیرون زد به اندازه ی یک استکان از آن ریخت و بلافاصله مثل دارو آن را سر کشید.

=

صورت اش به یکباره به سرخی رفت و اشک از چشمهایش سرازیر شد. جین پیروزی مانند اسید نیتریک بود. به طوری که وقتی آدمی آن را قورت میدهد، انگار که با گرز پلاستیکی به پشت سرش کوبیده باشند. اما لحظه یی بعد سوزش معده اش خاموش شد و دیگربار دنیا به چشماش زیبا شد... پاکت سیگار مچاله شده اش را که آن هم سیگار پیروزی نام داشت از جیباش بیرون کشید و تا خواست آن را روشن کند توتوناش به زمین ریخت. سیگار دوم را با تسلط بیرون آورد و روشن کرد. بعد به اتاق نشیمن بازگشت و روی میز کوچکی که در سمت چپ صفحه ی سخنگو قرار داشت، نشست از کشوی میز یک قلمدان شیشه جوهر و یک دفترچه ی سفید ضخیمی که جلد قرمز و طرح مرمرینی داشت بیرون آورد.

صفحه سخنگوی اتاق نشیمن به دلایلی روی دیوار جانبی و درست روبه روی پنجره قرار داشت. در صورتی که طبق معمول میبایست روی دیوار انتهایی باشد تا به تمام اتاق اشراف داشته باشد. در یک طرف آن یک تورفتگی در دیوار بود که هنگام ساختن عمارت گویا برای قراردادن قفسه ی کتاب در نظر گرفته شده و اکنون وینستون همان جا نشسته بود وینستون در این گوشه از اتاق میتوانست از محدوده ی دید صفحه ی سخنگو پنهان بماند البته صدایش شنیده میشد. شاید همین وضعیت و موقعیت خاص اتاق بود که موجب شده بود که درصدد انجام کاری شود که اکنون به ذهناش
رسیده بود.

دفترچه یی هم که از کشو بیرون آورده بود در شکل گیری این ایده نقش داشت. این دفترچه، زیبایی چشم گیری داشت. کاغذهای نرم آن که بر اثر گذر زمان زرد شده بود از آن نوع کاغذهایی بودند که از چهل سال گذشته دیگر تولید نشده بود با این حال او حدس میزد که دفترچه از آن هم قدیمیتر است. آن را پشت ویترین مغازه ی دست دوم فروشی یکی از محله های فقیرنشین شهر (یادش نمی آمد کدام محله دیده بود و درهمان موقع اشتیاق غیر قابل مقاومتی برای تملک آن در او ریشه دوانیده بود. اعضای حزب اجازه نداشتند به مغازه های معمولی که میگفتند «بازار آزاد» است بروند، اما این اصل چندان رعایت نمیشد؛ چون چیزهایی مثل بند کفش یا تیغ ریش تراشی را از هیچ جای دیگری نمیشد تهیه کرد. او نگاهی سریع به اطراف خیابان انداخت و یواشکی وارد مغازه شد و دفترچه را به قیمت دو دلار و پنجاه سنت خرید در آن موقع نمیدانست برای چه مورد خاصی میتوان از آن استفاده کرد. مانند آدمهای گناهکار دفترچه را در کیف دستی اش چپاند و به خانه برد به رغم این که هیچ چیزی در دفترچه نوشته نشده بود ولی مالکیت آن به هر شکلی نوعی عمل خلاف یا یک نوع عمل سازشکارانه به شمار می آمد.

وینستون در نظر داشت خاطرات روزانه اش را در آن بنویسد. این کار غیرقانونی نبود (درواقع هیچ کاری غیر قانونی نبود چون اصلا قانونی وجود نداشت اما اگر پی میبردند به طور حتم مجازات مرگ یا حداقل بیست و پنج سال محکومیت در اردوگاه کار اجباری شیرین انتظارش را می کشید. وینستون سرقلمی را به قلم وصل کرد و آن را به دهاناش برد و مکید. قلم دیگر ابزار منسوخ شده یی بود که حتا برای امضا کردن هم به ندرت به کار میرفت و او صرفا به این دلیل که نمیخواست آن کاغذ خوش رنگ و زیبا را با یک خودکار سیاه کند ترجیح داده بود این قلم را به

طور محرمانه و دزدکی تهیه کند. آخر او زیاد به نوشتن با دست عادت نداشت؛ چون آنها به طور معمول، همه چیز را - به جز پاره یی یادداشتهای بسیار کوتاه با دستگاه خودبخوان و خودبنویس» دیکته می کردند. اما بدون تردید برای هدف فعلی امکان استفاده از آن نبود بنابراین قلم را در جوهر فرو برد و سپس برای لحظه یی دچار تردید و نگرانی شد. نوشتن روی کاغذ برای او به عزم و جزمی راسخ نیاز بود، و سرانجام با حروف کوچک و کج و کوله پی نوشت: «چهارم آوریل هزارونه صد و هشتاد و چهار» سپس به عقب تکیه .داد مستاصل شده بود نمیدانست سال ۱۹۸۴ است یا...؟ از آنجایی که میتوانست حدس بزند که سیونه سال دارد و تقریبا متولد سالهای ۱۹۴۴ یا ۱۹۴۵ است. مطمئن شد که باید حدودهای سال ۱۹۸۴ باشد؛ اما این روزها هیچ تاریخی را به درستی نمی شد در محدوده ی

.یکی دو سال مشخص کرد

ناگهان فکری به ذهناش خطور کرد که این خاطرات را برای چه کسانی می نویسد؟ برای آیندگان یا کسانی که هنوز به دنیا نیامدهاند. برای لحظه یی افکارش روی قطعی نبودن تاریخ بالای صفحه دور زد و سپس متوجه کلمه «دوگانه باوری در زبان جدید شد. برای نخستین بار سنگینی مسوولیتی را که بر دوش گرفته بود، احساس کرد. چه طور میتوانست با آینده ارتباط برقرار کند؟ این کار به طور قطع غیر ممکن بود. اگر هم آینده به زمان حال شباهت داشته باشد که در این صورت هم به حرفهای او توجه نمیکردند و یا اگر هم با آن تفاوت چندانی نداشته باشد در این صورت .همه ی دغدغه ها و دل مشغولی هایش بی معنی خواهد بود

مدتی نشست و به شکل احمقانه یی به کاغذ خیره شد. برنامه ی صفحه ی سخنگو عوض شده بود و حالا از آن موزیک نظامی پخش میشد. عجیب بود که نه تنها توانایی بیان افکارش را نداشت، بلکه به کلی چیزهایی را که قصد گفتن اش را هم داشت از یاد برده بود. هفته ها بود که خود را برای چنین لحظه یی آماده کرده بود و در تمام این مدت به ذهناش هم خطور نکرده بود که ممکن است به جز شهامت به چیز دیگری هم نیاز پیدا خواهد کرد. عمل نوشتن بالطبع کار ساده یی بود. تنها کاری که می بایست میکرد این بود که گفت و گوی پایان ناپذیر و فناناپذیر درون اش را که سال ها در ذهناش جریان داشت به روی کاغذ منتقل میکرد ولی اکنون از یک سو گفت و گوهای درونی اش بند آمده بود و از سوی دیگر زخم واریس پایش هم به طور غیر قابل تحملی درد گرفته بود به طوری که جرأت نمیکرد به آن دست بزند زیرا احتمال التهاب آن می رفت ثانیه ها میگذشتند. جز سفیدی کاغذ روبه رویش درد پوست بالای .،قوزکاش سروصدای موزیک و مستی ناشی از جین پیروزی به چیز دیگری نمی توانست فکر کند

ناگهان در اوج ترس مطلق شروع کرد به نوشتن اما به درستی نمیدانست آنچه که می خواهد بنویسد، چیست. دست خط ریز و بچگانه اش روی کاغذ بالا و پایین می رفت، مثل تپه ها. در ابتدا علایم نگارشی و زبانی را رعایت میکرد ولی به تدریج که پیش میرفت آنها را نیز رعایت نمی کرد. چهارم آوریل هزارونه صدوهشتادو چهار دیشب به سینما رفتم همه هم فیلم های جنگی یکی از آنها نسبت به بقیه خوب بود معرکه بود یک

کشتی پر از پناهنده که جایی در مدیترانه بمباران میشد... فریادهای مرد غول پیکر چاقی که بالگردی به دنبال اش بود و سعی داشت شناکنان قرار کند، برای تماشاچی ها لذت بخش بود. در ابتدا مثل یک مارماهی در آب بالا و پایین می رفت. سپس او را از نشانه گیر اسلحه ی بالگرد نشان دادند و در نهایت بدن اش را سوراخ سوراخ کردند. طوری که آب های اطراف اش به رنگ صورتی درآمد و چنان فرورفت در آب که گویا از همه ی آن سوراخها، آب به داخل بدناش نفوذ کرده است. هنگامی که غرق شد تماشاچیها خنده کنان فریاد میزدند. بعد قایق نجاتی را نشان داد که پر از بچه بود و بالگردی بالای سر آن در حال پرواز بود. زن میان سالی که به احتمال زیاد یهودی بود بر دماغه ی قایق نشسته و پسربچه یی تقریبا سه ساله را در آغوش گرفته بود. پسرک وحشت زده جیغ میکشید و سرش را طوری به میان سینههای زن گرفته بود که گویی درون زن به دنبال پناهگاه است و زن او را در آغوشاش میفشرد با وجود این که چهره اش از ترس سیاه بود اما سعی میکرد که پسرک را آرام کند در تمام آن مدت زن چنان پسرک را در میان بازوان اش گرفته بود که گویی باور داشت با دستهایش میتواند جلوی اصابت گلوله ها را بگیرد. سپس بالگرد یک بمب بیست کیلویی را بر سر آنها ریخت و قایق با انفجاری بزرگ از هم پاشید. بعد دست یک بچه به هوا پرتاب شد و بالا و بالاتر رفت انگار یک بالگرد که دوربینی به دماغهاش بسته بود آن را دنبال میکرد بعد افرادی که در جایگاه متعلق به حزب نشسته بودند شروع به دست زدن کردند اما زنی که در جایگاه کارگران نشسته بود ناگهان سروصدا راه انداخت و با فریاد گفت: «شما حق ندارید جلوی بچه ها این چیزها را نشان بدهید درست نیست این صحنه ها را به بچه ها نشان داد درست نیست! » تا این که پلیس صدای او را خفه کرد فکر نمی کنم هر بلایی که بر شده

O

سرش بیاورند، برای کسی به ویژه کارگران پشیزی ارزش داشته باشد. آنها اصلا به حرفهای طبقه ی کارگر گوش نمیدهند و به اعتراض آنها هیچ اهمیتی.... وینستون که به نظر عضلات اش گرفته بود از نوشتن دست کشید نمیدانست چه چیز او را وادار به نوشتن این خزعبلات کرده بود موضوع جالب این بود که تا دست به نوشتن برده بود. چنین خاطره یی در ذهناش نقش بسته بود؛ چنان که میل مکتوب کردن آن از طریق قلم بر کاغذ در او شدت گرفته بود. حالا میفهمید که به سبب اتفاق دیگری بود که ناگهان تصمیم گرفته بود به خانه برگردد، و همین امروز شروع کند به نوشتن خاطرات اش. البته اگر چنین چیزی مبهمی را بتوان گفت که امکان وقوع دارد پیشتر در صبح آن روز در وزارت خانه پیش آمده بود. حدود ساعت یازده صبح در بخش بایگانی اسناد و مدارک که محل کار وینستون بود، عده یی مشغول بیرون کشیدن صندلیها از داخل اتاقکها و چیدن آنها در وسط ،سالن، روبه روی صفحه ی سخنگوی بزرگ بودند تا برای برگزاری مراسم دو دقیقه یی ابراز انزجار» آماده شوند. هنگامی که وینستون قصد داشت در یکی از ردیفهای وسط جایی برای خود پیدا کند، دو نفر که آنها را پیشترها دیده بود ولی با آنها هم سخن نشده بود. به طور غیر منتظره وارد سالن شدند. یکی از آنها دختری بود که وینستون اغلب در راهروها از با او برخورد کرده بود

اما او را به اسم نمی شناخت، ولی می دانست در بخش «نگارش کار میکند. از آن جا که وینستون گاهی او را با دستهای روغنی و آچار به دست دیده بود، حدس میزد که کار او مربوط به امور فنی و در رابطه با ماشینهای داستان نویسی است. دختری جسور - که به نظر بیست واندی ساله میرسید با موهایی سیاه و پرپشت صورتی کک مکی و حرکاتی فرز و چابک. کمربند باریک و سرخی که نماد «انجمن جوانان ضد سکس» بود را چند بار به دور کمرش پیچیده بود و آن قدر آن را محکم کرده بود که برجستگی کفل هایش را به خوبی نمایش میداد. وینستون از همان نخستین برخوردش از او بدش آمد. دلیلش را هم می دانست دختر حال و هوای زمین بازی هاکی حمامهای سرد و پیاده روی های دسته جمعی و جلسات عمومی پالایش اندیشه را به ذهن متبادر میکرد وینستون تقریبا از هیچ زنی خوشاش نمی آمد به ویژه زنان جوان و زیبا چراکه این باور در او ریشه زده بود که متعصب ترین طرفداران حزب به ویژه آنها که شعارها را چشم بسته میپذیرفتند جاسوسهای تازه کار و کسانی که به دنبال نقاط ضعف دیگران بودند. زنها و خصوصا زنان جوان بودند اما این یکی به نظرش از همه ی آنها خطرناک تر بود. یک بار که در راهرو از کنار هم رد میشدند دخترک زیر چشمی چنان نگاه سریعی به او انداخت که تا عمق وجودش رسوخ کرد و برای لحظه یی قلب وینستون سرشار از وحشت شد. حتا به فکرش رسید که شاید او از عوامل پلیس اندیشه باشد اما بعید به نظر میرسید. با این حال، هر زمان که دخترک به او نزدیک میشد احساس ناآرامی همراه با دلشوره میکرد و ترس و کینه وجودش را در برمی گرفت.

نفر دوم مردی بود به نام ،ابراین که از اعضای کمیته ی مرکزی حزب» بود و چندین شغل و مسوولیت مهم و بی ربط بر عهده داشت. وینستون چیز زیادی راجع به کارهای متعدد او نمی دانست. آدمهایی که دور صندلی ها جمع شده بودند با دیدن یونیفرم سیاهپوشی از اعضای کمیته ی مرکزی ،حزب که به آنها نزدیک میشد در جا ساکت شدند ابراین مردی تنومند و قوی هیکل با چهره یی خشن و مضحک بود اما برخلاف ظاهر ناخوشایندش، ظرافت خاصی در رفتارش دیده میشد. بنابر عادت همیشگی اش عینک اش را طوری روی بینی بالا برد که به شکلی غیر قابل توصیفی متمدنانه و گیرا به نظر میرسید به طوری که آدم را به یاد نجیب زاده ی قرن هجدهمی می انداخت که جعبه ی توتون اش را به رسم ادب پیش میآورد وینستون در این چند سال فقط دوازده بار او را دیده بود. احساس کشش عمیقی نسبت به او میکرد که فقط به دلیل کنجکاوی اش در مورد تضاد بین رفتار متمدنانهاش و قیافه ی تنومندش ،نبود بلکه بیشتر به خاطر این باور یا شاید هم صرفا یک امید بود که پاشنه آشیل ابراین در وفاداری به عقاید سیاسی اش بود؛ حالتی انکارناپذیر در چهره اش این را بیشتر

O

=

نمایان میکرد شاید هم این عدم وفاداری نبود که در چهره اش عیان بود بلکه فقط زرنگی اش بود. اما به هر روی او آدمی بود که اگر امکان قریب دادن صفحه ی سخنگو وجود داشت و میشد در یک گوشه ی خلوت او را گیر آورد امکان

حرف زدن نیز با او وجود داشت البته وینستون تا آن لحظه کوچکترین تلاشی برای اثبات گمانه زنیهای خود نکرده بود راهی هم برای انجام این کار وجود نداشت. در همین موقع ابراین نگاهی به ساعت مچیاش انداختف ساعت نزدیک یازده بود. به نظر می رسید که تصمیم گرفته است تا تمام شدن مراسم دو دقیقه بی ابراز انزجار» در بخش بایگانی استاد بماند. در همان ردیفی که وینستون نشسته بود، به فاصله ی دو صندلی از او نشست. زن موحنایی ریز اندامی .که در اتاقک کناری وینستون کار میکرد مابین آنها نشسته بود دختر سیاه مو هم درست پشت سرش بود

چند لحظه بعد صدای گوشخراش مهیبی مانند صدای ماشین غول پیکری که بدون روغن کار کند. از صفحه ی سخنگوی بزرگ در انتهای سالن شنیده شد. از آن صداهایی که با شنیدن آن دندان های آدمی به هم چفت میشود و مو برتن سیخ مراسم ابراز انزجار آغاز شده بود. طبق معمول، چهره ی امانوئل گلدستاین، «دشمن مردم روی صفحه ی سخنگو ظاهر شد. در گوشه و کنار سالن زمزمه هایی از جمعیت شنیده میشد که دیگران را به سکوت دعوت میکردند. زن موحنایی از روی ترس همراه با نفرت جیغ کوتاهی کشید گلدستاین خیانت کار پیمان شکنی بود که سالها قبل کی؟ هیچ کس به طور دقیق به یاد نداشت جزو ردههای بالای حزب و تقریبا هم رده با «برادر بزرگ بود ولی بعدها دست به فعالیتهای ضد انقلابی زده بود که به مرگ محکوم شد. اما به طرز مرموزی گریخته و ناپدید شده بود. برنامه ی دو دقیقه ی ابراز انزجار» روزبه روز تغییر می کرد. اما در هیچ جلسه یی نبود که گلدستاین چهره ی اصلی نباشد. او نخستین خیانت کار و اولین کسی بود که به یک پارچگی و وحدت حزب آسیب رسانده بود تمام جرایم بعدی علیهی ،حزب از خیانت ها گرفته تا اعمال خرابکارانه و سنت شکنی ها و انحرافها همه و همه از آموزه های او سرچشمه میگرفت. او هنوز زنده بود و اینجا و آنجا مشغول توطئه چینی بود شاید جایی در آن سوی دریا، تحت حمایت اربابان .خارجی اش؛ شاید هم آن طور که شایع بود در مخفیگاهی در اقیانوسیه

O

سینه ی وینستون منقبض شده بود هیچ وقت نشده بود که چهره ی گلدستاین را بدون احساس با درد ..ببیند چهره ی لاغر و یهودیاش همراه با موهای سفید و ریش بزی کوتاه چهره یی باهوش ولی به طور ذاتی نفرت انگیز که با دماغ لاغر و درازش که عینکی روی آن قرار داشت. بیان گر نوعی حماقت و دست و پا چلفتی دوران پیری صاحباش بود صدا و چهره اش هر دو به گوسفند شبیه بود. گلدستاین کماکان به حملات کین توزانه ی خود به آرمانهای حزب ادامه میداد حملاتی آن چنان اغراق آمیز و گستاخانه که حتا یک بچه را هم نمیتوانست فریب دهد ولی در عین حال به قدر کافی معقول بودند تا آدم را به این فکر وا دارد که شاید بعضی افراد که چندان منطقی فکر نمیکنند به دام آنها بیفتند. به برادر بزرگ ناسزا میگفت دیکتاتوری حزب را محکوم میکرد و خواهان خاتمه ی فوری صلح با سرزمین اور اسیا بود مدام از آزادی بیان آزادی مطبوعات آزادی اجتماعات و آزادی اندیشه دم میزد و دیوانه وار فریاد میکشید که به انقلاب خیانت شده است و همه ی اینها را در قالب یک سخنرانی عجولانه و به تقلید از روش معمول سخنرانان حزبی ارایه میکرد و حتا از کلمات زبان جدید، بیش از اعضای حزب که معمولا در زندگی روزانه به کار می برند. استفاده میکرد.

جالب این بود که در تمام این مدت، برای آن که مبادا کسی به واقعی بودن گزافه گوییهای دل فریب گلدستاین شک کند، در زمینه ی پشت سرش روی صفحه ی سخنگو ستونهای بی پایان ارتش اوراسیا را نشان می دادند که از مردانی خشک و بی روح با چهره های آسیایی تشکیل شده و پشت سر هم از کناره های صفحه می آمدند و محو میشدند و سپس جای خود را به دسته یی دیگر با همان شکل و شمایل می داد. صدای یکنواخت و موزون پوتین سربازان پس زمینه ی صدای بع بع مانند گلدستاین بود. هنوز سی ثانیه یی از آغاز مراسم «ابراز انزجار» نگذشته بود که نیمی از افراد داخل سالن با فریاد خشم غیر قابل کنترلی عصبانیت خود را نشان دادند تحمل چهره ی گوسفندوار و از خودراضی گلدستاین و قدرت مهیب ارتش اوراسیا در پشت سرش به راستی که سخت بود؛ تازه همان چهره یا فکر گلدستاین به اندازه ی کافی بس بود تا همه خود به خود عصبانی شوند. او خیلی بیش از اوراسیا یا ایستاسیا مورد تنفر بود زیرا هر وقت اقیانوسیه با یکی از این دو قدرت در جنگ بود معمولا با دیگری در صلح بود. موضوع عجیب این بود که با وجود تحقیر و تنفری که همه هر روز و حتا هزاران بار در روز در ایستگاههای قطار صفحه ی سخنگو روزنامه ها و کتابها نسبت به او ابراد می کردند. نظریه هایش را رد میکردند و در انظار عموم همانند خزعبلاتی حقیرانه به تخریب و تمسخر آنها می پرداختند، به رغم تمام اینها به نظر نمیرسید از نفوذ او کاسته شده باشد. همیشه آدمهای ساده لوح و احمقی تازه یی پیدا میشدند که قریب حرفهایش را بخورند روزی نبود که «پلیس اندیشه چند جاسوس و خرابکار تحت نظر او را دستگیر نکند. او فرمانده ی یک ارتش بزرگ و اسرارآمیز در سایه بود؛ شبکه یی مخفیانه از توطئه گرانی که هدفشان جز سرنگونی دولت چیز دیگری نبود نام این شبکه «انجمن اخوت» بود. چیزهایی هم درباره ی یک کتاب ترسناک در میان بود که گلدستاین نویسنده ی آن بود. کتاب چکیده یی از انواع سنت شکنی ها بود و مخفیانه در هرکجای این سرزمین دست به دست می شد. کتاب عنوان خاصی نداشت و مردم اگر هم میخواستند از آن صحبت کنند، تنها به همین دو کلمه بسنده میکردند آن کتاب». اما اطلاعات مردم جز از طریق شایعات مبهم میسر نمی شد. همه ی اعضای عادی حزب تا جایی که میشد سعی داشتند از اشاره به آن «کتاب» یا

«انجمن اخوت خودداری

کنند

مراسم ابراز انزجار» در دقیقه دوم خود تبدیل به آشوب و همهمه شد مردم از جای خود بلند شده بودند و برای خاموش کردن صدای بع بع مانند دیوانه کننده یی که از صفحه ی سخنگو بر می خاست، با تمام توان فریاد میکشیدند. چهره ی زن موحنایی کاملا به رنگ صورتی روشن درآمده بود و دهان اش مثل ماهی افتاده در خشکی مدام باز و بسته میشد حتا چهره ی جدی ابر این هم برافروخته شده بود. روی صندلی اش راست نشسته بود و سینهاش با نفسهایی عمیق بالا و پایین می شد؛ انگار که در برابر پورشی وحشیانه سینه اش را سپر کرده باشد. دختر سیاه مو که پشت سر وینستون نشسته بود با صدای

بلند فریاد زد: «خوک خوک خوک» و با حالتی غیر منتظره یک جلد فرهنگ لغت قطور «زبان جدید» را برداشت و به طرف صفحه ی سخنگو پرتاب کرد کتاب به بینی گلدستاین خورد و برگشت، ولی صدای گلدستاین بی وقفه و بدون مکث شنیده میشد وینستون در یک لحظه ی خاص، ناگهان به خود آمد و متوجه شد او نیز مثل دیگران فریاد میکشد و پاشنه اش را پایهی صندلی میکوبد. نکته ی تکان دهنده در مورد مراسم دو دقیقه یی ابراز انزجار این نبود که کسی را مجبور به شرکت در آن نمی کردند بلکه این مراسم به شکلی بود که انسان خودش نمیتوانست با دیگران همراهی نکند. به خاطر سی ثانیه نیازی به هیچگونه تظاهر نبود به نظر میرسید اشتیاق مضاعفی که تلفیقی از ترس و انتقام جویی بود، میل به کشتن، شکنجه کردن و خرد کردن صورتها با پتک، مثل جریان برق به همه ی مردم سرایت میکرد و هر یک از انسانها را وادار می کرد تا حتا بر خلاف میل اش مثل دیوانه ها شکلک درآورد و مثل روانیها عربده بکشد با این همه خشمی که آدمی احساس میکرد در کل بی هدف و انتزاعی ،بود و همچون شعله ی آتش تنها میتوانست از سمتی به سمت دیگر تغییر جهت دهد. این گونه بود که در یک لحظه ی خاص وینستون متوجه شد که ابدا از گلدستاین منتفر نیست. بلکه کاملا برعکس از «برادر بزرگ»، «حزب» و «پلیس اندیشه تنفر دارد؛ و همان موقع دل اش برای چهره ی تنهای روی صفحه ی سخنگو سوخت سنت شکنی که مورد تمسخر قرار گرفته بود، همو که یگانه پاسدار حقیقت و عقلانیت در جهانی پر از دروغ بود با این حال درست در لحظه ی بعد با جمعیت اطراف اش هم عقیده شد و به نظرش رسید همه ی چیزهایی که درباره ی گلدستاین میگویند درست است. اکنون انزجار و کینه ی پنهانی اش نسبت به «برادر بزرگ» به ستایش بدل شد و «برادر بزرگ» در نظرش ارزش والایی یافت او را حامی شکست ناپذیر و شجاعی دید که چون کوهی استوار و محکم در برابر همه ی آسیا ایستادگی میکرد و گلدستاین به رغم تنهایی و بی پناهی و تردیدی که درباره ی زنده بودناش وجود داشت همچون جادوگری شریر و بدسرشت به نظرش آمد که فقط با استفاده از قدرت سخنوری اش میتوانست دنیای متمدن را واژگون کند. حتا این امکان هم وجود داشت که برای چندثانیه یی هم که شده به گونه یی داوطلبانه احساس انزجار خود را به سمت دیگری نشانه رفت. وینستون ناگهان با همان تلاشی که آدمی در هنگام دیدن کابوس سعی در بلند کردن سرش از روی بالش می.کند توانست با تغییر جهت نگاهاش تنفری را که نسبت به چهره ی روی صفحه ی سخنگو داشت به سمت دختر سیاه موی پشت سرش انتقال دهد. اوهام و تصورات روشن و زیبایی در ذهناش شکل گرفت میتوانست با یک باتوم پلاستیکی دخترک را تا سرحد مرگ بزند تا مرگ را با چشمهای از حدقه درآمده اش ببیند میتوانست او را لخت و عور به یک دیرک چوبی ببندد و مانند سن سیاستین با تیروکمان تمام بدن اش را با میخ سوراخ سوراخ کند. میتوانست به او حمله کند و سر از تنش جدا کند. از اینها گذشته حالا خیلی بهتر از قبل می فهمید که چرا از او نفرت دارد او زیبا و جوان ولی به لحاظ جنسی غیرقابل دسترس بود. وینستون دوست داشت با او بخواید ولی هرگز موفق به این کار نشده بود چون آن کمربند سرخ نفرت انگیز - که نمادی از عفت -بود به دور کمر دخترک پیچیده شده بود کمری که وینستون همواره وسوسه ی در آغوش گرفتن اش را با دستهایش داشت. مراسم «ابراز انزجار» داشت به اوج خود میرسید. اکنون دیگر صدای گلدستاین به بع بع گوسفند تبدیل شده بود و برای لحظه یی چهره اش نیز کاملا شبیه گوسفند شده بود. سپس چهره

ی گوسفند به یک سرباز مهاجم اوراسیایی تغییر شکل داد و با حالتی وحشیانه با مسلسل دستی اش به گونه یی سهمگین و وحشتناک حمله ور شد؛ انگار که از صفحه ی سخنگو بیرون بزند. افرادی که ردیف جلو نشسته بودند، در یک آن عقب کشیدند اما در همان لحظه چهره ی دژخیم» جای خود را به چهره ی «برادر بزرگ داد چهره یی با موها و سیلهای سیاه سرشار از قدرت و آرامشی عجیب و آن چنان بزرگ که تمام صفحه را یکباره پوشاند. هیچ کس نمی شنید برادر بزرگ چه میگوید. صحبتهایش فقط چند کلمه ی تشویق کننده بود مثل کلماتی که در میدان جنگ بیان میکنند، اما

نمی توان آنها را از هم تمییز داد ولی صرف بیان شدنشان اعتماد به نفس ایجاد می کند. بعد کم کم چهره ی برادر بزرگ کمرنگ و کم رنگتر شد و به جای آن سه شعار حزب با حروف سیاه و بزرگ بر

صفحه ظاهر شد جنگ صلح است. آزادی بردگی است.

تادانی توانایی است.

به ظاهر تصویر «برادر بزرگ» چند ثانیه ی دیگر هم روی صفحه باقی بود؛ گویی که تأثیر او بر مردمک چشم ها آن قدر پایدار است که بلافاصله از بین نمی رود. زن موحنایی خود را به پشتی صندلی جنوبی اش تکیه داده بود و با نجوایی آرام و لرزان که طنین ای نجات دهنده ی من! » را داشت. دستاش را به سمت صفحه ی سخنگو دراز کرد. لحظه یی بعد صورت اش را پشت دستهایش پنهان کرد. معلوم بود که در حال رازونیاز و عبادت است.

در این موقع جمعیت با صدایی آهسته و عمیق شروع به خواندن سرودی خوش آهنگ کرد: «ب - ب.... ب ـ ب!... ب ـ ب! » " بارها و بارها آن را تکرار کردند و بین «ب» اول» و «ب» دوم مکثی طولانی میکردند آوایی نجواگونه و عمیق و به نحوی عجیب وحشت ،انگیز که در زمینه ی آن میشد صدای کوبیده شدن پاهایی برهنه و دام دام طبلها را شنید آنها تقریبا سی ثانیه به نجوا ادامه دادند. سرود ترجیع بندی بود که اغلب در لحظات غلبه ی شدید هیجان و عواطف شنیده می شد. در واقع علاوه بر این که سرودی مذهبی در ستایش عقل و شکوه و عظمت برادر» «بزرگ بود به نوعی هیپنوتیزم نیز بود که خودآگاهی آدمی را با ریتم موزوناش تحت الشعاع قرار میداد پیدا بود که درون وینستون به سردی میرفت طی مراسم دو دقیقه یی ابراز انزجار جز همراهی با هیجان جنون آمیز جمعیت چه کار میتوانست بکند؟ کاری از او جز این برنمی آمد. اما این سرود احمقانه ی وب با... ب - بای همیشه در او احساس انزجار دیوانه کننده یی برمی انگیخت. هر چند با دیگران همراهی می کرد. و البته نمی توانست جز این کار دیگری بکند پنهان کردن احساسات کنترل حرکات چهره و داشتن رفتاری همانند دیگران واکنشی غریزی بود تقریبا دو ثانیه یی طول کشید تا واکنش نشان دهد و به احتمال زیاد حالت چشمهایش در آن دو ثانیه او را لو داده بود و درست در همین لحظه هم بود که آن اتفاق مهم روی داد البته اگر بتوان آن را اتفاق نام گذاشت در یک لحظه نگاهاش به چشم ابراین افتاد ایستاده بود عینک اش را برداشته بود و میخواست دوباره آن را با همان حالت قبلی اش به چشم بزنند. در مدتی کمتر از یک

ثانیه چشم در چشم شدند و همان موقع وینستون فهیمد که بله او میداند ابراین هم به همان چیزی میاندیشید که او فکر می کرد. پیام به درستی منتقل شده بود. گویی مغز هر دو باز شده بود و اندیشه از راه چشم ها از ذهن یکی به ذهن دیگری انتقال یافته بود؛ انگار که ابراین به او گفته باشد: «من با توام و دقیقا می دانم چه احساسی داری درباره ی دلزدگی تنفر و حس انزجارت هم همه چیز میدانم اما نگران نباش که من با توام! » وسپس انتقال اندیشه ها متوقف شد و چهره ی ابراین همان حالت مبهم و رازآلود دیگران را به خود گرفت.

تمام ماجرا همین بود و اصلا اطمینان نداشت که واقعا چیزی اتفاق افتاده است. چنین رویدادهایی هیچ دنباله یی نداشت. فقط این باور یا امید را در دل انسان زنده نگه میداشت که دیگران هم مانند او دشمنان حزب اند. شاید شایعاتی که در مورد توطئه های وسیع مخفیانه اظهار میشد. حقیقت داشت؛ شاید «انجمن اخوت» واقعا وجود داشت! امکان نداشت که به رغم دستگیری های فراوان و اعترافها و اعدام ها بتوان با اطمینان گفت انجمن اخوت فقط یک افسانه است. وینستون بعضی اوقات به وجود آن ایمان داشت و بعضی اوقات نه هیچ دلیل قانع کننده یی وجود نداشت، جز نگاه های گذرایی که می توانست به بی معنا یا با معنا باشد زمزمه هایی که از گوشه و کنار به گوش میرسید. نوشته های بدخط و کمرنگ روی دیوار توالت ها یک بار هم هنگام ملاقات دو غریبه با یکدیگر که با دستهای

خود حرکت کوچکی انجام داده بودند به نظر نشانه ی شناخت یکدیگر می آمد. اما همه ی اینها گمانه زنی بیش نبود احتمال زیاد داشت که همه چیز را تصور کرده باشد. او بی آن که دوباره به ابراین نگاه کند. به اتاقک خود برگشته بود به فکرش هم نرسید که برخورد کوتاه شان را دنبال کند، حتا اگر هم میدانست که چه طور باید این کار را انجام بدهد باز هم خطر این کار غیرقابل پیش بینی بود. برای یکی دو ثانیه نگاهی مشکوک بین آنها رد و بدل شده بود که ختم ماجرا هم بود. اما آدمی در قفس تنهایی اش هم که ناگزیر به زندگی در آن است همان نگاه هم اتفاقی به یادماندنی خواهد بود... وینستون خود را بالا کشید و استوارتر از پیش در جایش نشست آروغی زد. اثر «جین» کم کم در معده اش خنثا میشد.

دوباره به صفحه ی کاغذ خیره شد. متوجه شد در تمام مدتی که نومیدانه در فکر غرقه بوده گویی با کنشی غیرارادی به نوشتن مشغول بوده است. دست خطاش نیز هم چو قبل کج و معوج و به هم ریخته نبود. قلم اش گویی با شهوت روی کاغذ نرم لغزیده بود و با حروف بزرگ و زیبا نوشته بود:

مرگ بر برادر بزرگ

مرگ بر برادر بزرگ

مرگ بر برادر بزرگ

مرگ بر برادر بزرگ

مرگ بر برادر بزرگ

و آن قدر این جمله نوشته بود که نیمی از صفحه را پر کرده بود.

ترسی ناخودآگاه بر او سایه افکنده بود و رهایش نمیکرد بیهوده بود؛ چراکه خود عمل نوشتن در دفتر خاطرات به مراتب خطرناک تر از نوشتن آن کلمات خاص بود؛ ولی برای لحظه یی وسوسه شد که صفحات سیاه شده را پاره کند و از انجام آن به طور کامل خودداری کند.

اما نمیتوانست این کار را بکند زیرا میدانست کاری بس بیهوده است نوشتن یا ننوشتن «مرگ بر برادر بزرگ توفیر چندانی نمی کرد با ادامه دادن یا ندادن نوشتن دفتر یاد داشت. «پلیس اندیشه» در هر دو صورت او را دستگیر می کرد، حتا اگر یک کلمه هم روی کاغذ نوشته بود، باز هم جرم اصلی را که شامل تمام جرایم دیگر میشد مرتکب شده بود؛ جرمی که به نام «جرم» اندیشه» خوانده میشد. جرم اندیشه چیزی نبود که برای همیشه بتوان آن را پنهان کرد احتمال داشت بتوانی برای مدتی یا حتا چند سال از دستشان در بروی اما در نهایت، دیر یا زود گیرت می انداختند. دستگیری ها بدون استثنا در شب انجام میشد یک لرزش ناگهانی که مظنون را از خواب می پراند. دست خشنی که شانه ی متهم را تکان میداد نوری که در چشم مجرم می تابید و چهره های خشنی که اطراف تخت خواب حلقه زده بودند در بیشتر موارد نه گزارشی دربارهی دستگیری و نه دادگاهی برای محاکمه فرد وجود داشت. آدمها صرفا ناپدید میشدند. آن هم در شب نام فرد را از دفاتر ثبت پاک میکردند همهی استادی را که مربوط به کارهای او بود نابود میکردند موجودیت او را انکار میکردند و سپس او را به فراموشی میسپردند آدمی نیست و نابود میشد چون «بخار»؛ اصطلاحی که در این جور مواقع میگفتند.

لحظه یی دچار حالت هیستری شد. تند تند و بدخط یک چیزهایی نامفهوم نوشت: «مرا می کشند این گونه که از پشت گردنم به من شلیک میکنند نه اصلا اهمیتی ندارد مرگ بر برادر بزرگ آنها همیشه به پشت گردن آدم میزنند مهم نیست بگذار بزنند مرگ بر برادر بزرگ...» به پشتی صندلی تکیه داد. احساس شرمندگی می کرد؛ بنابراین قلم را کناری نهاد. لحظه یی بعد، با وحشت از جا پرید. ضرباتی به در خانه اش می خورد.

به این زودی مثل یک موش ساکت و بی حرکت نشست؛ با این امید واهی که شاید شخص پشت در بعد از چندبار در زدن راه اش را بگیرد و برود اما نه، ضربات تکرار شد. تأخیر در بازکردن در بدترین کار بود قلب اش چون طبل میزد اما بنا به عادت دیرین چهره اش بی تفاوت بود. بلند شد و پاورچین

پاورچین به سمت در رفت.همین که دستگیره ی در را گرفت متوجه شد که دفتر یادداشت روی میز باز است. «مرگ بر برادر بزرگ چنان در دفترچه با حروف بزرگ نوشته شده بود که از هر جای اتاق میشد آن را دید. کاری احمقانه اما . بس ا متوجه شد که با وجود وحشت زیادی که داشته باز نخواسته بود با بستن دفترچه موجب پخش شدن جوهر بر

کاغذ شود تا ورقهای ظریف دفترچه را جوهری کند. نفس اش را حبس کرد و در را باز کرد بلافاصله تمام وجودش احساس راحتی عمیقی کرد. زنی با
چهره ی چروکیده و بی رنگ و رو که موهای کم پشت پریشانی داشت بیرون پشت در ایستاده بود. زن با صدای نازکی که گویی از آن غم میبارید گفت: «اوه رفیق صدای پای تان را شنیدم که آمدید. بی زحمت میتوانید یک سر بیایید به ظرف شویی آشپزخانه ی ما نگاهی بیاندازید؟ لوله اش کاملا گرفته

و...

خانم پارسونز همسایه اش بود که در همان طبقه ساکن بود. خانم کلمهی مورد تأیید حزب نبود. همه باید یک دیگر را با کلمه ی «رفیق» خطاب قرار میدادند . اما در برابر بعضی زنها، آدم به طور ناخودآگاه از این کلمه استفاده میکرد (حدود سی سال داشت اما به نظر پیرتر میرسید انگار که خطوط صورت اش را خاک گرفته باشد. وینستون در راهرو به دنبال او به راه افتاد. این قبیل کارهای تعمیراتی پیش پا افتاده در دسر هر روزه اش بود. آپارتمانهای عمارت پیروزی قدیمی بودند، حوالی سال ۱۹۳۰ ساخته شده بودند و کم مانده بود روی هم فرو بریزند. به طور دایم از سقف و دیوارها لایه های رنگی فرومی ریخت لوله ها با هر یخبندانی میترکید برف هم که می آمد سقف چکه می کرد. سیستم گرمایشی که به دلیل طرحهای صرفه جویی اقتصادی نیمه بسته بود بود در بهترین حالت با نصف ظرفیت کار میکرد تعمیرات باید با تصویب کمیته های رده بالا انجام میشد که گاهی انداختن شیشه ی یک پنجره را تا دو سال طول میکشید؛ مگر آن که خود شخص بتواند تعمیرات را انجام دهد.

خانم پارسونز خیلی سربسته گفت: «ببخشید که به زحمت انداختمتان، آخر «تام» خانه نیست. » آپارتمان خانواده ی پارسونز بزرگتر از آپارتمان وینستون بود اما در هم ریخته و بی نظم بود؛ انگار که حیوانی غول پیکر و وحشی آمده باشد و همه چیز را به هم ریخته باشد انواع وسایل بازی - چوبهای هاکی و دستکشهای بوکس توپ فوتبالی که ترکیده بود شلوارک عرق آلود پشت ورویی که بو می داد. همه جا ریخته شده بود روی میز ظرفهای کثیف و نشسته و کتابهای تمرین با ورقه های مچاله شده بود. روی دیوارها پرچمهای سرخ انجمن جوانان و جاسوسان» و یک پوستر بزرگ از «برادر بزرگ خودنمایی میکرد بوی کلم پخته هم اینجا مثل دیگر نقاط ساختمان به مشام میرسید. با این تفاوت که با بوی گند عرق تن یکی شده بود. در اتاق دیگر یک نفر با شانه و تکه یی دستمال کاغذی در دست داشت سعی میکرد با مارش نظامی که همچنان از صفحه ی سخنگو پخش میشد همراهی کند خانم پارسونز با نگرانی نگاهی به طرف اتاق انداخت و گفت: «بچه ها هستند. آخر امروز بیرون نرفته اند برای همین است که ... »
عادت داشت جمله هایش را نیمه کاره بگذارد ظرف شویی تقریبا تا لبه پر بود از آب کثیف سبزرنگی که حنا بدتر از بوی کلم بود وینستون روی زانو نشست و نگاهی به لوله ی سیفون زیر سینک ظرف شویی انداخت. از این که میبایست دستاش را به کار میبرد چندشاش میشد به طوری که خم شدن نیز به طور معمول او را به سرفه می انداخت. خانم پارسونز که نومیدانه به او زل زده بود، گفت: «البته اگر نام خانه بود بلافاصله درست اش میکرد عاشق این جور کارها است. از دستهایش هم خیلی خوب استفاده میک کند.»

پارسونز همکار وینستون در وزارت حقیقت بود؛ مردی ،چاقالو ولی فعال و به شکلی باورنکردنی خنگ و احمق نمونه ی کاملی از مجسمه حماقت یکی از آن آدمهای خرکار سرسپرده و مطیع که حزب برای ثبات خود حتا بیش از «پلیس اندیشه» به آنها متکی بود. در سن سی و پنج سالگی با اکراه از

|||

O

انجمن جوانان» بیرون آمد؛ اگرچه تا آن زمان هم یک سال بیش از موعد قانونی در انجمن مانده بود. در وزارت خانه» شغل پیش پا افتاده یی به او دادند که نیازی به هوش و ذکاوت نداشت اما در عوض چهره ی فعال کمیته های ورزشی و سایر کمیته هایی که کارشان برگزاری راهپیمایی های عمومی تظاهرات ،خودجوش رقابتهای صرفه جویی و دیگر فعالیتهای داوطلبانه بود. در فاصله ی میان یک هایی که به پیپاش میزد با حوصله و غرور برایت تعریف میکرد که در چهار سال گذشته هر روز در «مرکز اجتماعات حضور داشته است. بوی تند و غیرقابل تحمل ،عرقاش، به گونه یی ناخواسته شاهدی بر زندگی فعالاش بود، به طوری که هر کجا میرفت با او بود و حتا بعد از رفتن اش هم باقی میماند وینستون همان طور که درگیر شل و سفت کردن مهره ی زانوی زیر سینک ،بود پرسید: «آچار دارید؟» «آچار!؟ خانم پارسونز با گفتن این کلمه یکهو وا رفت و گفت: «نمی دانم فکر کنم شاید بچه ها... » بچه ها با سروصدای زیاد کوبیدن پاهایشان به زمین داخل اتاق نشیمن شدند. خانم پارسونز آچار را آورد. وینستون آب لوله را خالی کرد و با چندشی حال به هم زن کلاف مویی را که راه لوله را بسته بود. بیرون کشید سپس دستهایش را زیر آب سرد شیر شست و به اتاق دیگر برگشت. صدایی وحشیانه با فریاد گفت: «دستها بالا! » پسربچه ی نه ساله یی زیبایی با حالتی جدی که از پشت میزش بیرون پریده بود با اسلحه ی خودکار اسباب بازی اش او را تهدید میکرد همزمان با او خواهر کوچک تر پسربچه نیز که هفت ساله به نظر میرسید. با تکه یی چوب همان کار را میکرد هر دو لباسی شبیه یونیفرم جاسوسان به تن داشتند: پیراهن خاکستری شلوراک آبی و دستمال گردن قرمز وینستون با دلخوری دستهایش را بالا برد.

رفتار پسرک خشن تر از آن بود که بتوان گفت فقط یک شوخی است.

پسرک فریاد زد: «تو خائنی تو مجرم اندیشه یی تو جاسوس اوراسیایی میکشمت نابودت می کنم میفرستمت به معادن نمک بعد هر دوی آنها در اطراف او چرخیدند و همزمان فریاد میزدند: خائن مجرم اندیشه » دخترک همه ی رفتارهای برادرش را موبه مو اجرا می کرد؛ مثل بازی کردن با بچه پلنگهایی بود که مطمئن هستی به زودی بزرگ میشوند و به حیوان درنده یی تبدیل میشوند. همین ماجرا را ترسناک کرده بود. در چشمهای پسرک نوعی وحشی گری موذیانه بود که او را متمایل میکرد به آسیب رساندن و کتک زدن وینستون و این کاملا نمایان بود؛ انگار که می دانست به زودی آن قدر بزرگ خواهد شد که بتواند این کار را انجام دهد. وینستون با خودش اندیشید: «جای شکرش باقی است که اسلحه اش واقعی نیست!»

نگاه

عصبی

خانم پارسونز از وینستون به بچه ها و سپس مجددا به طرف وینستون برگشت. روشنایی اتاق نشیمن بیشتر بود و همین موجب شد تا وینستون در نهایت تعجب پی ببرد که به راستی چینهای صورت خانم پارسونز را خاک گرفته .است

به او گفت: «خیلی سروصدا میکنند حالا که متوجه شده اند نمیتوانند به تماشای مراسم اعدام بروند. تاراحت هستند. .من که خیلی کار دارم و تام هم به موقع از سر کار برنمی گردد«

پسرک با صدای وحشتناک اش نمره زد «چرا نمیتوانیم به تماشای مراسم اعدام برویم؟» دخترک هم در حال بالاوپایین شدن با تکرار همان جمله تاکید کرد که باید برویم! باید برویم! » وینستون به یاد آورد که آن روز عصر قرار بوده در پارک چند زندانی اوراسیایی را که متهم به جنایت جنگی شده بودند اعدام کنند. چنین صحنه هایی معمولا ماهی یکبار اتفاق می افتاد. بچه ها همیشه برای دیدن آن سروصدا میکردند. وینستون از خانم پارسونز خداحافظی کرد و از آپارتمان خارج شد. اما هنوز چند قدمی در راهرو پیش نرفته بود که چیزی به پشت گردن اش اصابت کرد و ناگهان پشت گردناش تیر کشید انگار که سیخ داغی در گردن اش فرو کرده باشند بلافاصله برگشت و دید که خانم پارسونز پسرش را به داخل خانه هل میدهد و پسرک نیز تیر کمان اش را در جیب میگذارد در حالی که در بسته میشد پسرک فریاد زنان :گفت گلدستاین! » اما نکته یی که وینستون را خیلی

|||

شگفت زده و متاثر کرد هراس نومیدانه یی بود که در چهره ی غبار گرفته ی زن دید. به آپارتماناش که برگشت بهO سرعت از جلوی صفحه ی سخنگو گذشت و درحالی که هنوز پشت گردن اش را میمالید پشت میز نشست موسیقی بی که از صفحه ی سخنگو پخش می شد. تمام شده بود و به جای آن صدای قاطع یک نظامی شنیده میشد که با یک نوع خوشنودی کاذب مشغول

خواندن گزارشی از تجهیزات یک دژ شناور جدید بود، که بین ایسلند و جزایر فارو لنگر انداخته بود. وینستون با خود اندیشید که زن بیچاره با این بچه ها چه زندگی کسالت باری دارد. یکی دو سال دیگر ممکن بود همین بچه ها رفتار مادرشان را هم برای یافتن نشانه های رفتار غیرقانونی و خلاف اصول زیر نظر بگیرند این روزها تقریبا همه ی بچه ها ترسناک و وحشتناک شده بودند از همه بدتر این بود که از طریق تشکیلاتی مانند انجمن جاسوسان به شکلی سازمان یافته تبدیل به موشهای آزمایشگاهی بی رحم و غیرقابل کنترل میشدند و در عین حال هیچ جرقه یی مبنی بر شورش در برابر قوانین و مقررات حزب در آنها شکل نمی گرفت و برعکس حزب و هر چیزی که به آن مربوط میشد را با جان و دل ستایش می کردند. آوازها، رژه ها شعارها راه پیماییها مشق نظامی با اسلحه های غیرواقعی سردادن شعارها و پرستش برادر بزرگ همه و همه به نظرشان نوعی بازی باشکوه بود. خشم و درنده خوبی آنان به سمت خارج هدایت

میشد علیه دشمنان ،حکومت بیگانگان، خائنان، خرابکاران و مجرمان اندیشه برای آدمهای بالاتر از سی سال ترس از فرزندان امری عادی شده بود. ترسی که آنها را به وحشت انداخته بود؛ چرا که هفته یی نبود که روزنامه تایمز خبری درباره استراق سمع یکی از خبرچینهای کوچولو که عموم مردم از آن به مثابه کودک «قهرمان» یاد می کردند، چاپ نکند که با شنیدن گفته های خلاف شرع و قانون از سوی والدینشان آنها را به «پلیس اندیشه» معرفی نکرده باشند.

-

دیگر اثری از سوزش گلوله ی تیروکمان نبود نمیدانست که چیزی برای نوشتن در دفتر یادداشت به ذهناش میرسد یا نه اما با این حال قلم را با اکراه برداشت ناگهان دوباره فکرش به سمت آبراین کشیده شد.

سال ها پیش چند سال پیش بود؟ شاید حدود هفت سال پیش خواب دیده بود که در تاریکی اتاقی تماما شب زده راه می رود و کسی که در سمت راستاش نشسته بود در گوشاش آهسته گفته بود: جایی که دیگر اثری از تاریکی در آن نیست آن جا همدیگر را خواهیم دید. این کلمات خیلی آهسته و تقریبا اتفاقی گفته شده بودند یک جمله ی ساده و معمولی بود نه یک دستور او بدون آن که بایستد راه خود را پیش گرفته و رفته بود. نکته ی جالب این بود که در آن لحظه در رؤیا، این کلمات تأثیر چندانی بر او نگذاشته بود. بعدها بود که به تدریج برایش اهمیت یافته بودند. او نه تنها به یاد نمی آورد نخستین بار که ابراین را دیده بود قبل از این رؤیا بوده یا بعد از آن حتا نمی دانست چه زمانی برای نخستین بار تشخیص داده بود که صدای درون رویایش متعلق به ابراین است. به هر حال هویت او را شناخته بود؛ ابراین بود که در خواب با او حرف زده بود.

وینستون ،هیچگاه حتا امروز بعد از برخورد و تلاقی نگاهشان نتوانسته بود با اطمینان بگوید ابراین دوست است یا دشمن البته این مساله چندان اهمیتی نداشت بین آنها درک متقابلی وجود داشت. که چه بسا مهمتر از احساس محبت و دوستی یا همفکری بود. گفته بود: «جایی که دیگر اثری از تاریکی در آن نیست. آنجا همدیگر را خواهیم دید.»
وینستون تعبیر آن را نمی دانست، اما اطمینان داشت که به هر حال به واقعیت می انجامد

در همین لحظه صدای صفحه ی سخنگو قطع شد. صدای دلنشین و گوشنواز ترومیت در فضای راکد جریان یافت و بعد صدایی گوشخراش گفت: «توجه لطفا توجه کنید هم اکنون یک خبر کوتاه از جبهه ی مالابار به دست ما رسیده نیروهای ما در جنوب هند به پیروزی باشکوهی دست یافته اند. می توان گفت این عملیات میتواند پایان جنگ را تا حد قابل قبولی نزدیک کند. خبرها بیانگر این است
که...

OK

وینستون با خود اندیشید: «خبرهای بدی در راه است گوینده ی اخبار بعد از ذکر جزییات وحشتناک انهدام بخشی از ارتش ،اوراسیا و برشمردن تعداد زیاد قربانیان و ،اسیران اطلاعیه یی را خواند که براساس آن از هفته ی بعد جیره ی شکلات از سی گرم به بیست گرم کاهش خواهد یافت. وینستون درست حدس زده بود خبرهای بدی در راه بود. »

دوباره آروغ زد. اثر «جین» در حال از بین رفتن بود و احساس ناشی از یک سبکی توخالی به جا می گذاشت. صفحه ی سخنگو - شاید برای پاسداشت جشن پیروزی یا برای فراموش کردن کاهش جیره ی شکلات بی مقدمه سرود اقیانوسیه این به خاطر توست» را پخش کرد. در این موقع، وظیفه . همگانی بود که به احترام ،سرود خبردار بایستند البته وینستون در جایی نشسته بود که دیده

نمی شد.

سرود «آقیانوسیه، این به خاطر توست! »، جای خود را به موزیک ملایمتری داد. وینستون به سمت پنجره رفت و پشت به صفحه ی سخنگو ایستاد. هوا هنوز سرد و آفتابی بود. جایی در دوردست، یک بمب موشکی با صدایی خفه و غرشی وحشتناک منفجر شد. هر هفته حدود بیست یا سی بمب روی لندن آوار میشد.

آن پایین توی خیابان یاد پوستر پاره را پریشان میکرد و کلمه ی سوسیال انگلیسی» به تناوب پیدا و پنهان میشد سوسیال انگلیسی اصول مقدس سوسیال ،انگلیسی زبان جدید دوگانه باوری ناپایداری گذشته. وینستون احساس کرد در میان جنگلهای اعماق دریا سرگردان است و در این دنیای وانفسا که خودش هیولای آن است گم شده است تنها بود گذشته مرده بود و آینده غیر قابل تصور چه گونه میشد اطمینان یافت که حداقل یکی از انسانهای پیرامون اش با اوست؟ و چه طور میشد فهمید که سلطه ی حزب برای همیشه پایدار نخواهد ماند؟ پاسخاش را سه شعار روی دیوار سفید وزارت حقیقت به او دادند.

جنگ صلح است.

آزادی، بردگی است.

نادانی، توانایی است.

یک سکه ی بیست و پنج سنتی از جیباش درآورد. روی آن هم با حروف بسیار ریز همان شعارها نوشته شده بود و روی دیگرش تصویر «برادر بزرگ حک شده بود حتا چشمهای تصویر روی سکه هم آدم را دنبال میکرد. روی سکه ها مهرها جلد کتابها پرچمها، پوسترها و کاغذ روی پاکتهای سیگار... همه جا به گونه یی که همیشه چشمها تو را زیر نظر دارند و صداهایی که همه جا شنیده می شوند؛ خواب یا بیدار در حال کار یا خوردن داخل خانه یا بیرون در حمام یا تخت خواب... راه گریزی نبود. هیچ چیز مال تو نبود جز چند سانتیمتر مکعب فضای درون مغزت آفتاب چرخیده بود و پنجره های بیشمار وزارت حقیقت که دیگر نوری از آنها نمی تابید همچون روزنه های یک قلعه ی تاریک غم گرفته بود در مقابل ساختمان هرمی شکل غول پیکر، دل اش به لرزه افتاد. استوارتر از آن بود که بتوان به آن حمله کرد هزاران بمب و موشک هم نمی توانست آن را فرو بریزد. دوباره این فکر به ذهنش هجوم آورد که این یادداشتها را برای چه کسی مینویسد؟ برای آینده گذشته یا برای زمانی خیالی چیزی که مقابلاش قرار داشت مرگ نبود، نابودی مطلق بود. دفتر یادداشت به خاکستر تبدیل میشد و خودش را هم با خاک یکسان میکردند. تنها کسانی که نوشته های او را پیش از خاکستر شدن میخواندند. پلیس اندیشه بود. هنگامی که هرگونه ردپایی از آدمی و حتا کلماتی بی هویت که بر تکه یی کاغذ نوشته میشد به طور کامل از بین می رفت. دیگر چه گونه میتوان به آینده دل بست؟ صفحه ی

سخنگو با نواختن چهارده ضربه ساعت دو بعد از ظهر را اعلام کرد تا ده دقیقه ی دیگر باید از خانه خارج میشد.
ساعت دو و نیم هم باید سر کارش باشد.
عجیب این که احساس میکرد صدای ساعت ضربان قلب دیگری شده در سینه اش او شیخ تنهایی

بود و حقیقتی را بیان میکرد که شاید هرگز کسی نمیتوانست آن را بشنود. اما تا وقتی به بیان حقیقت ادامه میداد به شکل گنگ و مبهمی تداوم آن باقی میماند همین قدر که از وظیفه ی حفظ این میراث انسانی آگاهی داشته باشد. کافی بود و نیازی نبود تلاش کند تا دیگران صدایش را بشنوند. به سمت میز برگشت قلم را در جوهر فرو برد و نوشت: «از دوران تمامیت خواه و عدم تفاوت از دوران انزوا و دوران برادر بزرگ از عصر دوگانه باوری... به آینده یا گذشته به زمانی که اندیشه آزاد است و انسانها با یکدیگر متفاوت اند و تنها زندگی نمیکنند به زمانی که حقیقت وجود دارد و آن چه را که انجام میگیرد نتوان مانع شد... سلام! »

،

با خود اندیشید که از خیلی پیشترها مرده است. به نظرش میآمد اکنون که افکارش را منسجم و متمرکز کرده است گامهای سرنوشت سازی را در زندگی برداشته است. پیامد هر عملی در خود آن عمل موجود است. و نوشت: جرایم اندیشه منجر به مرگ نمیشوند جرم اندیشه خود مرگ است. » اکنون که دیگر خود را مرده به شمار میآورد مساله ی بسیار مهم این بود که تاجایی که امکان دارد زنده بماند دو انگشت دست راستاش جوهری شده بود و این از نشانه های کوچکی بود که میتوانست آدم را لو بدهد. ممکن بود یک آدم فروش سرسپرده در وزارت خانه (شاید یک زن، کسی مانند آن زن موحنایی یا دختر سیاه مو از بخش ادبیات داستانی توجه اش جلب شود به این که چرا او در ساعت ناهار مینوشته یا چرا از یک قلم قدیمی استفاده میکرده و چه مینوشته و بعد هم موضوع را به واحد مربوطه گزارش بدهد به دستشویی رفت و با صابون زبر تیره یی که مثل سمباده پوست را می خراشید و برای منظور او کاملا مناسب بود. لکه ی جوهر را از به طور کامل شست. دفتر یادداشت را در کشو گذاشت. پنهان کردن آن کاملا بی فایده بود. اما حداقل میتوانست مطمئن شود که به وجود آن پی برده اند یا نه اگر تار مویی لای صفحات میگذاشت موضوع را می فهمیدند. بنابراین با نوک انگشت مقدار کمی گردوخاک سفید را برداشت و به گوشه جلد دفتر مالید.
اکنون کافی بود به دفتر دست بزنند تا غبار زدوده شود.

وینستون خواب مادرش را میدید

گمان میکرد زمانی که مادرش ناپدید شد او ده یازده ساله بوده زنی بلند قد و باوقار، و تا حدودی آرام و ساکت با حرکاتی موقر و موهایی بور و زیبا پدرش تا آن جا که به یاد می آورد مردی سیه چرده و لاغر با عینکی به چشم که همیشه لباسهای کاملا تیره و تمیز میپوشید وینستون خصوصا کف کفشهای او را به یاد داشت که خیلی نازک (بود هر دوی آنها بدون شک در یکی از بزرگترین پاکسازیهای دهه ی پنجاه ناپدید شده بودند.

در آن لحظه مادرش در جایی خیلی پایین تر از او نشسته بود و خواهر کوچک اش را در آغوش داشت. تنها چیزی که از خواهرش به یاد داشت کودکی ریز نقش و ضعیف و همیشه ساکت بود که چشم های درشت و نگرانی داشت مادر و خواهرش هر دو از پایین به او نگاه میکردند در جایی شبیه زیرزمین بودند - چیزی مثل نه یک چاه یا یک گودال خیلی عمیق که دایم پایین و پایین تر می رفت. آنها در کابین یک کشتی بزرگ در حال فرق شدن بودند و از میان آبهای تیره به او نگاه می کردند. کشتی هنوز زیر آب نرفته بود و آنها میتوانستند یکدیگر را ببینند اما چند لحظه ی دیگر درون آبهای سبزرنگی که آنها را برای همیشه در خود پنهان میکرد فرق میشدند آن بالا بیرون از آب در روشنایی ایستاده بود؛ در حالی که آنها آن پایین توسط هیولای مرگ بلعیده میشدند. آنها آن پایین ،بودند و او آن ،بالا و این را هم او میدانست و هم آنها این آگاهی را در چشمهای آنها میتوانست ببیند. در قلب و چهره ی آنها نشانی از سرزنش نبود تنها این یقین وجود داشت که آنها باید بمیرند تا او زنده بماند و این بخشی از نظم و قانون اجتناب ناپذیر امور بود. نمی توانست به یاد بیاورد که چه اتفاقی افتاده اما در رؤیای خود میدانست که مادر و خواهرش قربانی زندگی او شده اند. یکی از این رویاها رویایی بود که علی رغم این که پاره یی از ویژگیهای رویا را داشت اما به گونه یی تداوم زندگی آگاهانه ی آدمی نیز بود در این گونه رویاها انسان متوجه افکار و حقایقی میشود که در بیداری هم ارزش و اعتبار خود را از دست نمی دهد. نکته یی که ناگهان به مغز وینستون خطور کرد این بود که مرگ دردناک و تراژیک مادرش که سی سال پیش اتفاق افتاده بود، در این زمان دیگر ناممکن مینمود. او پی برد که غم و اندوه مربوط به گذشته های دور است؛ زمانی که هنوز زندگی خصوصی عشق و دوستی معنا داشت و اعضای یک خانواده بی آن که نیاز به دانستن دلیل داشته باشند هوای همدیگر را داشتند خاطره ی مادرش قلباش را جریحه دار کرد؛ مادرش به خاطر عشق به او قربانی شده بود و او آن قدر جوان و خام و خودخواه بود که نتوانسته بود محبت های او را جبران کند مادرش خود را به نوعی قربانی مفهومی از وفاداری و صداقت کرد که برایش جنبه ی درونی و تغییرناپذیر داشت، و وینستون از چه گونگی ماجرا چیزی به یاد نداشت ولی میدانست که این روزها وقوع چنین چیزهایی دیگر غیر ممکن است این روزها فقط ترس کینه و درد وجود داشت. ولی عواطف و رنجهای عمیق هیچ جایگاه و ارزشی نداشت تمام این چیزها را گویی در چشم های باز مادر و خواهرش میدید که از درون آبهای سبز که صدها متر پایین تر از او در حال فرق شدن بودند. به او نگاه می کردند.

ناگهان خود را ایستاده در میان زمین چمنی سرزنده در یکی از بعد از ظهرهای تابستان دید که اشعه ی مایل خورشید همه چیز را به رنگ طلایی درآورده بود. منظره یی که به آن نگاه میکرد آن قدر در رویاهایش آمده بود که اطمینان

کامل نداشت آن را در واقعیت دیده است یا نه در عالم بیداری آن را «سرزمین طلایی نام نهاده بود. چمنزار کهنه ی خرگوش زده یی بود که در آن ردپاهایی همراه با سوراخهای موشهایی که در اینجا و آنجا پراکنده بودند دیده میشد. در کنار نرده های روبه رو شاخههای درختان نارون با وزش نسیم تکان ملایمی میخوردند و توده ی برگهایشان پریشان چون گیسوی زنان این سو و آن سو می رفت جایی در همان ،نزدیکی ولی دور از دید جویبار زلال و باریکی زیر درختان بید جاری بود که ماهیهای کوچک در آن شنا می کردند.

=

|||

O

دختر سیاه مو از وسط چمنزار به سمت اش میآمد با یک حرکت لباسهایش را از تن پاره کرد و با انزجار به کناری پرت کرد اما بدناش هیچ تمایلی را در وینستون برنمی انگیخت؛ در واقع او نیم نگاهی هم به دختر نیانداخت ولی برایش شگفت انگیز بود رفتار دختر در آن لحظه که لباس هایش را پرت می.کرد بی پروایی و اعتماد به نفس دختر انگار تمامی یک فرهنگ و سیستم فکری را از بیخ نابود میکرد؛ گویی همین یک حرکت باشکوه میتوانست «برادر بزرگ»، «حزب» و «پلیس اندیشه» را به درک فرستاد. این حرکت هم متعلق به زمانهای دور بود. وینستون در حالی که کلمه ی «شکسپیر» بر دهان اش بود. از خواب بیدار شد.

هفت و

صفحه ی سخنگو در حال پخش سوت کرکننده بی بود که تقریبا سی ثانیه به طول انجامید. ساعت و ربع بود و زمان بیدارباش کارمندان ادارات وینستون برهنه از رختخواب بیرون آمد (اعضای عادی حزب هر سال فقط یک کوپن سه هزارتایی لباس دریافت میکردند و یک دست لباس خواب هم شش صدتایی قیمت داشت و زیرپوش کهنه و زیرشلواری اش را از روی صندلی برداشت. ورزش صبح گاهی تا سه دقیقه ی دیگر شروع میشد. لحظه بی بعد حمله ی شدید سرفه طبق معمول هر روز باعث شد تا کمرش خم شود؛ این حمله چنان ریههایش را خالی میکرد که تنها میبایست به پشت می خوابید و چند نفس عمیق میکشید رگهایش بر اثر شدت سرفه متورم شده بود، زخم واریس پایش هم حالا درد گرفته بود. صدای گوش خراش زنی شنیده شد: «گروه سی تا چهل گروه سی تا چهل! لطفا سر جاهای خود .بایستید. گروه سی تا چهل! » وینستون بلند شد و در مقابل صفحه ی سخنگو خبردار ایستاد روی صفحه ی تصویر زنی جوان لاغر اندام ولی عضلاتی با نیم تنه ی نظامی و کفشهای ورزشی ظاهر شده بود. زن با صدای بلند گفت: «دستها از آرنج باز و بسته با من بشمارید یک دو، سه، چهارا یک، دو، سه، چهار رفقا کمی جان دارترا یک، دو، سه، چهار!...»

درد ناشی از سرفه، تأثیر رویا را از ذهن وینستون محو نکرده بود و حرکات موزون ورزشی نیز به شکلی خاطره ی آن را زنده میکرد همان طور که بدون اراده دستهایش را باز و بسته می کرد و چهره اش را با ظاهری شاد - که اقتضای

شرایط ورزش صبحگاهی بود نشان میداد افکارش در پی بازگشت به خاطرات تیره و تار دوران کودکی بود کاری پس مشکل همه ی حوادث اواخر دهه ی پنجاه محو و مبهم بودند. از آنجا که هیچ نوع مدرکی برای مراجعه وجود نداشت طرح کلی زندگی آدمی نیز به همین شکل تیره و تار بود. ممکن بود اتفاقاتی را به یاد بیاوری که اصلا روی نداده اند یا جزییات وقایعی را به یاد بیاوری بی آن که بتوانی از کلیت آنها سر در بیاوری یا دوره های زمانی بلندی در میانه بود که اصلا هیچ چیز از آنها را به یاد نداشت همه چیز در آن دوران با حالا تفاوت داشت حتا نام کشورها و شکل آنها روی نقشه با امروز متفاوت بود. مثلا «پایگاه هوایی شماره ی یک آن روزها به نام فعلی اش نبود نام آن انگلستان یا بریتانیا بود اما در مورد لندن تقریبا اطمینان داشت که همیشه به همین نام خوانده می شده است.

وینستون به طور مشخص نمی توانست به یاد بیاورد زمانی که کشورش در حال جنگ نبوده است. اما واضح بود که در زمان کودکی اش دورانی نسبتا طولانی در صلح زندگی می کرده اند؛ زیرا یکی از قدیمی ترین خاطرات اش مربوط به یک حمله ی هوایی میشد که همه را غافلگیر کرده بود. به احتمال زیاد مربوط به زمانی بود که بمب اتم روی کال چستر انداختند. وینستون خود حمله ی هوایی را به یاد نمی آورد اما در خاطرش هنوز مانده بود که پدرش دست او را در دست داشت و با شتاب از پلکانی مارپیچ که زیر پایش صدا میکرد پایین رفته بودند و او در طول مسیر آن قدر خسته شده بود که مجبور شدند بایستند و استراحت کنند مادرش نیز با آن رفتار موقرانه و دلپذیرش به دنبالشان رفته بود در حالی که خواهر کوچک اش را در آغوش داشت؛ شاید هم مادرش فقط بسته یی پتو در دست داشت. درست به یاد نمی آورد در آن زمان خواهرش متولد شده بود یا نه. سرانجام سر از مکانی

در آوردند که شلوغ و پرجمعیت بود یک جایی شبیه زیرزمین

تعداد زیادی روی زمین سنگ فرش شده و تعدادی دیگر هم چسبیده به یکدیگر روی تختهای فلزی دو طبقه نشسته بودند او و پدر و مادرش برای خود جایی روی زمین پیدا کردند. نزدیک آنها یک زن و مرد پیر چسبیده به هم روی تختی نشسته بودند پیرمرد لباس تیره ی تمیزی به تن داشت و یک کلاه سیاه پارچه یی که موهای سفیدش را به عقب کشیده بود؛ چهره اش سرخ بود و چشمهای آبیاش از اشک جاری بود. بوی تند «جین» از او می آمد انگار که به جای عرق تن از بدن اش مشروب تراوش کند؛ اشکی که در چشمهایش جمع شده بود نیز گویی عصاره ی خالص «جین» بود. با وجود این که کمی مست ،بود ولی غمی سنگین و جانکاه او را عذاب می.داد وینستون در همان عالم کودکی فهمیده بود که اتفاق وحشتناکی رخ داده چیزی که بخشش ناپذیر و ناعلاج بود. به نظر میرسید میداند موضوع از چه قرار است. به نظر میرسید کسی که پیرمرد دوستاش دارد نوه اش دختر کوچولویی است که کشته شده پیرمرد هر چند دقیقه تکرار میکرد ما نباید به آنها اعتماد میکردیم. دیدی گفتم زن این هم نتیجه ی اعتماد به آنها چه قدر .گفتم «.ما نباید به آن آدمهای جانی اعتماد می کردیم

اما وینستون نمی توانست به یاد بیاورد که آن آدمهای جانی چه کسانی بودند که نباید به آنها اعتماد

می کردند. از همان زمان جنگ به معنای واقعی کلمه ادامه یافته بود؛ گرچه به سخن درست تر همیشه به همان شکل آغازین نبود در دوران کودکی اش چندین ماه شهر لندن کانون جنگهای خیابانی بود و او صحنه هایی از آن را به خوبی به یاد داشت اما بررسی تاریخ آن دوران و این که بتوان گفت چه کسی علیه دیگری می جنگید به کلی ناممکن بود چرا که هیچ سند و مدرکی وجود نداشت و حتا صحبتی درباره ی حکومتی به غیر از حکومت فعلی نمیشد مثلا همین حالا در سال ۱۹۸۴) اگر واقعا ۱۹۸۴ بود اقیانوسیه با هم پیمانی ایستاسیا در حال جنگ با اوراسیا بود در تمام اظهار نظرهای رسمی و غیررسمی به هیچ کدام از طرفین نمی پذیرفتند که روزگاری این سه قدرت نسبت به یکدیگر در وضعیتی متفاوت با امروز بودهاند. درواقع، وینستون به خوبی میدانست که همین چهار سال پیش بود که اقیانوسیه با هم پیماناش اوراسیا در حال جنگ با ایستاسیا بود اما این هم اطلاعات ناقصی بود که به خاطر سپرده بود زیرا حافظه ی او به طور کامل تحت نظارت حکومت نبود به طور رسمی حکومت اقیانوسیه هرگز متحدان خود را تغییر نداده بود. اگر اقیانوسیه با اوراسیا در جنگ بود: بنابراین همیشه همین طور بوده است دشمن فعلی همیشه به طور مطلق خودِ شیطان بود و همین موجب میشد تا هرگونه توافقی با ایشان در گذشته یا آینده غیر ممکن باشد. وینستون همان طور که شانه هایش را به سختی عقب میکشید (دستهایش را روی رانهایش قرار داده بود و بدن اش را از کمر می چرخاند حرکتی که برای عضلات پشت مناسب است با خود اندیشید که چه قدر وحشتناک است اگر همه ی این موارد حقیقت داشته باشد اگر حزب میتوانست در حوادث گذشته دخل و تصرف کند و بگوید این یا آن واقعه رخ نداده است به طوریقین چنین چیزی از شکنجه و مرگ هم وحشتناک تر بود. حزب میگفت که اقیانوسیه هرگز با اوراسیا هم پیمان نبوده است و وینستون اسمیت می دانست تقریبا چهار سال از اتحاد اقیانوسیه و اوراسیا می گذرد اما این اطلاعات در کجا ذخیره شده بود؟ تنها در ذهن او که به هر صورت ممکن دیر یا زود می بایست محو میشد اگر بقیه ی مردم دروغهای تحمیلی حزب را می پذیرفتند - اگر تمام مدارک باهم یکی بود و یک چیز خاص را نشان میداد آن وقت دروغ به تاریخ راه می یافت و حقیقت به شمار می آمد. شعار حزب این بود: «هر کس گذشته را در دست بگیرد. آینده را نیز در دست دارد؛ هر کس حال را در دست بگیرد گذشته را در دست دارد » و به این ترتیب، گذشته باوجود ماهیت قابل تغییرش هیچگاه تغییر نکرده بود از ازل تا ابد حقیقت همان چیزی بوده که اکنون هست. مساله بسیار ساده بود تنها چیزی که لازم بود غلبه یی پایان ناپذیر بر حافظه بود که به

|||

O

این کار کنترل واقعیت میگفتند و در زبان جدید آن را دوگانه باوری» نام نهاده بودند.

صدای مربی ورزش این بار ملایم تر شد: «راحت بایستید!»

وینستون دستهایش را آرام پایین انداخت و ریه هایش را از هوا پر کرد ذهناش به سمت دنیای پیچیده ی دوگانه باوری کشیده شد. دانستن و ندانستن آگاهی از حقیقت محض و گفتن دروغ های ساختگی اعتقاد و آگاهی داشتن به

طور همزمان به دو عقیده ی متضاد که یکدیگر را خنثا می کنند. به کار گرفتن منطق علیه منطق ادعای پایبندی به اخلاق و زیرپا گذاشتن آن باور به غیر ممکن بودن دمکراسی و پذیرش حزب به عنوان پاسدار دموکراسی فراموش کردن هر آنچه باید به فراموشی سپرده شود و باز در موقع نیاز آن را به یادآوردن و سپس به فراموشی سپردن و بالاتر از همه به کاربستن همین فرایند در مورد خود که غایت هوشمندی بود به روشی آگاهانه القای ناآگاهی کردن و بعد یکبار دیگر ناآگاه شدن از هیپنوتیزمی که در مورد خود انجام داده یی حتا برای درک کلمه ی «دوگانه باوری میبایست از دوگانه یاوری» استفاده می شد. مربی دوباره خواهان توجه ورزشکاران به حرکاتاش شد و گفت: « و حالا بگذارید ببینیم چه کسی میتواند پنجهی پایش را لمس کند سپس با شور و شوق افزود: رفقا، لطفا درست از ناحیه ی کمر خم شوید. یک، دو ایک، دوله

وینستون از این تمرین حالاش به هم میخورد زیرا از پاشنه ی پا تا باسناش درد میگرفت که سرانجام اش سرفههای ممتد بود حالت خوش آیندی که از تمرکز ذهنی به او دست داده بود از بین رفت. با خود اندیشید: گذشته فقط تغییر نکرده بود، بلکه به کل ویران شده بود؛ زیرا لازمه ی این که بتوان واقعیتی هر چند انکارناپذیر را به اثبات رساند این است که مدرکی خارج از حافظه ی آدمی برایش وجود داشته باشد. سعی کرد به یاد بیاورد که در چه سالی نخستین بار «برادر بزرگ» به گوشاش خورده بود. حدس زد چیزی در حدود سالهای دهه ی شصت بوده است ولی مطمئن نبود؛ البته در تاریخچه ی حزب، «برادر بزرگ را همچون کسی معرفی میکردند که از نخستین روزهای انقلاب رهبر و پاسدار انقلاب بود مبارزات او را به تدریج از نظر زمانی آن قدر عقب می بردند تا به دهه های غیر قابل تصور سی و چهل برسد؛ یعنی زمانی که هنوز سرمایه دارها با آن کلاه های سیلندری عجیب و غریب سوار بر اتومبیلهای بزرگ و زیبا یا درشکههای اسبی با دیواره های شیشه یی در خیابانهای لندن رفت و آمد میکردند کسی نمی دانست چه میزان از این افسانه واقعی است و چه میزان آن جعلی و ساختگی وینستون حتا نمیتوانست به یاد بیاورد که خودِ حزب در چه تاریخی تشکیل شده بود. خیال میکرد کلمه ی «سوسیال انگلیسی را تا پیش از سال ۱۹۶۰ نشنیده باشد، ولی احتمال داشت در زبان قدیم - یعنی «سوسیالیسم انگلیسی هم رواج داشته است. همه چیز در هاله یی از ابهام فرو رفته بود هرچند بعضی دروغها آشکارا جز دروغ چیز دیگری نبودند. به عنوان مثال در تاریخچه ی حزب ادعا شده بود که هواپیما اختراع آنها است ولی این موضوع واقعیت نداشت وینستون هواپیماها را از وقتی که خیلی کوچک بود به یاد می آورد اما او نمیتوانست چیزی را ثابت کند. هیچ مدرکی نبود. تنها یک بار در تمام عمرش مدرک مستند انکارناپذیری از جعل یک واقعیت تاریخی به دست آورده بود، و در آن مورد.... نعره ی مربی ورزش از آن سوی صفحه ی سخنگو شنیده شد «اسمیت شماره ی ۶۰۷۹ و اسمیت، بله شما لطفا پیشتر خم شوید بهتر از این هم میتوانید انجام دهید به خودتان زحمت نمی دهید. لطفا پایین تر بهتر شد .رفیق حالا همه ی افراد راحت بایستید و به من نگاه کنید. » عرقی ،گرم ناگهان از سرتاسر بدن وینستون بیرون زد ولی چهره اش حالت تصنعی اش را حفظ کرد؛ نه نشانه یی از ترس و نارضایتی نه نشانه یی از نفرت و انزجار یک پلک زدن ساده ممکن بود آدم را لو دهد. ایستاده بود و مربی ورزش را تماشا میکرد که دستها را - نه با ظرافت ،بلکه با مهارت و قدرت بالای سر میبرد خم میشد و با نوک

انگشتهایش تا زیر قوزک پا میکشید «رفقا میخواهم که همه این گونه انجام بدهیم دوباره به من نگاه کنید. من سی و نه ساله ام و چهارتا

|||

O=

O

بچه دارم حالا نگاه کنید! » دوباره خم شد میبینید که زانوهایم خم نمیشود. شما هم اگر بخواهید می توانید این کار را انجام بدهید. » و در حالی که بدناش راست میشد اضافه کرد: «هر آدم زیر چهل و پنج سال به طور کامل میتواند قوزک پایش را بگیرد هیچ کدام از ما افتخار جنگیدن در خط مقدم را نداریم ولی دست کم میتوانیم آمادگی خودمان را حفظ کنیم. پسرهایمان در جبهه ی مالابار را به یاد بیاورید ملوانهای در شناور را به یاد بیاورید که چه سختیها و مشقت هایی را باید تحمل کنند. حالا دوباره سعی کنید! » و بعد با لحنی تشویق آمیز به وینستون که با تمام تواناش توانست بعد از سالها برای نخستین بار بدون خم کردن زانوان اش قوزکهای پایش را لمس کند :گفت حالا بهتر شد رفیق خیلی بهتر «

۴

وینستون با کشیدن آهی عمیق و ناخودآگاه دستگاه بخوان بنویس» را به سمت خود کشید، حتا اگر به صفحه ی سخنگو نزدیک میبود باز هم نمیتوانست کار روزانه را بدون آه کشیدن شروع کند. گردوخاک روی دهانه دستگاه را فوت کرد و عینک اش را به چشم زد. سپس چهار تکه کاغذ لوله شده یی را که از غلتک لاستیکی بیرون زده بود و سمت راست میز تحریرش افتاده بود. باز کرد و آن ها را به هم سنجاق کرد.

در دیوارهای اتاقک وینستون دو شکاف و یک حفره وجود داشت در سمت راست «بخوان بنویس یک شکاف فلتکی لاستیکی برای پیامهای مکتوب در سمت چپ یک شیکاف و غلتکی بزرگ تر برای روزنامه ها و در دیوار کناری جایی در دسترس ،وینستون یک شکاف بزرگ و مستطیل شکل که با دریچه یی فلزی محافظت میشد این شکاف مخصوص دورریختن کاغذ باطله بود. هزاران و حتا ده ها هزارتا از چنین شکافهایی نه فقط در اتاقها بلکه در فواصل کوتاهی در راهروهای سراسر ساختمان وجود داشت به این شکافها بنا به دلایلی دخمهی «خاطره می گفتند. هنگامی که آدم متوجه میشد دیگر به سندی احتیاج ندارد یا حتا این طرف و آن طرف به کاغذ مچاله شده بی برمی خورد به طور ناخودآگاه دریچه ی نزدیکترین دخمه خاطره را باز میکرد و کاغذ را در آن میانداخت. کاغذ با جریان هوای گرم می چرخید و به سمت کوره های غول آسایی میرفت که جایی در اعماق ساختمان بودند. وینستون چهار لوله کاغذی را که باز کرده بود بررسی کرد هر یک از آنها حاوی پیامی یک یا دو خطی بود که به زبان اختصاری دست و پاشکسته یی

نوشته شده بود که درواقع به زبان قدیم بود که برخی کلمات آن هنوز در مکاتبات داخلی وزارت خانه کاربرد داشت.
پیغام ها از این قرار بود: تایمز ۱۷ ، ۳، ۸۴ سخنرانی ب ب نقص گزارش آفریقا اصلاح
تایمز ۱۹، ۱۲، ۸۳ پیش بینی برنامه ی سه ساله فصل چهارم ۸۳ اشتباه چاپی بررسی نسخه فعلی تایمز ۲۰۱۴، ۸۴ وزارت فراوانی نقص سهمیه بندی شکلات اصلاح
تایمز ۳، ۱۲، ۸۳ گزارش ب ب دستور روزانه ناخوب مورد اشاره فرد ناموجود اصلاح کامل پیش بایگانی تسلیم بالا
وینستون آسوده خاطر پیام چهارم را کنار گذاشت کاری پیچیده و مسوولیت دار بود که بهتر دید در وهله ی آخر به آن بپردازد سه پیام دیگر موضوعهایی روزمره بودند هر چند به احتمال زیاد برای انجام دومی می بایست چند تا از فهرست ارقام را زیرورو میکرد. وینستون شماره های گذشته ی روزنامه ی تایمز را روی صفحه ی سخنگو گرفت و شماره های مورد نظر را درخواست کرد چند دقیقه بعد از لای غلتک لاستیکی مخصوص بیرون آمد. پیام هایی که دریافت کرده بود مربوط به مقالات و موضوع های خبری بودند که مقامات تشخیص داده بودند بنا به دلایلی لازم است تغییر داده شود یا به زبان رسمی «اصلاح شود به عنوان مثال در روزنامه ی تایمز به تاریخ هفدهم مارس مطلبی وجود داشت که در آن آمده بود «برادر بزرگ در سخنرانی روز قبل خود پیش بینی کرده بود جبهه ی جنوب هند آرام خواهد بود و به زودی حمله یی از جانب اوراسیا در شمال آفریقا آغاز خواهد شد اما برخلاف پیش بینی ستاد فرماندهی اوراسیا حمله ی خود را از جنوب هند آغاز کرد و جبهه ی شمال آفریقا را به حال خود گذاشت. بنابراین لازم بود این پاراگراف از سخنرانی برادر بزرگ به گونه یی بازنویسی شود که پیش بینی او با آن چه در واقعیت روی داده بود. یکی باشد. همین طور در تاریخ نوزدهم دسامبر تایمز پیش بینی رسمی درياهی تولید انواع مختلف کالاهای مصرفی در فصل آخر سال ۱۹۸۳ را به چاپ رسانده بود که در عین حال فصل ششم از برنامه ی سه ساله ی نهم نیز بود یادداشت فعلی شامل اظهاراتی در مورد ارقام واقعی تولید میشد که به طور واضح نشان میداد جزبه جز پیشبینی قبلی اشتباه بوده است شغل وینستون اصلاح ارقام اصلی و منطبق نمودن آنها با اعداد یادداشت فعلی بود در پیام سوم به اشتباه بسیار ساده یی اشاره کرده

بودند که طی دو دقیقه میشد آن را اصلاح کرد چندی پیش در فوریه وزارت فراوانی وعده داده بود (زبان رسمی آن «تعهد بی قید و شرط» بود) سهمیه ی شکلات تا پایان سال ۱۹۸۴ کاهش نخواهد یافت ولی آن طور که وینستون اطلاع داشت قرار بود سهمیه ی شکلات از اواخر هفته ی جاری از سی گرم به بیست گرم کاهش یابد. تنها کاری که او باید انجام میداد این بود که هشداری به این مضمون
را به جای وعده ی قبلی جایگزین کند که سهمیهی شکلات ممکن است در ماه آوریل کاهش یابد. وینستون به محض رهایی از اصلاح پیامها متن تصحیح شده ی خود را که با دستگاه «یخوان بنویس» تهیه میشد به همراه نسخه مربوط

از ،روزنامه مجددا به غلتک لاستیکی برمی گرداند سپس حرکتی ،ناخودآگاهانه اصل پیام و یادداشتهایش را مچاله میکرد و در دخمه ی خاطره می انداخت تا طعمه ی شعله های گرسنه شوند.

یا

به طور کلی ویسنتون نسبت به آن چه در شبکه ی پیچیده یی که غلتکهای لاستیکی به آن ختم میشد، اتفاق میافتاد نه به طور کامل ولی از جزییات آن خبر داشت همین که تصحیحات همه ی موارد ضروری در شماره های مورد نظر تایمز به پایان میرسید، آن شماره مجددا چاپ میشد، نسخه ی اصلی نابود میشد و نسخه ی تصحیح شده جای آن را در بایگانی میگرفت. این تغییرات نه تنها در مورد روزنامه ها انجام میشد بلکه در مورد کتابها فصل نامه ها جزوه ها، پوسترها، اعلامیه ها فیلمها ،آهنگها کارتونها عکسها و هر نوع نوشته و مدرکی که ممکن بود از اهمیت سیاسی یا عقیدتی برخوردار باشد صورت میگرفت روز به روز و حتا دقیقه به دقیقه گذشته را با امروز منطبق میکردند با این روشها میخواستند با شواهد مستند درستی همه ی پیش بینی های حزب را نشان دهند؛ آنها به هیچ وجه اجازه نمیدادند هیچ عنوان خبری یا اظهار نظری که با نیازهای روز مطابقت نداشت در بایگانی بماند تاریخ چیزی نبود جز لوحی محفوظ که مدام آن را پاک می کردند و دوباره آن طور که دستور میدادند بازنویسی میکردند با انجام این کار ممکن نبود بتوان ثابت کرد. دستکاری یا تقلبی صورت گرفته است. بزرگترین قسمت در بخش بایگانی اسناد شامل افرادی میشد که وظیفه شان جست وجو و جمع آوری همه ی نسخههای کتابها روزنامه ها و سایر اسنادی بود که تغییر یافته بودند و لازم بود نابود شوند. این بخش از اداره حتا از قسمتی که وینستون در آن کار می کرد، بزرگتر بود. نسخه هایی از روزنامه ی تایمز در آن موجود بود که به دلیل تغییر صف آرایی سیاسی با پیش بینیهای اشتباه برادر بزرگ بارها و بارها بازنویسی شده بود و همچنان با داشتن تاریخ اصلی خود در بایگانی محفوظ بود و هیچ نسخه ی دیگری که با آنها مغایرت داشته باشد، وجود نداشت. کتابها هم به همین ترتیب جمع آوری بازنویسی و مجددا چاپ می شد. آن هم بدون این که به تغییرات آن تصریح کنند. حتا در دستورهای کتی که وینستون دریافت می کرد و همه را پس از رسیدگی بدون کم و کاست نابود میکرد هرگز نه به صورت صریح یا ضمنی به سندسازی اشاره یی نمی کردند همیشه این طور بیان میشد که از قلم افتادگی اشتباه چاپی خطا یا نقل قول اشتباهی صورت گرفته است که صرفا به خاطر دقت در درستی کار باید تصحیح شود. وینستون در همان حال که مشغول اصلاح دوباره ارقام مربوط به وزارت فراوانی بود با خود اندیشید این کار در حقیقت سندسازی هم نیست بلکه تنها جایگزین کردن یک سری خزعبلات با یک سری خزعبلات دیگر است. بیشتر موضوعهایی که با آنها سروکار داشت نه ارتباطی با دنیای واقعی داشت، نه حتا ربطی به یک دروغ صریح آمارهای اصلاح شده به اندازه ی آمارهای اصلی موهوم بود. در بیشتر مواقع از وینستون انتظار میرفت که با قدرت تخیلاش آمار و ارقام را دست کاری کند. به طور مثال وزارت فراوانی تخمین زده بود که میزان تولید پوتین برای یک فصل صد و چهل و پنج میلیون جفت خواهد شد. رقم تولید واقعی شصت و دو میلیون جفت بود اما وینستون در بازنویسی، تخمین وزارت فراوانی را به پنجاه و هفت میلیون کاهش داد تا طبق معمول بتوانند ادعا کنند میزان تولید از سهمیه در نظر گرفته شده بالاتر بوده است به هر حال هیچ کدام از ارقام

شصت و دو میلیون پنجاه و هفت میلیون و صد و چهل و پنج میلیون به حقیقت نزدیک نبود حتا احتمال می رفت اصلا پوتینی

|||

O

تولید نشده باشد و احتمال قوی تر این که هیچ کس از میزان تولید کفش اطلاع نداشت. معمولا هم برای کسی چنین مواردی اهمیت نداشت تنها چیزی که همه مید دانستند این بود که در هر فصل تعداد بیشماری کفش تولید میشد. البته روی کاغذ در حالی که شاید نیمی از جمعیت اقیانوسیه پابرهنه بودند. در مورد دیگر واقعیتهای ثبت شده یا بایگانی شده اعم از بزرگ و کوچک وضع به همین صورت بود همه چیز در دنیای نامعلومی فرومی رفت تاجایی که درستی تاریخ روز نیز دچار تردید شده بود.

وینستون نگاهی به راهرو انداخت در اتاقک مشابهی که روبه رویش قرار داشت مرد ریزنقشی به نام تیلاتسون کار میکرد که ظاهری جدی و ته ریش سیاهی داشت. او در حالی که روزنامه ی تاشده یی روی زانویش بود و دهان اش را نزدیک میکروفن بخوان بنویس برده بود، بدون توقف، یک ریز مشغول کار بود. انگار که میخواست آنچه را که میگوید به صورت رازی بین خود و صفحه ی سخنگو باقی بماند در این موقع سرش را بالا آورد و چشم وینستون با دیدن شعاع برق عینک اش به سمت او جلب شد.

وق

وینستون شناخت اندکی از تیلاتسون داشت و نمیدانست برای چه کاری این جا است. کارمندان بخش بایگانی اسناد حاضر نبودند به راحتی درباره ی کارشان با دیگری صحبت کنند. در راهرو دراز و بدون پنجره یی که اتاقکهای کارمندان در آن قرار داشت با آن صدای خش خش کاغذ و همهمه ی صداهایی که در «بخوان بنویس حرف میزدند دهها نفر از افراد را حتا به نام نمیشناخت و تنها رفت و آمدشان را در راهروها میدید یا در مراسم دو دقیقه یی ابراز انزجار شاهد رفتارشان بود. او می دانست که در اتاقک کناری اش زن موحنایی ریز اندام هر روز مشغول پیدا کردن و پاک کردن نام آدمهای سربه نیست شده از مطبوعات بود چراکه میبایست هیچ نشانی از موجودیت آنها باقی نمیماند. از آنجا که شوهر خود او هم دو سال پیش گم و گور شده بود خوب از عهده ی این کار بر می آمد. چند اتاقک آن طرفتر آدمی ،شلخته آرام و رویایی به نام امپل قورت کار می کرد که گوشهای پرمویی داشت و استعداد عجیب و غریبی در تغییر دادن و دست کاری کردن وزن و قافیه ی اشعار داشت کار او نوشتن نسخه های تحریف شده - که به آنها نسخه ی نهایی می گفتند. شعرهایی بود که به لحاظ ایدئولوژیکی و اعتقادی توهین آمیز و مساله دار بود ولی به دلایلی بنا بود در گزینه ی آثار یا جنگهای ادبی و غیره باقی بماند و تمام این راهرو با حدود پنجاه کارمندش تنها زیر مجموعه یا جزیی از تشکیلات هیولایی بخش بایگانی اسناد بود خارج از اینجا در طبقات بالا و پایین انبوه کارمندان دیگری مشغول انجام کارهایی بودند که از نظر تنوع غیر قابل تصور بود. چاپخانه های بزرگی که ویراستارانی ویژه با

متخصصان چاپ و نشر و استودیوهایی با تجهیزات زیاد برای مونتاژ و دستکاری عکسها در آنها کار میکردند بخشهایی هم مشغول تأمین برنامه بودند که مهندسان، تهیه کنندگان و گروهی از هنرپیشگان را به خدمت داشتند که به دلیل مهارت در تقلید صدا برای این بخش گزینش شده بودند. جمعیت عظیمی از کارمندان بودند که شغلشان تهیه ی فهرستهای کتابها و مجلاتی بود که باید جمع آوری میشد انبارهای وسیعی بود که اسناد اصلاح شده را در آنها بایگانی میکردند و کوره هایی مخفی وجود داشت که نسخه های اصلی را در آنها می سوزاندند. در نهایت مغزهای متفکری وجود داشتند که به شکلی کاملا پنهانی و نامحسوس همه ی این فعالیتها را هماهنگ میکردند آنها بودند که با تنظیم خطوط کلی سیاستها و خط مشی ها، تصمیم می گرفتند که چه بخشی از گذشته باید حفظ شود چه بخشی تغییر یابد و چه بخشی به طور کامل نابود شود.

اداره ی بایگانی اسناد بخش کوچکی از وزارت حقیقت بود وظیفه ی اصلی وزارت خانه تنها بازسازی گذشته ،نبود بلکه فراهم کردن ،روزنامه ،فیلم ،کتاب برنامه برای صفحه ی سخنگو، نمایش نامه و رمان دستورالعمل و برنامه ی تفریحی برای شهروندان اقیانوسیه بود و در کل هر گونه اطلاعات مفید؛ از یک مجسمه گرفته تا یک شعار از یک شعر حماسی تا رساله ی زیست شناسی و از کتاب الفبای

|||

O=

بچه ها گرفته تا فرهنگ لغت زبان جدید وزارت حقیقت علاوه از فراهم نمودن و آماده سازی انواع و اقسام نیازهای حزب تمام این فعالیتها را در سطحی پایین تر برای طبقه ی کارگر بازآفرینی می کرد. در کل یک زنجیره ی کامل از تشکیلات جداگانه تنها به ادبیات ،موسیقی نمایش نامه و تفریحات طبقه ی کارگر اختصاص داشت در این تشکیلات روزنامه های بی محتوایی چاپ میشد که جز ،ورزش ،حوادث طالع بینی داستانهای مبتذل و سطحی فیلمهایی پر از صحنه های زننده و ترانه های پرسوزوگدازی که با وسایل مکانیکی روی دستگاهی مانند شهر فرنگ به نام «نظم پرداز» ساخته می شد چیز دیگری وجود نداشت حتا یک بخش دیگری در این تشکیلات که در زبان جدید پرنوگرافی» نامیده میشد وجود داشت که کارش تولید عکسهای مستهجن و مبتذل بود. که در داخل بسته های مهروموم شده برای مردم ارسال میشد و به جز افرادی که در پروسه ی تولید این بودند، دیگر اعضای حزب اجازه ی دیدن آنها را

عکسها

نداشتند.

O

در مدتی که وینستون مشغول کار بود سه پیام از غلتک لاستیکی بیرون آمده بود. اما چون مطالب آنها خیلی ساده بود. پیش از انجام مراسم دو دقیقه بی ابراز انزجار آنها را تمام کرد. وقتی مراسم ابراز انزجار به پایان رسید به اتاقک

خود بازگشت لغت نامه ی زبان جدید را از قفسه برداشت «بخوان بنویس» را کناری زد عینک اش را پاک کرد و به کار اصلی صبحگاهی اش پرداخت. لذت بخش ترین اوقات زندگی وینستون زمانی بود که سرگرم کارش بود؛ گرچه بخش اعظم آن جز روزمرگی صرف چیزی نبود اما کارهای بسیار سخت و پیچیده یی هم بود که مثل یک مساله ی ریاضی، آدمی را در بحر خود فرو میبرد. دست کاریهای بسیار ظریفی که برای انجام دادن آنها به جز داشتن اطلاعات شخصی از اصول سوسیال انگلیسی و خواسته ،حزب چیز دیگری لازم نداشت. وینستون در انجام این کارها به خوبی عمل میکرد حتا در پارهی موارد اصلاح مقالات مهم تایمز را که به طور کامل به زبان جدید نوشته شده بود، به او می سپردند. پیام آخر را که قبلا کنار گذاشته بود، باز کرد. شرح آن چنین بود: تایمز ۳/ ۱۲ / ۸۳ گزارش ب ب دستور روزانه ناخوب مورد اشاره فرد بازنویسی کامل پیش از بایگانی تسلیم بالایی

که برگردان آن در زبان قدیم یا انگلیسی معیار به این صورت بود گزارش دستور روزانه ی «برادر بزرگ در شماره سوم دسامبر ۱۹۸۳ روزنامه ی تایمز اصلا رضایت بخش نیست، چراکه به افرادی اشاره شده است که وجود خارجی ندارند به طور کامل اصلاح شود و پیش نویس آن پیش از بایگانی به مقامات بالاتر تسلیم شود. وینستون مقاله ی مورد نظر را که سخت خوان بود به طور کامل خواند به نظر میرسید دستور روزانه ی برادر بزرگ بیشتر به تقدیر از سازمانی به اختصاص داشت که تأمین کننده ی سیگار و سایر وسایل آسایش ملوانهای دژهای شناور بود از رفیق FFCC نام -وایترز - که از اعضای برجسته ی کمیته ی مرکزی حزب بود در همین رابطه تقدیر شده بود و مدال درجه ی دوم «لیاقت به او اهدا

.شده بود

بدون هیچ دلیل ذکر شده یی و به طور ناگهانی از بین رفت. اکنون میشد فهمید که دیگر FFCC سه ماه بعد سازمان وایترز و رفقایش بدنام شدهاند اما بایان حال هیچ گزارشی در روزنامه یا صفحه ی سخنگو وجود نداشت جز این هم انتظاری نمی رفت؛ چراکه معمولا متهمان سیاسی، دادگاه و محاکمه ی علنی نداشتند پاکسازیهای گسترده یی که تقریبا هزاران نفر تخمین زده میشد با محاکمه ی خائنین و مجرمین اندیشه صورت میگرفت که با اعترافات ساختگی و سپس اعدام آنها به پایان میرسید تنها بخشی از نمایشهای ویژه یی بود که تقریبا هر دو سال یک بار اتفاق می افتاد و در این بین مرسوم بود که در بیشتر مواقع افرادی که موجب نارضایتی حزب شده بودند. همین طور ناپدید میشدند و دیگر هیچ کس خبر و نشانی از آنها نمی یافت و کوچکترین سرنخی از آن چه بر سر آنها چه آمده است پیدا نمیکرد مواردی هم بود که حتا مرگ آنها نیز قطعی نبود. خود وینستون به جز پدر و مادرش سی نفر دیگر را میشناخت که در زمانهای مختلف ناپدید شده بودند. وینستون با یک گیره ی کاغذ دماغ اش را خاراند در اتاقک روبه رویی رفیق تیلاتسون هنوز مشغول پچ پچ در «بخوان بنویس» بود لحظه یی سرش را بلند کرد دوباره شعاع برق عینک وینستون نمی دانست آیا رفیق تیلانسون هم مثل او مشغول انجام یک کار هستند یا نه. احتمال اش به طور کامل وجود داشت. چنین کار پیچیده یی را هرگز به یک نفر واگذار نمی کردند؛ از طرفی واگذار کردن آن به یک کمیته به معنای پذیرش آشکار انهام جعل کردن بود دور از انتظار نبود که هم اکنون ده ها نفر در حال کار کردن روی نسخههای مشابهی از

سخنان «برادر بزرگ» باشند و در همان زمان مغز متفکری در مرکزیت حزب بهترین نسخه را گزینش و سپس ویرایش مجدد میکرد و با توجه به فرایند پیچیده ی ارجاع متقابل دروغ برگزیده را به ادره ی بایگانی اسناد میفرستاد و آن را تبدیل به حقیقت می کرد. وینستون دلیل بدنامی و ایترز شده است. شاید به دلیل فساد یا بی لیاقتی بود. شاید «برادر بزرگ»

|||

میخواست از شریک زیر دست کاریزمانیک خلاص شود شاید هم او یا یکی از نزدیکان اش به داشتن تمایلات بدعتO آمیز مورد سوظن برادر بزرگ واقع شده بودند اما با این همه احتمال قوی تر این بود که به این علت این اتفاق افتاده که پاکسازی و نابود کردن یک بخش جز ضروری از سیستم دولت بود. تنها سرنخ واقعی در کلمات ارجاع به نامعلومها بود که نشان میداد و ایترز به جمع مردگان پیوسته است بدون تردید هنگامی که مردم دستگیر میشدند چنین مساله یی به فکر آدم خطور نمی کرد. گاهی وقتها آنها را آزاد میکردند و اجازه میدادند یکی دو سال پیش از اعدام آزاد باشند. گاهی نیز برخی از آدمهایی که آنها را مرده میپنداشتند ناگهان شبح وار ظاهر میشدند و پیش از ناپدید شدن همیشگی با حضور در دادگاه و شهادت خود صدها نفر دیگر را لو می دادند. البته وایترز قبلا نامعلوم شده بود. او دیگر وجود نداشت و انگار هرگز موجودیت و هستی نداشته است. وینستون اندیشید تغییر جهت دهی سخنرانی برادر بزرگ» به تنهایی کافی نیست. بهتر دید که سخنرانی را به موضوع دیگری ربط بدهد که کلابی ارتباط با مضمون اصلی باشد. می توانست سخنرانی را به موضوع همیشگی تکفیر خائنان و مجرمان اندیشه مرتبط کند اما دست کاری چنین امری خیلی طبیعی مینبود؛ چراکه لزوم جعل یک پیروزی در جبهه ها یا پیروزی در شکستن سقف تولید در نهمین برنامه ی سه ساله به مدرک سازی بسیار نیاز داشت و این خود موضوع را اندکی پیچیده میکرد. او نیاز به یک موضوع کاملا ساختگی داشت. ناگهان تصویر خیالی رفیق اگیلوی که به تازگی همچون یک قهرمان در جنگ کشته شده بود به ذهناش خطور کرد. گاهی میشد که «برادر بزرگ دستور روزانه ی خود را به گرامیداشت یک عضو عادی حزب اختصاص میداد که فروتنانه خدمت کرده بود و زندگی و مرگاش الگو و سرمشقی برای دیگران بود. در چنین وضعیتی هم بد نبود وینستون صحبتهای او را پیرامون گرامی داشت اگیلوی متمرکز کند. با وجود این که فردی به نام رفیق اگیلوی هرگز وجود خارجی نداشته است اما چاپ چند خط و دو تا عکس ساختگی میتوانست چنین آدمی را به وجود بیاورد.

وینستون لحظه بی اندیشید سپس بخوان بنویس» را جلو کشید و شروع به دیکته کردن مطلب با روش همیشگی برادر بزرگ نمود؛ روشی نظامی و در عین حال فخرفروشانه، که به دليل استفاده از شیوه ی پرسش و پاسخ خیلی راحت میشد آن را تقلید کرد رفقا ما از این واقعیت چه درسهایی
می گیریم؟ درسهایی که اصول زیربنایی سوسیال انگلیسی نیز هستند و از این جور صحبت ها... تنها اسباب بازیهایی که رفیق اگیلوی در سه سالگی به آنها علاقه مند بود یک طبل، یک اسلحه ی کمری و یک بالگرد کوچک بود در شش

سالگی یک سال زودتر از آن چه قانون پیش بینی کرده بود. عضویت انجمن جاسوسی درآمد و در نه سالگی رهبری یک لشکر را به عهده گرفت. در سن یازده سالگی پس از آن که به طور اتفاقی مکالمه ی عمویش با فرد دیگری را شنید و از گرایشهای مجرمانه ی او اطلاع یافت او را به پلیس اندیشه معرفی کرد در هفده سالگی سازمان دهی انجمن جوانان ضد سکس در منطقه را بر عهده داشت. در نوزده سالگی نوعی نارنجک دستی طراحی کرده بود که پس از تولید آن در وزارت صلح مورد استفاده قرار گرفت و در نخستین آزمایش اش، سی و یک زندانی اور اسیایی را با یک انفجار گشت و در نهایت در بیست و سه سالگی در حین انجام یک عملیات کشته شد؛ هنگام حمل یک پیام مهم با بالگرد بر فراز اقیانوس هند مورد تعقیب هواپیماهای جت دشمن قرار میگیرد که با خودش را اسلحه اش از بالگرد به داخل آبهای اقیانوس پرت می کند و به همراه پیام سری هر دو فرق میشوند «برادر بزرگ نیز در رثای جانفشانی و جوانمدری او می گفت: همه به وجود این گونه انسانها غبطه میخورند و بعد می افزود: انسانی باتقوا بود به طوری که سیگار هم نمیکشید. به جز یک ساعت ورزش صبحگاهی تفریح دیگری نداشت. او به باور این که ازدواج و داشتن زن و بچه مانع از خودگذشتیاش در راه انجام وظایف میشود، با خود پیمان بسته بود هرگز ازدواج نکند. او به غیر از اصول سوسیال انگلیسی راجع به هیچ چیز دیگری صحبت نمی کرد و تنها هدفاش در زندگی شکست دشمن اوراسیایی دستگیری جاسوسان خرابکاران، مجرماناندیشه و

K

|||

O=

.به طور کل همه ی خائنین بود«

وینستون با خود کلنجار میرفت که آیا مدال افتخار لیاقت را به رفیق اگیلوی بدهد یا نه؟ و در نهایت بی خیال این کار شد؛ چون در آن صورت نیاز به ارجاع متقابل میشد و موضوع کش داده میشد. بار دیگر به رقیباش در اتاقک روبه رویی نگاهی انداخت یک حس ششمی به او میگفت تیلاتسون هم مشغول انجام کار او است. نمیشد پی برد که کدام نسخه را میپذیرند. ولی مطمئن بود که نسخه ی خودش پذیرفته خواهد شد. حالا دیگر رفیق اگیلوی که یک ساعت پیش وجود خارجی نداشت یک واقعیت محض بود برایش خیلی عجیب بود که چه ساده و آسان میشد انسانهای مرده و نه انسانهای -زنده را این گونه به وجود آورد رفیق اگیلوی که هرگز در زمان حال وجود نداشته حالا دیگر در گذشته وجود داشته و در آینده نیز هنگامی که موضوع جعل و دست کاری به فراموشی سپرده میشد میتوان .گفت که طبق همان شواهدی که شارلمانی یا جولیوس سزار وجود داشته اند. او نیز به طور قطع وجود داشته است

O

صف کارمندان در سالن غذا خوریی که چند طبقه پایین تر از سطح زمین بود و سقفی کوتاه داشت. به آرامی جلو می رفت. سروصدای جمعیت زیادی که در سالن سالن غذاخوری بودند کرکننده بود. از اجاقی که نزدیک پیشخان بود. بخار غذایی با بوی ترش و نامطبوع بیرون میزد که نمی توانست بوی زننده ی جین پیروزی را از بین ببرد. در آن سوی سالن .یک بار کوچک به شکل حفره یی در دیوار قرار داشت که هر گیلاس بزرگ چین را به ده سنت میفروخت

« یک نفر از پشت سر وینستون :گفت اینجا کجا، تو کجا؟

وینستون برگشت. سایم بود یکی از دوستان اش که در بخش تحقیقات کار میکرد. شاید کاربرد کلمه ی «دوست مناسب نبود؛ چراکه این روزها کسی دوست نداشت بلکه «رفیق» داشت؛ ولی بعضی از رفقا از بعضی دیگر خوش آیندتر بودند. سایم زبان شناس و متخصص زبان جدید بود. درواقع او یکی از متخصصان تیم بزرگی بود که برای تدوین یازدهمین چاپ فرهنگ لغت زبان جدید جمع شده بودند لاغر و ریز نقش تر از ویستون بود با موهایی تیره و چشمهایی درشت و متورم که پر بود از اندوه و کنایه و به نظر میرسید هنگام صحبت چهره ی مخاطب را برانداز می کند. به او گفت: «میخواستم بپرسم که تیغ اصلاح داری؟» وینستون مثل یک آدم گناهکار و با یک نوع شتابزدگی «.گفت: «نه، حتا یکی! همه جا را گشته ام، ولی حتا یکی هم گیر نیاوردم

این روزها همه از یکدیگر تیغ اصلاح صورت میخواستند وینستون در واقع هنوز دو تیغ نو و مصرف نشده داشت که برای روز مبادا نگه داشته بود. در ماههای گذشته با کمبود تیغ مواجه شده بودند. هر وقت به فروشگاههای حزب میرفتی بعضی از نیازهای ضروری را نداشتند؛ گاهی دکمه گاهی نخ مخصوص رفو گاهی بند کفش و در حالا هم تیغ اما در بازار سیاه می شد آنها را تهیه کرد؛ آن هم با زحمت بسیار و قاچاقی

به دروغ افزود: شش هفته یی میشود که از یک تیغ استفاده میکنم.» صف کمی جلوتر رفت. وقتی صف متوقف شد .برگشت و دوباره با سایم رو در رو شد هر کدام یک سینی فلزی چرب از لبه ی پیشخان برداشتند

«سایم گفت: دیروز به تماشای اعدام زندانی ها رفتی؟

وینستون با بی تفاوتی گفت: مشغول کار بودم فکر کنم بعدا در سینما می توانم آنها را ببینم.» سایم گفت: دیدن صحنهی زنده ی یک اعدامی کجا و روی پرده کجا. » چشمهای سایم به حالت ریشخند صورت وینستون را برانداز کرد به نظر می آمد با نگاه اش می گفت: تو را میشناسم. درون تو را خوب میخوانم و میدانم چرا به تماشای اعدام زندانی ها نرفتی. » سایم با یک نوع روشنفکری و تعصب انتقام جویانه به اعتقادات مرسوم وفادار بود با خاطری آسوده ولی ناخوش آیند درباره حمله بالگردها به دهکده های دشمن یا محاکمه ی مجرمان اندیشه و اعترافات آنها یا اعدامهایی که در سلولهای وزارت عشق صورت میگرفت، صحبت می کرد. در هم صحبتی با او باید سعی بسیار میکردی تا مجبورش کنی بی خیال چنین موضوع هایی شود و به ریزه کاریهای زبان جدید بپردازد که هم در آن مهارت داشت و هم به آن علاقه مند بود. وینستون

کمی سرش را عقب کشید تا خودش را از سایه ی سنگین آن چشمهای سیاه و درشت برحذر دارد. سایم با به یادآوردن صحنه ی اعدام گفت: اعدام خوبی بود. به نظرم حیف شد که پاهای آنها را به هم گره زده بودند خیلی دوست داشتم

دور خودشان که پیچ وتاب میخوردند را ببینم از همه مهمتر این که زبانشان که بیرون می افتاد به رنگ سیاه و کبود در می آمد. من بیشتر این جور اعدام ها را

K

« .میپسندم

کارگری که پیشبند سفیدی بسته بود و ملاقه یی در دست داشت گفت: «بعدی، لطفا! » وینستون و سایم سینیهایشان را از زیر دریچه ی فلزی روی پیشخان هل دادند جلو، چند لحظه بعد

|||

O

ناهار همیشگی به درون سینیها گذاشته شد یک ظرف غذا به رنگ صورتی تیره، تکه یی نان و پنیر یک فنجان قهوه ی پیروزی بدون شیر و یک حبه قند ساخارین سایم :گفت آنجا زیر صفحه ی سخنگو یک میز خالی هست سر راه یک .گیلاس جین هم میگیریم

جین را در گیلاسهای چینی بدون دسته میفروختند. از میان جمعیت راه خود را باز کردند و سینیهایشان را روی میز فلزی گذاشتند. در گوشه ی میز یک نفر ته مانده ی غذایش را به شکل چندش آوری که به استفراغ میزد همان طور گذاشته و رفته بود وینستون گیلاس جین را برداشت. لحظه یی صبر کرد تا آرامش اش را بازیابد و سپس آن را یک نفس سر کشید. وقتی اشکهای حاصل از نوشیدن جین را از گوشه ی چشم هایش پاک میکرد. در یک آن متوجه شد گرسنه است و شروع کرد. به خوردن و قاشقهای پر را به دهان برد. در میان غذا تکه های صورتی رنگی به چشم می خورد که به احتمال زیاد گوشت بود هیچیک تا تمام شدن غذایشان صحبتی نکردند. از میز سمت چپ وینستون و کمی نزدیک به پشت سرش یکی داشت یک ریز زر میزد صدایی شبیه اردک که از میان همهمه ی سالن به طور واضح شنیده می شد. وینستون به منظور غلبه بر همهمه ی سالن صدایش را بالا برد فرهنگ لغت چه طور پیش می رود؟» «.سایم گفت: «خیلی کند روی صفتها هستم. خیلی جالب است

به محض این که حرف از زبان جدید به میان آمد سرحال و قبراق شد. ظرف غذایش را کنار زد و تکه ی نان اش را در یک دست و پنیرش را در دست دیگر گرفت و سرش را جلو آورد تا بدون فریاد زدن صحبت کند سپس افزود: چاپ یازدهم چاپ نهایی کتاب است داریم زبان را به نهایت کمال میرسانیم؛ یعنی برای زمانی که همه بلااستثنا با این زبان حرف بزنند کار که تمام شود. دیگر افرادی مثل تو هم باید دوباره از اول همه ی آن را یاد بگیرند. میدانی عمده ی کار ما ساختن واژه های جدید است، اما نه به این سادگی که ممکن است فکر کنی ما هر روز دهها و صدها کلمه را دگرگون میکنیم. زبان را به ریزترین اجزایش تبدیل میکنیم در چاپ یازدهم حتا یک کلمه هم نمی توانی پیدا کنی که حداقل تا سال ۲۰۵۰ از اعتبار ساقط شود. » با ولع نان اش را گاززد و دو لقمه از آن را قورت داد بعد با حالتی فخرفروشانه

صحبت اش را پی گرفت صورت لاغر و تیره اش جان گرفته بود و در چشمهایش به جای ریشخند و کنایه، یک حالت رویایی به وجود آمده بود. آ

از بین بردن کلمات کار زیبایی است هرچند این افعال و صفات زیادی هستند که شامل میشوند، ولی صدها اسم هم هست که میشود از شرشان خلاص شد نه تنها مترادفها، بلکه متضادها هم از این قاعده مستثنا نیستند. اصلا چه منطقی به ما میگوید که باید از کلماتی استفاده کرد که صرفا مخالف یک کلمه ی دیگر است ؟ هر کلمه یی ضد خودش را در خود دارد مثلا همین کلمه ی «خوب» وقتی این کلمه را داریم دیگر چه نیازی به کلمه ی «بد» داریم؟ «ناخوب میتواند کار آن را انجام بدهد. تازه بهتر هم هست؛ چون دقیقا متضاد کلمه ی «خوب» است و واژه «بد» این معنا را نمی رساند. همین طور اگر صورت قوی تر کلمه ی «خوب» را بخواهیم چه معنی دارد که یک رشته کلمات به درد نخور مثل عالی و فوق العاده و مانند اینها را به کار ببریم؟ بیش خوب همان معنی را میرساند یا اگر باز هم صورت قوی تری بخواهیم دو چندان پیش خوب این معنی را می رساند. البته تاکنون از این شکلها استفاده میکردیم اما در شکل نهایی زبان جدید غیر از اینها لغت دیگری وجود ندارد. در پایان کار فقط شش لغت برای نشان دادن مفهوم خوبی و بدی « بسنده می کند، که آن هم در واقع فقط یک لغت است. قشنگی کار را حس میکنی وینستون ؟

پس از لحظاتی دوباره فکری کرد و سپس افزود: «البته در اصل این فکر برادر بزرگ بود. » با آوردن نام «برادر بزرگ»، شوق و ذوق بی روح و خشکی به چهره ی وینستون خط انداخت. سایم بلافاصله متوجه یک حس بی علاقگی در چهره اش شد، و با حالتی غمناک گفت: «ویسنتون، نشانی از

شوق در تو نسبت به زبان جدید نیست گویی هنوز درک کاملی از زبان جدید نداری، حتا وقتی که داری آن را مینویسی هم در فکر زبان قدیم .هستی من بعضی از مطالبت را در تایمز خوانده ام بد نیستند، ولی بیشتر به ترجمه میماند. قلبا ترجیح میدهی به زبان قدیم بچسبی، آنهم با همه ی ابهام و ابعاد بی معنایی که دارد. انگار متوجه زیبایی کارتابودسازی کلمات نشدی. میدانی در دنیایی که هر سال بسامد واژگان اش کمتر میشود زبان جدید تنها زبان مورد استفاده است؟» پرواضع بود که وینستون این را میدانست اما از عدم اطمینان به خودش نمی خواست ریسک کند و چیزی بگوید، بنابراین سعی کرد لبخندی از سر همدلی بزند.

سایم یک لقمه ی دیگر از نان اش را گاز زد و جوید و به صحبتهایش ادامه داد: «انگار متوجه نیستی که تنها هدف زبان جدید محدود کردن عرصه ی اندیشه است؟ این گونه ما امکان وقوع جرایم اندیشه را ناممکن میکنیم؛ چون دیگر کلمه یی برای بیان آنها وجود ندارد هر مفهومی که احتیاج به بیان داشته باشد فقط با یک کلمه نشان داده میشود که معنایی کاملا از پیش تعیین شده دارد و تمام مفاهیم پیرامونی به کل فراموش میشود. در همین چاپ یازدهم ما به این موضوع بسیار نزدیک شده ایم اما این روند تا مدتها بعد از مرگ من و تو هم ادامه خواهد یافت هر سال کلمات

کمتر و کمتر میشوند و عرصه ی آگاهی هم محدودتر البته همین حالا هم هیچ عذر و بهانه یی برای ارتکاب جرایم فکری وجود ندارد مساله بر سر انضباط شخصی و کنترل واقعیت است اما در نهایت به این هم دیگر نیازی نیست وقتی زبان کامل شود انقلاب هم کامل می.شود زبان جدید سوسیال انگلیسی خواهد بود و سوسیال ،انگلیسی زبان جدید جمله ی آخر را با خوشنودی خاصی بیان کرد و سپس :افزود: «وینستون تا به حال به فکرت رسیده که حدود «سال ۲۰۵۰ حتا یک نفر هم پیدا نمیشود که بتواند حرفهای امروز ما را بفهمد؟

وینستون با دودلی گفت: «به جز... » حرف اش را قورت داد. میخواست بگوید «به جز طبقه ی کارگر»، ولی جلوی خودش را گرفت تردید داشت که شاید گفتن این حرف نشانه ی بی اعتقادی او به عرف و عقاید مرسوم باشد. با این حال سایم به فراست دریافت که او میخواسته چه بگوید و با بی تفاوتی گفت: «کارگرها که آدم نیستند تا سال ۲۰۵۰ شاید هم زودتر تمام دانش واقعی به زبان قدیم از بین میرود. ادبیات گذشته به کلی نابود میشود. چاوسر، شکسپیر، میلتون، بایرون، همه ی اینها دیگر فقط در شکل زبان جدید وجود خواهند داشت و نه فقط با شکل امروزیشان متفاوت میشوند، بلکه در واقع به چیزی کاملا متضاد تغییر ماهیت میدهند. حتا ادبیات حزب هم تغییر می کند. حتا شعارها تغییر میکنند. وقتی مفهوم آزادی وجود نداشته باشد دیگر چه گونه میتوانیم شعاری مثل «آزادی بردگی است را داشته باشیم؟ حال و هوای اندیشه کاملا متفاوت است. در واقع با درک کنونی ما از اندیشه باید اذعان کرد که تا آن موقع دیگر اندیشه یی وجود نخواهد داشت پیروی از عقاید مرسوم به معنی فکر نکردن خواهد بود. نیاز نداشتن به اندیشیدن پیروی از عقاید مرسوم یعنی عدم خودآگاهی » ناگهان به ذهن وینستون خطور کرد که بدون تردید یکی از همین روزها سایم را نابود خواهند کرد. او زیادی باهوش است خیلی روشن میبیند و با صراحت حرف میزند حزب زیاد تمایلی به این جور آدم ها ندارد. او یک روز گم و گور میشود این را روی میشد از پیشانی اش خواند. وینستون نان و پنیرش را کامل خورد کمی جابه جا شد تا قهوهاش را بخورد پشت میز سمت چپ هنوز مرد صدا آردکی داشت یک ریز زر میزد زنی جوان که پشتاش به وینستون بود به حرفهایش گوش میداد و مشتاقانه با حرفهایش موافقت میکرد به نظر منشیاش می آمد. هر از چندگاهی وینستون میشنید که زن با صدای زنانهی لوس و احمقانه اش میگفت به نظرم کاملا حق با شما است. کاملا موافقم. » اما صدای مرد حتا وقتی که زن حرف میزد هم یک بند ادامه داشت. وینستون مرد را از روی چهره میشناخت و تنها شناختی که از او داشت این بود که میدانست شغل مهمی در بخش ادبیات داستانی دارد؛ مردی تقریبا سی ساله با فیضی بزرگ و دهانی گشاد و پرتحرک سرش را کمی عقب برده بود و در زاویه یی نشسته بود که عینک اش نور را منعکس می کرد؛ به طوری که

وینستون به جای چشم تنها دو لکه ی نور میدید. آن چه کمابیش وحشتناک بود این بود که از تمام صداهایی که از دهانش خارج میشد حتا یک کلمه ی مجزا را هم نمیشد تشخیص داد. وینستون فقط توانست یک جمله را که خیلی سریع از دهانش بیرون پرید بفهمد «حذف تمام و کامل گلدستاین بقیه ی حرفهایش اصواتی شبیه صدای اردک بود. با وجود این که نمی شد به طور دقیق شنید مرد چه میگوید اما میشد از ماهیت حرفهایش مطمئن بود انگار که گلدستاین را محکوم می کرد و خواهان سختگیریهای بیشتر در مورد جرایم فکری و خرابکاران بود یا در حال انتقاد شدید از فجایعی بود که ارتش اوراسیا به وجود آورده بود شاید هم در ستایش «برادر بزرگ» یا قهرمانان جبهه ی مالابار را حرف میزد به هر حال فرقی نمی.کرد هر چه بود به یقین میشد گفت تک تک کلمات اش اعتقاد راسخ به عقاید مرسوم و سوسیال انگلیسی تاب بود وینستون، همان طور که به چهره ی بیچشم و دهان متحرکی که دایم بازو بسته میشد نگاه میکرد احساس غریبی به او گفت این یک انسان واقعی نیست بلکه یک آدم آهنی است. این حرفها از مغز او تراوش نمی کرد، بلکه از حنجره اش در میآمد چیزهایی که از آن دهان اش خارج میشد کلمات بود. اما گفتاری با معنی واقعی نبود سرو صدایی بود که مثل صدای آردک از ناخودآگاهاش در می آمد. سایم لحظه یی ساکت شده بود و با دسته ی قاشق اش با غذایش بازی میکرد. صدای آردک واری که از میز کناری میآمد به رغم صداهای دیگر اطراف به راحتی شنیده میشد.

سایم گفت: «در زبان جدید کلمه یی داریم که نمیدانم شنیدی یا نه: «اردک گفتاری»، کواک کواک کردن شبیه اردک یکی از آن کلمات جالبی است که دو معنی متضاد دارد. اگر آن را به یک مخالف ،بگویی معنای توهین میدهد اگر به یک هم حزب، معنای تحسین. » وینستون دوباره به این فکر افتاد که سایم را به طور قطع نابود خواهند کرد هر چند اطمینان داشت که سایم از او خوشش نمی آید و تنها کافی بود اراده کند تا او را به عنوان مجرم اندیشه لو می داد، اما بااین حال دچار اندوهی آزاردهنده شد. سایم تنها یک مشکل کوچک داشت؛ یعنی یک جای کارش می لنگید احتیاط بی تفاوتی یک نوع حماقت نجات بخش نمیشد گفت به عقاید مرسوم پایبند نیست بلکه صادقانه به اصول سوسیال انگلیسی معتقد بود به برادر بزرگ احترام میگذاشت به خاطر پیروزیها پایکوبی میکرد و از بدعت گذاران منتظر بود و از این جهات هیچ یک از اعضای عادی حزب را نمیتوان با او قیاس کرد صریح اللهجه بود و این را میشد در در رفتارش دید. گاهی نیز چیزهایی به زبان میآورد که نمیبایست میگفت؛ کتابهای بسیاری خوانده بود، به کافه ی «درخت شاه بلوط» که پاتوق نقاشان و موسیقی دانها بود زیاد آمدوشد داشت اگرچه هیچ قانون مکتوب یا تا نوشته یی رفتن به آن کافه را قدغن نمیکرد ولی آن جا به نوعی شوم بود رهبران پیشین حزب که بعدها رسوا شدند، پیش از تصفیه شدن در آن کافه دور هم جمع میشدند می گفتند سالها یا دهه ها پیش گلدستاین را هم گاهی در آن کافه دیده بودند پیشبینی سرنوشت سایم کار سختی نبود. با این وجود، وینستون تردید نداشت که اگر سایم به گوشه یی از ذهنیاتاش پی می برد، بلافاصله او را به پلیس اندیشه معرفی میکرد هر کس دیگری هم بود در چنین مواقعی همین کار را می کرد اما سایم

از همه زودتر اشتیاق کافی نبود. پیروی از عرف و عقاید مرسوم ناخودآگاه بود. سایم سرش را بلند کرد و گفت: «این
« !هم پارسونز

در لحناش چیزی بود که گویی میخواست بگوید این احمق بیشعور » پارسونز داشت راه خودش را می رفت. اوO
همسایه ی وینستون در عمارت پیروزی بود مردی چاق با قد متوسط و موهایی بور و صورتی به شکل وزغ هنوز سی
و پنج سال اش را تمام نکرده دور کمر و گردن اش را لایه های چربی گرفته بود اما حرکات اش هنوز چابک و پسرانه
بود. قیافه اش مثل پسربچه یی بود که بزرگ شده باشد؛ آن چنان که با وجود پوشیدن لباس فرم میشد به راحتی او
را در پیراهن خاکستری و شلوارک کوتاه آبی با دستمال گردن قرمز تصویر کرد؛ لباسی که مخصوص بچه های جاسوس
بود. آدم همیشه او را این گونه پیش خودش مجسم میکرد زانوهای جا انداخته و آستینهایی که تا ساعد چاقالویش
بالا رفته بود معمولا هم اگر فرصتی دست میداد به ویژه در پیاده روی دسته جمعی یا ورزشهای دیگر دست شلوارک
میپوشید. با چهره یی لبخند به لب به هر دو آنها سلام کرد و همین که پشت میز ،نشست بوی تند عرقاش بلند شد
قطره های درشت عرق روی چهره ی صورتیاش دیده میشد. میزان تعریق او از حد معمولی بیشتر بود. در مرکز
اجتماعات دسته ی نمدار راکت را که لمس می کردند. متوجه میشدند که او در چه ساعتی تنیس روی میز بازی
میکرده است. سایم یک نوار کاغذی درآورده بود که رویش یک ستون در از از کلمات نوشته شده بود و با مداد جوهری
.در لای انگشتهایش به خواندن آن سرگرم بود

پارسونز با آرنج به پهلوی وینستون زد و گفت: «نگاهاش کن سر ناهار هم کار میکند. علاقه است دیگر! دوست عزیز،
آن دیگر چیست؟ فکر میکنم سواد من به آن قد نمیدهد. اسمیت، دوست عزیز، الان به ات میگویم چرا دنبال ات
میگشتم تو انگار فراموش کردی آن خرده حساب را به من پس
« .بدهی

وینستون بی اختیار فکرش به سمت پول رفت و گفت کدام خرده حساب؟ » حدود یک چهارم
حقوق باید صرف پرداخت اشتراکهای داوطلبانه میشد که تعدادشان غیرقابل تصور بود. می دانی که برای هفته ی
ابراز انزجار کمک خانه به خانه من خزانه دار مجتمع خودمان هستم. داریم یک تلاش دسته جمعی میکنیم یک نمایش
معرکه راه بیندازیم به هر حال من حرفام را به تو گفته ام و اگر عمارت پیروزی نتواند زیباترین آذین بندی و بهترین
امکانات برای برافراشتن پرچم در خیابانها را نمایش دهد تقصیر من نیست تو قول داده بودی دو دلار به من بدهی
وینستون دو اسکناس کثیف مچاله شده از جیب درآورد و به پارسونز داد پارسونز با دست خطی شبیه آدمهای بی
سواد آن را در دفترچه ی یادداشت کوچک اش نوشت. راستی ،رفیق شنیدم دیروز این پسره ی شیطون من با
تیروکمان اش تو را نشانه گرفته بود. ادباش
کردم و به اش گفتم اگر یک بار دیگر از این غلطها بکند تیروکمان اش را میگیرم
K

وینستون :گفت به نظرم از این که برای تماشای اعدام نرفته بودند، ناراحت بودند. » خب آره منظور من هم دقیقا همین بود. هر دو خیلی بازیگوش و شیطون اند، اما با این حال حسابی فهمیده اند، و فکر و ذکرشان بیشتر متوجه ی جاسوسی و جنگ است. شنبه ی گذشته گروهی که دخترم در آن عضویت دارد به یک پیاده روی در اطراف برک همپستد رفته بود. میدانی دخترم در آن جا چه کاری کرده بود؟ با دو تا از دوستان اش از گروه جدا شده بودند و تمام بعد از ظهر یک مرد غریبه را تعقیب کرده بودند. دو ساعت تمام در میان جنگل او را دنبال کرده بودند، و وقتی که به « .آمر شام می رسند، او را به نیروهای پلیس گشت می دهند

وینستون که کمی جا شوکه بود پرسید: «چرا این کار را کردند؟» پارسونز پیروزمندانه ادامه داد دخترم اطمینان داشته که او از عوامل دشمن است و مثلا شاید با چتر نجات فرود آمده باشد اما رفیق نکته ی جالباش اینجا است فکر میکنی چه چیزی موجب شده بود دخترم به تعقیب آن مرد برود؟ کفشهای مسخره یی که مرد به پا داشته. خودش می گفت تا حالا ندیده بودم کسی چنین کفش مسخره یی بپوشد. همین احتمال خارجی بودن او را زیاد کرده « بود. یک بچه ی هفت ساله خیلی باید باهوش ،باشد این طور نیست؟

III

« وینستون گفت: «بر سر آن مرد چه آمد؟O

پارسونز گفت: «چه» بگویم؟ » و با دستاش او را نشانه گرفت و با زبانش صدایی شبیه شلیک گلوله

« ....درآورد و سپس آ گفت: «تعجبی هم نداره اگه

«!سایم بدون این که سرش را از روی کاغذ بلند کند. گفت: «آفرین

K

وینستون با حس وظیفه شناسی گفت: «البته ما نمیتوانیم ریسک کنیم. » پارسونز گفت: «بله، جنگ ادامه دارد. » از صفحه ی سخنگو که درست بالای سرشان قرار داشت صدای شیپور گویی به نشانه ی تایید- بلند شد. اما این بار برای اعلام پیروزی نظامی نبود بلکه تنها اطلاعیه یی از وزارت فراوانی بود. صدایی جوان و پرانرژی فریاد میزد رفقا توجه کنید خبرهای خوبی برایتان داریم. در جبهه ی تولید به پیروزیهایی دست یافته ایم گزارشهای رسیده در مورد تولید انواع کالاهای مصرفی، نشان میدهد سطح معشیت حداقل بیست درصد نسبت به سال گذشته رشد داشته است. امروز صبح تعداد زیادی تظاهرات خودجوش در سراسر اقیانوسیه صورت گرفت کارگران از کارخانه ها و ادارات بیرون آمدند و در خیابان ها رژه رفتند. آنها پرچمهایی در دست داشتند که حامل پیام قدردانی آنها به «برادر بزرگ بود و از رهبری مقتدرانه ی ایشان که زندگی نو و سعادتمندی به آنها ارزانی داشته تقدیر می کردند. در این جا برخی اقلام که جدول آنها تکمیل شده ارایه میشود: مواد غذایی... » عبارت «زندگی تو و سعادتمند چند بار تکرار شد. از واژگان همیشگی وزارت فراوانی بود که از گذشته به کاربرد مکرر آن عادت داشت پارسونز که صدای شیپور تمام توجه اش را جلب کرده بود. در حالی که با حالتی فروتنانه خیره شده بود نشست و با

اندوهی درونی به خبر گوش داد. نمیتوانست ارقام را دنبال کند اما میدانست که آن ارقام مایه ی خوشنودی اند. از جیباش پیپ بزرگی درآورد که تا نیمه پر بود از توتون سوخته با سهمیه ی صد گرمی توتون در یک هفته نمیشد پیپ را لب به لب پر کرد... وینستون در حال کشیدن یک سیگار پیروزی بود و دقت میکرد آن را کج نکند که بریزد. سهمیه ی جدید فردا داده میشد و او فقط چهار سیگار داشت. در آن لحظه گوشاش را به روی همه ی صداهای اضافی بسته بود و فقط به سخنانی که از صفحه ی سخنگو پخش میشد. گوش میداد. ناگهان شنید که تظاهراتی برای قدردانی از برادر بزرگ به دلیل افزایش سهمیه ی شکلات به بیست گرم در هفته انجام شده با خود اندیشید همین دیروز بود که اعلام کردند سهمیه به بیست گرم در هفته کاهش مییابد آیا ممکن بود که تنها در عرض بیست و چهار ساعت موضوع را فراموش کرده باشند؟ بله آنها را از یاد برده بودند پارسونز به آسانی مثل یک حیوان احمق می پذیرفت. موجود نابینای پشت میز آن طرفی هم با تعصب و اطاعتی بی قیدوشرط آن را پذیرفته بود و با میلی انتقام جویانه آماده بود هر کسی را که ادعا کند هفته ی پیش سهمیه سی گرم بوده است، او را لو بدهد تحت تعقیب قرار بدهد یا نابود کند سایم هم موضوع را پذیرفت البته با روش پیچیده ی خودش که متضمن دوگانه باوری بود پس این یعنی تنها وینستون بود که حافظه داشت؟ صفحه ی سخنگو، همچنان ارقام باورنکردنی را بلغور میکرد در مقایسه با سال پیش، مواد غذایی بیشتر شده بود. هم چنین لباس خانه وسایل ،خانه قابلمه ،بنزین کشتی بالگرد. کتاب بچه همه چیز بیشتر شده بود به جز بیماری جنایت و حماقت دقیقه به دقیقه و سال به سال همه چیز و همه کس در حال رشد تصاعدی بودند وینستون قاشق به دست گرفته بود و مثل کاری که سایم چند دقیقه پیش انجام میداد با مقداری از غذای آبکیاش که روی میز ریخته بود، بازی می کرد و نقشهایی میکشید با نارضایتمندی به بیرحمی زندگی میاندیشید آیا همیشه زندگی این طور بوده؟ غذا همیشه همین مزه را میداده؟ به اطراف سالن غذاخوری سالن غذاخوری نگاهی انداخت. اتاقی شلوغ با سقفی کوتاه که دیوارهایش سیاه و کثیف بود از پس مردم خودشان را به آنها مالیده بودند میز و صندلیهای شکسته و زهوار در رفته آن قدر نزدیک به هم چیده شده بودند که آدمها وقتی مینشستند آرنج هایشان به هم میخورد قاشق های خم شده سینی های کج و کوله شده

لیوان های سفید زمخت همه جا چرب و همه چیز چرک و سیاه و بوی ترش جین و قهوه ی نامرغوب و بوی چندش آور گوشت پخته و لباسهای کثیف که همه جا را به خود گرفته بود. آدم مدام درون و بروناش احساس میکرد از چیزهایی که حقاش ،بوده محروماش کردهاند حقیقت این بود که تا جایی که به خاطر داشت وضع به همین صورت بود. تا آن جا که میتوانست دقیقا به خاطر بیاورد. هیچ وقت غذا کافی برای خوردن ،نبود هیچ کس جوراب و لباس خواب سالم و سوراخ نشده نداشت. اثاثیه ها شکسته و درب و داغان ،بود اتاقها سرد متروها شلوغ خانه ها در حال خراب شدن، نانها تیره چای ،کمیاب قهوه ،بدمزه سیگار کم و خلاصه هیچ چیز غیر از جین پیروزی تقلبی ارزان و

فراوان نبود. البته با بالاتر رفتن سن تحمل همه ی این چیزها هم سخت تر میشد وقتی کسی از فقر، مشکلات و کثافت رنج می برد از زمستانهای تمام نشدنی از جورابهای کثیف از آسانسورهای همیشه خراب آب سرد صابون زمخت از سیگارهایی که زود شکسته میشدند. از غذاهایی که مزه ی گه داشتند. عذاب میکشید آیا همه ی اینها نشانه هایی نبودند که ثابت کنند که نظم طبیعی امور این گونه نبوده است؟ هیچ کس ممکن نیست احساس کند که شرایط کنونی غیر قابل تحمل است، مگر آن که در حافظه اش خاطراتی از دورانی داشته باشد که وضع این گونه نبوده است. باز نگاهی به اطراف سالن غذاخوری انداخت تقریبا همه ی آدمها زشت و بدریخت بودند و حتا اگر به جای یونیفرم آبی حزب، لباسهای دیگری هم به تن داشتند باز فرقی نمی کرد. در آن طرف سالن مرد ریزاندامی که شباهت عجیبی به سوسک داشت، سر یک میز تنها نشسته بود و قهوه میخورد، و هم زمان چشمهای ریزش را با نوعی سوظن به اطراف می چرخاند وینستون با خود اندیشید اگر میشد آدم چشمهایش را ببندد و خیلی ساده باور کند همه ی افراد ظاهری دارند مطابق آن چه حزب به عنوان ظاهر مطلوب معرفی کرده چه خوب میشد؛ مردانی بلند قد و تنومند و زنانی با موهای بور و پوستهای آفتاب سوخته و خیالی آسوده در واقع تا آنجا که خودش به چشم می دید بیشتر مردم پایگاه هوایی شماره ی یک کوتاه قد سیاه و زشت بودند. عجیب این که هر روز تعداد آدمهای که ظاهرشان شبیه سوسک بود. در وزارت خانه زیادتر میشد مردان کوتوله ی خپل با پاهای کوتاه و حرکات ریز و چابک و صورتهایی اسرارآمیز و چشمهایی ریز گویی سلطه ی حزب شرایطی را فراهم میکرد که نسل این نوع موجودات بیش از همه امکان رشد می یافت. صدای شیپور به نشانه ی پایان اطلاعیهی وزارت فراوانی به صدا درآمد و جای خود را به موزیک دیگری داد. پارسونز که تحت تأثیر سیل ارقام اعلام شده دچار هیجان کاذبی شده بود، پیپ را از دهاناش جدا کرد و آگاهانه سری تکان داد و گفت: وزارت فراوانی امسال خیلی خوب کار کرده ،راستی اسمیت عزیز تو تیغ ریش تراش نداری به من بدهی؟ » وینستون گفت: «نه، حتا یک دانه هم ندارم شش هفته است که دارم از یک تیغ استفاده می کنم. » خب « .همین طوری گفتم چیزی پرسیده باشم! » وینستون گفت: «میبخشید

K

صدای اردک وار مرد میز کناری که هنگام پخش اطلاعیه وزارت فراوانی قطع شده بود، دوباره به همان قدرت پیشین شروع شد وینستون ناگهان بنا به دلایلی به یاد خانم پارسونز با آن موهای کم پشت و چینهای غبارآلود صورتاش افتاد تا دو سال دیگر بچه هایش حتما او را به پلیس اندیشه معرفی خواهند کرد خانم پارسونز ناپدید میشد. سایم سربه نیست میشد وینستون نابود میشد. ابراین گم و گور میشد ولی پارسونز هیچ وقت سربه نیست نمیشد آن موجود نابینا با صدای اردک وار هیچ وقت نابود نمیشد. مردان سوسک مانندی هم که در راهروهای پیچ درپیچ وزارت خانه با عجله رفت وآمد میکردند هرگز نابود نمیشدند. دختر سیاه مو هم که در بخش ادبیات داستانی کار می کرد. همین طور. احساس میکرد با وجود این که به راحتی نمیشد گفت چه چیز باعث بقای آدمها میشود ولی او به طور غریزی میدانست که چه کسی میماند و چه کسی می میرد. در همین لحظه با تکانی ناگهانی از افکارش بیرون آمد. دختری که سر میز کناری نشسته بود با کمی

چرخش به او خیره شده بود. همان دختر سیاه مو بود دختر او را زیر چشمی، ولی با دقتی عجیب نگاه می کرد. همین که نگاهاش با نگاه وینستون برخورد کرد، رویش را برگرداند.

تیره ی پشت وینستون خیس عرق شد وحشت سرتاپایش را فرا گرفت تنها همان لحظه یی که نگاهاش با نگاه او یکی شده بود کافی بود تا نوعی دلشوره از خود در او بر جای بگذارد چرا نگاهاش میکرد؟ چرا او را دنبال می کرد؟ متأسفانه به یاد نمی آورد که دخترک پیش از آمدن وینستون آن جا بود یا بعدا آمده بود اما دیروز هم هنگام مراسم دو دقیقه یی ابراز انزجار بدون هیچ دلیلی درست پشت سر بود. به احتمال بسیار قصد او این بود که به حرفهای وینستون گوش بدهد و ببیند

وینستون نشسته

که او به حد کافی با فریادهای بلند ابراز انزجار میکند یا نه.

افکار قبلی دوباره به مغزش هجوم آوردند؛ اگر واقعا او عضو پلیس اندیشه نباشد، به احتمال زیاد از جاسوسان تازه کاری است که خطرناکتر نیز هستند. نمیدانست دختر چه مدت به او نگاه می کرده؛ شاید پنج دقیقه و احتمالاش را میداد که در این مدت حالت چهره اش را نپاییده باشد. بسیار خطرناک بود که در مکانی عمومی یا در محدوده ی دید صفحه ی سخنگو قرار داشته باشی و آنگاه چنان غرق در اندیشه باشی که به آنها فرصت عرض اندام بدهی کوچکترین چیز باعث لورفتن آدم میشد، یک تیک عصبی نگاه مضطرب ناخوداگاه عادت با خود حرف زدن و خلاصه هر چیزی که با خود نشانه یی از رفتار غیر طبیعی یا پنهان کاری داشته باشد در هر ،روی داشتن حالت نامناسب در چهره مثلا) حالت ناباوری به هنگام اعلام (پیروزی جرمی مستحق مجازات به شمار می آمد که حتا در زبان جدید کلمه یی هم برای آن وجود داشت: «جرم چهره ها دختر بار دیگر پشتاش را به او کرده بود. شاید هم واقعا دختر به دنبال او نبود؛ شاید دو روز پیش هم به طور اتفاقی نزدیک او نشسته بود سیگارش خاموش شده بود با دقت آن را لبه ی میز گذاشت. اگر می توانست از بیرون ریختن توتون آن جلوگیری کند بعد از پایان کار بقیه اش را می کشید. احتمال اش میرفت شخصی که سر میز کناری نشسته بود خبرچین پلیس اندیشه باشد و به احتمال قوی تا سه روز دیگر او را به یکی از سلولهای وزارت عشق می انداختند. اما باقی مانده ی سیگارش نباید بی جهت می سوخت. سایم لوله ی کاغذش را پیچیده و در جیباش گذاشته بود و پارسونز نیز دوباره شروع کرده بود به حرف زدن

راستی برایت تعریف کرده ام که یک بار بچه هایم دامن زن فروشنده ی پیر را به خاطر این که سوسیس را لای پوستر «برادر بزرگ» پیچیده بود، آتش زده بودند؟ آنها دزدکی پشت سرش رفته بودند و با کبریت دامناش را به آتش میکشند. حسابی بدجوری سوزاندناش کوچولوهای بدجنس! عاشق این جور کارها هستند این روزها در انجمن

جاسوسان آموزشهای حرفه یی به آنها می دهند. حتا از زمان خود ما هم بهتر حدس میزنی آخرین چیزی که به آنها دادهاند چیست؟ گوشی های شیپوری برای استراق سمع از طریق سوراخ کلید دختر کوچولوی من چند شب پیش یکی از آنها را به خانه آورد و روی در اتاق نشیمن امتحان کرد میگفت این طوری قدرت شنوایی اش دو برابر میشود. میدانی البته فقط یک اسباب بازی است اما میتواند به رشد فکری آنها کمک کند. این طور نیست؟

در این لحظه صدای سوت نازک تاجوری از صفحه ی سخنگو بلند شد. علامت پایان وقت ناهار و بازگشت به سر کار بود هر سه مرد بلند شدند تا به جمعیت جلوی آسانسورها بپیوندند. که ته مانده ی توتون از سیگار وینستون به زمین ریخت.

O

وینستون در حال نوشتن دفتر خاطرات بود: «سه سال پیش بود. شبی تاریک در یکی از خیابانهای فرعی نزدیک یکی از ایستگاههای بزرگ راه آهن زنی جلوی در خانه ی زیر نور کم رنگ چراغ خیابان ایستاده بود چهره یی جوان داشت و آرایش غلیظی کرده بود. در واقع آرایش او بود که مرا سمت خود کشاند؛ سفیدی صورت اش مانند ماسک و لبهایش به رنگ قرمز روشن بود. زنان حزب هیچگاه آرایش نمی کردند. در خیابان نه کسی بود نه صفحه ی سخنگویی. گفت دو دلار من....» لحظه یی از نوشتن بازایستاد. چشمهایش را بست و با انگشتهایش آنها را مالید تا شاید بتواند تصویری را که مدام جلوی چشماش ظاهر میشد خاموش کند وسوسه یی عجیب او را مدام آزار میداد که با صدای بلند هر چه فحش بلد است را فریاد بزند یا سرش را به دیوار بکوبد یا میز را به گوشه یی پرت کند و شیشه ی جوهر را از پنجره بیرون بیندازد یا هر کار پرسروصدا و خشن یا دردآوری را انجام دهد تا شاید این گونه بتواند آن خاطره ی عذاب آور را در خود خفه کند.

با خود اندیشید بدترین دشمن انسان دستگاه عصبی اش است. درگیریهای مثبت و منفی درون هر لحظه ممکن است خود را به صورتی یک نشانه فعال کند. به یاد مردی افتاد که چند هفته پیش در خیابان از کنارش رد شده بود مردی با ظاهر کاملا ،معمولی از اعضای حزب بین سی وپنج تا چهل ساله بلندقد و لاغر با یک کیف دستی چند قدم مانده به ،هم ناگهان چهره ی مرد با حالتی عصبی متشنج شد. حتا هنگامی که از کنار یکدیگر گذشتند هم همان حالت پیش آمد: نوعی لرزش و پیچش عضلانی بود مثل باز و بسته شدن شاتر ،دوربین که به نظر میرسید از روی عادت بود. همان لحظه وینستون با خود گفته بود مردک بیچاره کارش تمام است نکته ی وحشتناک این بود که احتمال داشت عمل مرد کاملا ناخودآگاه باشد خطرناک تر از همه ی اینها حرف زدن در خواب بود؛ تا جایی که او می دانست راهی برای مقابله با آن نیز وجود نداشت. نفس عمیقی کشید و به نوشتن ادامه داد: «... من به دنبال او وارد خانه شدم از حیاط عبور کردیم و داخل آشپزخانه بی شدیم. کنار دیوار یک تخت بود و روی میز چراغی بود که آن را تا ته پایین کشیده بودند. او... » دندانهایش را به هم میسایید. میخواست تف کند حضور در کنار زن آن هم در آشزخانه، او را به یاد همسرش کاترین انداخت وینستون زن داشت؛ به هر حال او ازدواج کرده بود؛ شاید هنوز هم متأهل بود. چون تاجایی

که میدانست همسرش نمرده بود به نظرش رسید بوی خفه و گرم آشپزخانه به بینی اش میخورد؛ آمیزه یی از بوی ساس و لباس کثیف و یک عطر ارزان قیمت که فریبنده بود؛ چرا که هیچیک از زنان عضو حزب نه عطر میزدند و نه حتا احتمال استفاده از آن میرفت فقط کارگران از عطر استفاده میکردند. در فکر او بوی عطر و فحشا به شکلی جدایی ناپذیر در هم آمیخته بود. نخستین گناه او در مدت این دو سال رابطه اش با این زن بود مغازله با فاحشه ها قدغن بود؛ اما این هم یکی از آن دست قوانینی بود که آدم میتوانست آن را زیر پا بگذارد. خطرناک بود، اما موضوع مرگ و زندگی نبود. اگر کسی را با فاحشه یی دستگیر میکردند که به گناه دیگری دست نزده باشد. تنها به پنج سال کار در اردوگاه اجباری محکوم میشد. محله های فقیرنشین پر بود از زنانی که خود فروشی می کردند. بعضی از آنها را حتا با یک شیشه جین هم میشد خرید چون کارگران حق نوشیدن جین نداشتند. حزب به طور ضمنی به تشویق فحشا نیز میپرداخت؛ زیرا راه مناسبی برای فرونشاندن فرایزی بود که نمیشد به طور کلی آنها را سرکوب کرد تا وقتی چنین خوش گذرانی های پنهان فقط در رابطه با زنان طبقات پایین بود چندان اهمیت نداشت ولی روابط آزاد جنسی در بین اعضای حزب جرمی نابخشودنی بود هرچند تمام متهمان در پاکسازیهای بزرگ حزب بدون استثنا به چنین جرمی اعتراف میکردند اما با این حال تصور وقوع چنین چیزی واقعا سخت بود. هدف حزب تنها جلوگیری از ایجاد رابطه ی عاطفی بین زنان و مردان که قدرت کنترل آن را نداشت نبود بلکه علاوه بر این هدف اصلی و ناگفته ی حزب از بین بردن کامل میل و لذت جنسی بود؛ چرا که

|||

O

میل جنسی در چارچوب روابط زناشویی و خارج از آن از عشق خطرناک تر بود. همه ی ازدواج هایی که بین افراد حزب صورت میگرفت باید به تأیید کمیته یی میرسید که به همین منظور تشکیل شده بود. و در صورتی که زوج مذکور نشانه هایی از تمایل جسمانی به یکدیگر بروز میدادند کمیته از صدور رأی موافق خودداری میکرد البته همیشه از ابراز علنی این اصل پرهیز میکرد تنها هدفی که برای ازدواج به رسمیت شناخته میشد تولد فرزندانی برای خدمت به حزب بود به رابطه ی جنسی همچون عمل تنقیه نگاه میکردند و آن را عملی انزجار آور و خوار میشمردند. البته این نکته را هیچ گاه به صراحت ابراز نمیکردند اما به صورت غیر مستقیم از دوران کودکی به تمام اعضای حزب تحمیل میکردند حتا تشکیلاتی مانند انجمن جوانان ضد سکس با هدف تبلیغ مجرد زیستن برای هر دو جنس به وجود آمده بود بنا بود نطفه ی همه ی کودکان از طریق لقاح مصنوعی که در زبان جدید «القامص» نامیده میشد بسته شود و در مؤسسههای عمومی رشد .کنند وینستون به خوبی می دانست که این موضوع چندان جدی گرفته نمیشود اما به نوعی با آرمانهای کلی حزب هماهنگ بود. حزب سعی در نابودی فرایز جنسی داشت و در صورت عدم موفقیت تلاش میکرد آن را عملی گناهکارانه و خوار به شمار آورد. او دلیل این کار را نمی دانست، اما میشد حدس زد که موضوع از همین قرار است، که البته در مورد زنان تلاشهای حزب به طور کامل موفقیت آمیز بود. دوباره یاد کاترین در ذهناش افتاد نه

ده یا شاید یازده سال از جدایی آنها می گذشت. عجیب بود. که خیلی به ندرت به یاد او می افتاد روزهای بسیاری حتا فراموش میکرد که زمانی متاهل بوده است. آنها فقط پانزده ماه با هم زندگی کرده بودند حزب اجازه ی طلاق نمی داد. اما زمانی که پای بچه یی در میان نبود زوجین را به جدایی تشویق می کرد. کاترین دختری ،قدبلند موبور و راست قامت بود با وقاری عجیب در رفتارش نیمرخ عقابی شکل و جسورانه یی داشت و تا زمانی که تو خالی بودن شخصیت اش رو نمیشد. اصیل به نظر می آمد. یی وینستون از همان ماه های نخست ازدواج اش خیلی زود متوجه شد که کاترین احمق ترین و تهی مغزترین موجودی است که تابه حال در عمرش دیده است. تمام افکاری که این زن در مغزش داشت شعار بود و هرگونه فکر یا عمل احمقانه یی که حزب به او دیکته میکرد به راحتی میپذیرفت. وینستون در فکر خود به او لقب «ضبطصوت آدم نما داده بود. با این وجود اگر به خاطر سکس با او به مشکل برنمی خورد .میتوانست به زندگی با او ادامه دهد

وینستون همین که به او نزدیک میشد و میخواست او را در بر بگیرد بدن اش مثل چوب خشک میشد؛ انگار که درختی را به آغوش بگیری عجیب تر این که حتا وقتی میخواست وینستون را محکم در آغوش بگیرد به نظر می آمد در آن واحد در حال عقب راندن او نیز هست. سخت شدن عضلات اش باعث چنین تصوری میشد. با چشمهای بسته دراز می کشید، نه مقاومت می کرد و نه همراهی، فقط تسلیم میشد این موضوع آزاردهنده بود و پس از مدتی حتا باعث وحشت وینستون شد. حتا پس از آن هم اگر بر مساله ی عدم مغازله باهم به توافق میرسیدند وینستون باز هم می توانست به زندگی با او ادامه دهد اما کاترین در کمال تعجب با این مساله هم موافق نبود و اصرار داشت که باید بچه دار شوند. بنابراین این نمایش عذاب آور به طور منظم هر هفته یک شب انجام می شد. کاترین طبق عادت همیشگی اش صبح آن روز به وینستون مغازله ی شب را یادآوری میکرد و برای این کار دو اصطلاح :داشت یکی تولد بچه و دیگری تعهد به انجام وظایف حزب دقیقا) عبارتی که به کار می برد. همین بود. (پس از مدتی کوتاه و با فرارسیدن روز مبادا احساس ترس سرتاپای وینستون را فرامی گرفت اما خوشبختانه آنها بچه دار نشدند و بالاخره کاترین موافقت کرد که از تلاش برای بچه دار شدن دست بکشد و پس از آن خیلی زود از هم جدا شدند. وینستون آهی کوتاه کشید دوباره قلم اش را برداشت و نوشت: ... او خود را روی تخت انداخت و فورا

بدون هیچ مقدمه یی با خشن ترین حالت ممکن که بتوان تصور کرد، دامن اش را بالا کشید. من... » خود را میدید که در نور کم رنگ اتاق ایستاده و بوی ساس و عطر ارزان قیمت در سرش پیچیده و

|||

O

=

قلباش سرشار از احساس انزجار و شکست شده است. در همان حال بدن سفید کاترین را به یاد آورد که تا ابد در دام قدرت افسون کننده ی حزب محصور بود چرا همیشه باید این طور میبود؟ چرا به جای این روابط جنسی کثیف گامیه

گاه نباید برای خود همسری داشته باشد؟ متأسفانه داشتن یک معاشقه ی واقعی تقریبا ناممکن بود همهی زنان حزب مثل هم بودند به پاکدامنی خود همچون وفاداری به حزب پایبند بودند با استفاده از روش شرطی سازی از همان سنین کودکی با استفاده از بازی آب سرد و مزخرفاتی که در دوران مدرسه در انجمن جاسوسان و در انجمن جوانان به خوردشان میدادند با سخنرانی آواز شعار و سرود احساسات طبیعی را در وجود آنها سرکوب میکردند. عقل اش به او میگفت که در این مورد استثناهایی هم وجود دارد، ولی باورش برای قلب اش سخت بود. اگر حزب اراده میکرد عقیم شوند. همه ی آنها بلافاصله می پذیرفتند. برای او مهم تر از آن که مورد توجه و علاقه ی دیگری قرار بگیرد شکستن این دیوار پاکدامنی، حتا برای یک بار در تمام عمرش بود. داشتن یک معاشقه ی واقعی و آرامش بخش همچون یک عصیان بود. میل جنسی یک جرم فکری به شمار میآمد حتا اگر او به کاترین دسترسی داشت و و احساسات او را بر می انگیخت برای یک معاشقه با وجود این که همسرش بود کارش اغفال محسوب میشـ اما باید بقیه ی داستان را «.مینوشت پس به نوشتن ادامه داد: .... قتیله ی چراغ را بالا کشیدم. وقتی زیر نور چراغ به او نگاه کردم .شد

نور ضعیف چراغ پس از تاریکی روشنایی بیشتری داشت. اکنون میتوانست صورت زن را کامل ببیند. یک گام به او نزدیکتر شد و سپس سرشار از خواستن و ترس ایستاد. از خطری که با آمدن به این مکان به جان خریده بود، کاملا آگاهی داشت. احتمال بسیار داشت که گشتیها هنگام بیرون رفتن او را دستگیر کنند یا در همان زمان بیرون در منتظرش باشند اگر کاری را که برای انجام آن آمده بود. نیمه کاره رها میکرد و میرفت. باید ماجرا را مینوشت باید اعتراف میکرد زیر نور چراغ بود که ناگهان دریافت زن پیر است. آرایش صورت اش آن قدر غلیظ بود که انگار ماسکی مقوایی بر صورت زده است و هر لحظه ممکن است ترک بردارد. سفیدی در موهایش موج میزد و از همه وحشتناکتر دهانش بود که کمی باز مانده بود و چیزی غیر از سیاهی در آن به چشم نمی خورد. زن دندان نداشت. با عجله و با دست خطی کج و کوله نوشت: «وقتی در نور چراغ صورت اش را کامل دیدم به نظرم رسید حداقل پنجاه سال دارد « .اما جلو رفتم و کار خودم را تمام کردم

دوباره انگشتهایش را روی پلکهایش فشار داد بالاخره همه ی ماجرا را نوشته بود. اما به حال اش تفاوتی نمی کرد؛ این کار هم او را التیام نداد. میل به فریاد زدن از ته دل و حواله کردن فحش های آبدار شدیدتر از همیشه در جاناش .وسوسه انگیخته بود

O

Y

«.وینستون نوشت «اگر امیدی باشد از آن طبقه ی کارگر است

اگر امیدی وجود داشت باید آن را در طبقه ی کارگر جست وجو کرد؛ زیرا تنها در آنجا در میان خیل عظیم توده هایی که مورد بی توجهی قرار گرفته اند و هشتادوپنج درصد جمعیت اقیانوسیه را تشکیل می دادند امکان داشت نیرویی

برای سرنگونی حزب ظهور کند امکان نابودی حزب از درون نبود؛ چراکه اگر دشمنی هم داشت دشمنان اش راهی برای گردآمدن با حنا شناخت یکدیگر نداشتند. حتا اگر انجمن افسانه یی اخوت وجود میداشت که امکان اش بود احتمال کمی داشت که اعضای آن بتوانند در گروههایی بیش از دو یا سه نفر دور هم جمع شوند شورش و عصیان تنها در نگاه آهنگ کلام یا حداکثر در زمزمه ی یک کلمه خلاصه میشد. اما اگر کارگران در صورت آگاهی از توانایی خود. نیازی به توطئه چینی نداشتند. تنها کافی بود دست به قیام بزنند؛ آن گونه که اسبها با لرزش بدن مگس ها را می پرانند، فقط باید تکانی به خود میدادند. اگر آنها اراده میکردند همین فردا صبح تمام حزب نابود میشد. دیر یا زود و به طور قطع آنها به این درجه از آگاهی میرسیدند که این کار را بکنند.

اما هنوز....! به یاد آورد یک بار در حال عبور از خیابانی ،شلوغ ناگهان صدای فریاد صدها زن را که کمی جلوتر در خیابانی فرعی فریاد میزدند شنیده است فریادهایی بلند و پرشکوه که آمیخته به عصبانیت و نومیدی :بود فریاد بلند ها و و و ..... که مانند طنین یک ناقوس تداوم داشت. قلباش به شدت به تپش افتاد. فکر کرده بود شروع شده است شورش سرانجام کارگران فریاد اعتراضشان بلند شد. وقتی خود را به آن جا رساند جمعیت دویست تا سیصد نفره یی از زنان را دید که اطراف بساط فروشنده های خیابانی جمع شده اند. چهره هایشان آن چنان اندوهگین بود که گویی کشتی هایشان غرق شده است. ناگهان در همین موقع ناراحتی همگانی تبدیل به مبارزات فردی شد. گویا یکی از فروشندهها قابلمه های رویی میفروخت؛ البته جنس آنها از نوع کم دوام و نامرغوبی بود، ولی ظروف آشپزخانه از هر جنسی به طور کلی کمیاب شده بود و اکنون به طور غیرمنتظره یی دوباره عیان شده بود. و چون تعداد قابلمه ها محدود بود زنانی که موفق به خرید شده بودند به سختی از بین سایرین راه باز میکردند و دیگران با سروصدای زیاد فروشنده را متهم به تبعیض میکردند جار و جنجال عجیبی به راه افتاده بود. دو زن چاق که یکی شان موهایش به شدت پریشان شده بود بر سر یک قابلمه باهم درگیر شده بودند و هر یک سعی داشت آن را از دست دیگری بیرون کند یک لحظه هر دو قابلمه را کشیدند و دسته ی قابلمه کنده شد. وینستون با انزجار آنها را تماشا میکرد با این حال صدایی که در آن لحظه از حنجره ی چند صد زن بلند شده بود به طور عجیبی قدرتمند به نظر میرسید! چرا آنها نمی توانستند همین فریاد را برای موضوعی واقعا مهم سرد
دهند؟

تا به آگاهی نرسند قیام نخواهند کرد و تا قیام نکنند به آگاهی نخواهند رسید.

با خود اندیشید که این جمله به احتمال زیاد رونوشتی از یکی از کتابهای حزب بود. حزب ادعا می کرد که کارگران را از زنجیر اسارت رهانیده است. پیش از انقلاب سرمایه داران آنها را استثمار می کرده اند به آنها گرسنگی میدادند و آنها را شلاق میزدند زنان ناگزیر بودند در معادن ذغال سنگ کار کنند در واقع زنان هنوز هم در معادن ذغال سنگ کار میکردند بچه های شش ساله را به کارخانه ها میفروختند جالب این که خود حزب نیز بر طبق اصول دوگانه باوری تاکید می کرد که کارگران به طور طبیعی در مرتبه ی پایین تر از دیگران قرار دارند و باید مانند حیوانات با به کارگیری چند قانون ساده آنها را به طور کامل زیر فرمان نگه داشت. در واقع اطلاعات اندکی از کارگران وجود داشت.

نیازی هم به شناخت بیشتر آنها نبود. تا زمانی که به زادوولد مشغول بودند. سایر فعالیت هایشان اهمیتی نداشت. همچون گاوهایی که در دشتهای آرژانتین رها شده باشند. آنها را به حال خود گذاشته بودند تا به روشهای زندگی نیاکانشان که در نظرشان طبیعی هم بود، برگردند. آنها به دنیا می آمدند در زاغه های فقیرنشین بزرگ میشدند، در سن دوازده سالگی به کار

مشغول میشدند دوره ی کوتاهی را در جوانی و تمایلات جنسی سپری میکردند. در بیست سالگی ازدواج میکردند. در سی سالگی به میانسالی میرسیدند و بیشترینه شان در شصت سالگی می مردند. کار سنگین نگهداری از زن و فرزند دعوا با همسایه ،فیلم فوتبال آبجو و بیش تر از همه قمار افق دید آنها را نسبت به زندگی تشکیل میداد نظارت بر آنها کار آن چنان سختی نبود. همیشه چند تن از مأموران پلیس اندیشه در بین آنها سرگرم پخش شایعات دروغ و نشان کردن و سپس سر به نیست کردن آدمهایی که به نظرشان سرشان درد میکرد برای دردسر بودند. اما هیچ تلاشی به منظور آموزش ایدئولوژیهای حزب به آنان صورت نمی گرفت داشتن عقاید و احساسات سیاسی قوی برای کارگران آن قدرها مطلوب حزب نبود برای آنها فقط برخورداری از احساسات ساده ی وطن پرستانه مهم بود تا در مواقع نیاز بتوان بر مبنای چنین احساساتی آنها را به پذیرفتن ساعت کار بیشتر یا کم کردن جیره ها قانع کرد گاه اگر هم نارضایتی بی پیدا می کردند. کار به جاهای باریک کشیده نمیشد؛ چراکه بدون داشتن عقاید اصولی فقط شکایتهای معمولی به ذهنشان می رسید. منشا اصلی مشکلات از دید آنها پنهان میماند. اکثریت کارگران حتا صفحه ی سخنگو هم در خانه هایشان نداشتند حتا پلیس هم کمتر با آنها درگیر میشد. بزهکاری در لندن بیداد می کرد؛ شهری پر از جیب برها فاحشه ها فروشندگان مواد و باج گیرها، اما از آن جا که تمام این جرایم در بین خود کارگران اتفاق میافتاد به آن اهمیتی نمیدادند. آنها اجازه داشتند در تمام امور اخلاقی از قوانین نیاکانشان اطاعت کنند. به آنها برای رعایت پاکدامنی ،جنسی که حزب آن را تبلیغ میکرد. سختگیری نمی کردند. روابط جنسی آزاد در بین آنها مجازات نداشت و طلاق نیز مجاز بود. در واقع، حتا اگر در کارگران رگه هایی از نیاز و ایمان به امور مذهبی دیده میشد به آنها اجازه ی انجام مراسم دینی هم می دادند. آنها از سوظن مبرا بودند. آن چنان که حزب نیز در یکی از شعارهایش بر این مساله اذعان داشت: «کارگران و حیوانات آزادند. » وینستون دستاش را به طرف زخم واریس پایش برد و با احتیاط آن را خاراند. دوباره دردش شروع شده بود مدام به ذهناش این موضوع خطور میکرد که از هیچ طریق نمیشد پی برد پیش از انقلاب زندگی چه گونه بوده است. از کشوی میز نسخه یی از کتاب تاریخ بچه ها را که از خانم پارسونز امانت گرفته بود، بیرون آورد و شروع کرد به رونویسی بخشی از آن در دفترچه یادداشتاش: «در زمانهای خیلی دور، پیش از انقلاب شکوهمند لندن به زیبایی امروز نبود. شهری بود تاریک و کثیف و فلاکت بار که در آن غذا به سختی پیدا میشد صدها و هزاران نفر از مردم نه کفشی داشتند که بپوشند و نه سقفی برای زیستن. بچه هایی به سن و سال شما مجبور

بودند برای دریافت تکه یی نان خشکیده و ،آب روزانه دوازده ساعت برای اربابان ظالم کار کنند که در صورت آهسته کار کردن آنها را با شلاق میزدند. اما همین شهر پر از فقر و گرسنگی تعداد معدودی از خانه های بزرگ و زیبا بود که ثروتمندان در آنها زندگی میکردند و هر یک از آنها بالغ بر سی مستخدم داشتند آنها سرمایه دارها بودند. بدریخت و چاق و پلید درست مانند تصویر روبه رو همان طور که میبینید کت سیاه بلندی بر تن دارد که به آن فراک میگویند، و کلاه عجیب براقی به شکل لوله ی بخاری بر سر دارد که به آن کلاه سیلندری میگویند این لباس مخصوص سرمایه داران بود و دیگران اجازه ی پوشیدن آن را نداشتند. سرمایه داران در این دنیا مالک همه چیز بودند و دیگران برده ی آنها به شمار می آمدند. تمام زمینها خانه ها، کارخانه ها و پولها به آنان تعلق داشت آنها میتوانستند هر کس را که از آنها نافرمانی کند به زندان بیندازند، بیکار کنند و رها کنند تا از گرسنگی هلاک شوند. هنگامی که یک آدم عادی با یک سرمایه دار صحبت میکرد باید خم میشد و تواضع نشان میداد کلاه از سر برمی داشت و او را خطاب می کرد: «قربان» رئیس همه ی سرمایه داران فردی بود که به او می گفتند: «پادشاه» و....» اما وینستون ادامه داستان را میدانست که در ادامه از اسقفها با آستینهای بلندشان، قاضی ها با ردای خزشان، وسایل شکنجه مانند غل و زنجیر، گیوتین و کارهای شاق دیگر مثل تازیانه ی نه بند، و از ضیافت آقای شهردار و بوسیدن دست یا پای پاپ ذکری به میان خواهد شد قانونی هم به نام «حق

|||

شب اول وجود داشت که احتمالا در کتابهای کودکان چیزی راجع به آن گفته نمی شد. بر اساس این قانون هر سرمایه داری میتوانست با هر یک از زنانی که در کارخانه هایش کار می کرد. بخوابد. به هیچ وجه نمیشد پی برد که چه میزان از این موارد دروغ است. شاید هم حقیقت داشت که مردم در حال حاضر رفاه بیشتری نسبت به پیش از انقلاب داشتند تنها خلاف این مدعا، اعتراض خاموش در گوشت و استخوان آدمی بود؛ یک نوع احساسی غریزی که به آدمی می گفت شرایط کنونی زندگیات غیرقابل تحمل است و باید هرچه زودتر تغییر کند. ویژگی حقیقی و برجسته ی زندگی کنونی، درد و رنج و ناامنی آن نبود بلکه پوچی و ملالت و سرافکندگی آن بود. هر کس به پیرامون خود می نگریست، در می یافت که زندگی نه شباهتی به دروغهایی که از صفحه ی سخنگو پخش میشد. دارد و نه به آرمانهایی که حزب برای دسترسی به آنها تلاش میکرد حتا برای اعضای حزب هم بخش مهمی از زندگی، خنثا و غیرسیاسی بود. جان کندن و عرق ریختن برای انجام کارهای ملال آور، تلاش برای پیدا کردن جایی در قطار، وصله کردن جورابهای پوسیده، گدایی کردن یک حبه قند و ذخیره کردن ته سیگار وضعیت آرمانی مورد نظر حزب هراس انگیز و هیولایی بود - جهانی از پولاد و سیمان ماشینهای غول پیکر و اسلحه های خوف انگیز - ملتی متشکل از جنگجویان و متعصبین، که با وحدتِ کلمه پیش بروند همه به یک چیز واحد فکر کنند و همه یک شعار واحد را فریاد بزنند و همیشه تا ابد کار کنند بجنگند. پیروز شوند و به دار آویخته شوند؛ سیصد میلیون آدم مثل هم. واقعیت کنونی اما چیز دیگری

را نشان میداد که عبارت بود از شهرهای آلوده و در حال ویران شدن که مردم گرسنه در آنها با کفشهای سوراخ لخلخ کنان این سو و آن سو میرفتند و در خانه های نیمه متروک قرن نوزدهمی که همیشه بوی کلم و که میداد روز را به شب میگذراندند. به نظر، تجسم منظره یی وسیع از لندن که در حال نابودی بود را میدید؛ شهری با یک میلیون سطل آشغال که تصویری از خانم پارسونز نیز با آن در آمیخته بود زنی با چهره یی چروکیده و موهایی کم پشت که حیران از گرفتگی لوله ی فاضلاب دستشویی با حالتی درمانده به این طرف و آن طرف میرفت. دوباره زخم واریس پایش را خاراند. صفحه ی سخنگو شب و روز گوش آدمی را پر می کرد از آمار و ارقام مختلف که ثابت کند امروزه مردم غذا و لباس بیشتر خانه های بهتر و سرگرمی ها و تفریحات بیشتر دارند و سالهای زیادتری عمر میکنند و ساعات کارشان کمتر شده است و در ضمن سالم تر بزرگتر تنومندتر و شاداب تر هستند و به نسبت مردم پنجاه سال پیش از سواد و هوش و ذکاوت بیشتری برخوردارند. حتا یک کلمه از این حرفها را نمیشد باور یا رد کرد. به عنوان مثال: حزب ادعا می کرد امروز چهل درصد از کارگران بزرگسال باسواد هستند و گفته میشد پیش از انقلاب این رقم حداکثر به پانزده درصد میرسید یا تعداد مرگ و میر نوزادان امروزه صدو شصت در هزار است. در حالی که پیش از انقلاب سیصد در هزار بوده است و از این جور چیزها موضوع شبیه معادلهی دو مجهولی بود. این امکان وجود داشت که همه ی چیزهایی که توی کتابهای تاریخ نوشته شده بود، حتا چیزهایی که انسان بدون پرسش میپذیرفت یک مشت خیالبافی محض باشد. به این ترتیب شاید هرگز قانونی به

نام حق شب اول یا موجودی به نام «سرمایه دار» یا کلاهی به نام «کلاه سیلندری» وجود نداشت. همه چیز در هاله یی از غبار محو میشد گذشته پاک میشد و آن چه را پاک شده بود، خود فراموش میشد و دروغ به حقیقت تغییر شکل میداد تنها یکبار در تمام عمرش مدرکی معتبر و غیرقابل انکار در مورد یک جعل سازی به دست آورده بود؛ آن هم بعد از وقوع حادثه که مهم هم همین بود. به مدت سی ثانیه آن را در دستهایش نگه داشته بود. گویا حدود سال ۱۹۷۳ بود. تقریبا حدود همان

سالی بود که او و کاترین از هم جدا شده بودند اما تاریخ واقعی هفت یا هشت سال جلوتر بود. ماجرا از اواسط دهه ی شصت آغاز شد دوران پاکسازیهای گسترده یی که طی آن رهبران اصلی انقلاب به یک باره برای همیشه کنار گذاشته شدند تا سال ۱۹۷۰ به جز برادر بزرگ همه سربه نیست شدند و هیچ ردی از آنها باقی نماند. همگی به خیانت و ضدانقلاب گری متهم شده بودند. گلدستاین گریخته و پنهان شده بود و هیچ کس نمی دانست کجاست و عده کمی از آنها هم ناپدید شده بودند.

اکثریت آنها پس از محاکمه و اعتراف به گناه در دادگاههای عمومی اعدام شدند. در میان ناپدیدشدگان سه نفر به نامهای جونز آرنسون و ردرفورد به چشم میخورد که آنها هم در سال ۱۹۶۵ دستگیر شدند. مطابق معمول یکی دو سال هیچ خبری از آنها نبود؛ به طوری که هیچ کس نمیدانست مرده اند یا زنده. سپس به طور ناگهانی سروکله شان پیدا شد تا به روشهای معمول و همیشگی به اتهامهای خود اعتراف کنند جاسوسی برای دشمن کشور) اوراسیا اختلاس اموال دولتی و عمومی قتل چند تن از اعضای مورد اعتماد حزب توطئه علیهی رهبری «برادر بزرگ» که چند سال پیش از انقلاب شروع شده بود و اعمال خرابکارانه یی که منجر به مرگ صدها و هزاران نفر از مردم شده بود. آنها پس از اعتراف مشمول عفو قرار گرفتند و در حزب ابقا و به مشاغل تشریفاتی گمارده شدند که در ظاهر مهم و عملا مسوولیت چندانی نداشت. هر سه نفر جز توابینی بودند که در روزنامه ی تایمز توبه نامه و یادداشتهای طولانی و شرم آوری نوشتند و به تحلیل دلایل

پشت کردنشان به آرمانهای حزب پرداختند و قول دادند گذشته را جبران کنند. مدتی پس از آزادی وینستون هر سه آنها را در کافه ی درخت شاه بلوط» دیده بود. به یاد آورد که با چه اشتیاق شگفت حاکی از ترس آنها را زیر چشمی نگاه میکرد مردانی مسن تر از او که بازماندگان دنیای کهن و شاید آخرین چهره های بزرگی بودند که از نخستین روزهای تاریخ قهرمانانه ی حزب تا امروز هنوز زنده بودند. هنوز هم مردم با دیدن آنها به یاد حال و هوای مبارزات مخفی و جنگ داخلی می افتادند. هرچند در همان زمان هم وقایع و تاریخها کم کم به سمت تیرگی و محوشدن می رفتند. ولی او احساس میکرد که سالها پیش از ظهور برادر بزرگ نام آنها را شنیده بود. به هر حال آنها دشمنانی شکست خورده و مطرود به شماره می آمدند که نابودی شان در عرض یکی دو سال حتمی بود. امکان نداشت کسی سروکارش با پلیس اندیشه بیفتد و راه فراری داشته باشد. آنها مردگانی بودند که هر لحظه منتظر فرستاده شدن به گورابدی بودند. هیچ کس در اطراف میز آنها نمی نشست غیر منطقی بود که آدم را در مجاورت چنین افرادی ببینند. آنها در سکوت سر میز می نشستند و گیلاس های جین با طعم میخک که جین مخصوص کافه بود. وک جلوی شان قرار داشت. شخصیت ردرفورد بیش از دو نفر دیگر برای وینستون جذابیت داشت. او زمانی کاریکاتوریست مشهوری بود که با آثار جسورانه اش در دوران انقلاب و پیش از آن شور انقلابی را در مردم بر می انگیخت هنوز هم گاهی اوقات کاریکاتورهایش در تایمز به چاپ می رسید. کارهای کنونی اش تقلیدی ساده از کارهای گذشته اش بود که دیگر به شکل عجیبی بی روح و غیرقابل پذیرش بود معمولا موضوعهای گذشته را تکرار میکرد - زاغه نشینها بچه های گرسنه مبارزت خیابانی سرمایه دارها با کلاه های سیلندری که حتا در سنگرها هم کلاه سیلندری با خود داشتند و همه ی اینها نشانه های تلاشی مذبوح و پایان ناپذیر بود برای بازگشت به گذشته. مرد غول پیکری بود با موهایی خاکستری و چرب چهره یی باد کرده و چروکیده و لبهایی متورم و برآمده. معلوم بود که زمانی حسابی تنومند بوده است اما اکنون آن هیکل هرکول وارش به کلی افتاده و درهم چروکیده شده بود؛ گویی جلوی چشم دیگران همچون کوه فرو ریخته بود. ساعت سه بعداز ظهر بود وینستون اکنون به یاد نمی آورد که در آن ساعت از روز توی کافه چه می کرده است. کافه تقریبا خالی بود. یک موزیک لایت از صفحه ی سخنگو پخش میشد. سه مرد در جای همیشگی شان بی

حرکت و بیصدا نشسته بودند. پیشخدمت بدون این که سفارشی ردیافت کند. سه گیلاس جین تازه برایشان آورد روی میز کناریشان یک صفحه ی شطرنج با مهره های چیده شده بود اما کسی بازی را آغاز نکرده بود بعد به مدت کوتاهی که شاید به نیم دقیقه هم نمی رسید. صفحه ی سخنگو برفکی شد. آهنگی که از آن پخش میشد تغییر کرد و حالتی گوشخراش و مضحک به خود گرفت که غیر قابل وصف بود وینستون در ذهن اش آن را آهنگ زرد می نامید. سپس صدایی از صفحه ی سخنگو شنیده شد که می خواند

زیر سایه سار درخت شاه بلوط من تورا فروختم تو مرا فروختی

=

OY

آنجا

آنها دروغ میبافند و ما این جا

زیر سایه سار درخت شاه بلوط.

سه مرد از جایشان تکان نخوردند اما هنگامی که وینستون نگاهی دوباره به چهره ی در هم شکسته ی ردرفورد انداخت چشمهای او پر از اشک بود وینستون برای نخستین بار و با تعصبی درونی که هنوز هم دلیل آن را نمیدانست متوجه شد که بینی آرنسون و ردرفورد هر دو شکسته

است.

اندکی بعد هر سه دوباره دستگیر شدند. مشخص شده بود که آنها از همان لحظه ی آزادی در توطئه های دیگری دست داشته اند. در دادگاه دوم علاوه بر اتهام های قبلی، به یک سری جرایم جدید هم اعتراف کردند. آنها اعدام شدند و سرنوشتشان برای عبرت آیندگان در تاریخچه ی حزب ثبت شد پنج سال بعد از این واقعه در سال ۱۹۷۳ وینستون در اتاقک خود مشغول بازکردن بسته یی از اسناد تازه رسیده توسط غلتک لاستیکی بود که ناگهان نگاهاش متوجه تکه کاغذی شد که ظاهرا فراموش کرده بودند آن را چون دیگر کاغذها نابود کنند. همین که کاغذ را صاف کرد. اهمیت آن را دریافت. بریده ی صفحه یی از روزنامه ی تایمز مربوط به ده سال پیش بود - تاریخ بالای صفحه ی آن مشخص بود- که در آن عکسی از نمایندگان حزب در مراسمی در شهر نیویورک بود. در بین آنها عکس جونز آرنسون و ردرفورد به چشم میخورد. بدون تردید خودشان بودند؛ چون نام هر کدام از آنها در شرح زیر عکس آمده بود.

نکته اینجا بود که هر سه آنها در روز محاکمه اعتراف کرده بودند که در آن تاریخ در خاک اوراسیا بودهاند. از فرودگاه مخفی کوچکی در کانادا به محل ملاقشان در سیبری پرواز کرده و در آنجا با فرماندهان اوراسیایی دیدار و گفت و گو کرده بودند و اخبار مهم نظامی را در اختیارشان قرار داده بودند. تاریخ این روز به خوبی در حافظه ی وینستون مانده بود چون یکی از روزهای نیمه ی تابستان بود. اما گذشته از این تمام واقعه حتما در جاهای بی شمار دیگری نیز ثبت شده بود. تنها نتیجه یی که از این واقعه میشد گرفت این بود که تمام اعترافات دروغ بود.

این موضوع به خودی خود کشف مهمی به حساب نمی آمد چراکه وینستون حتا در همان زمان هم هرگز باور نکرده بود که افراد پاکسازی شده از حزب واقعا مرتکب جرایم مزبور شده باشند، اما این مدرک روشن کننده بود پاره یی از گذشته ی ،منسوخ مانند کشف استخوان فسیلی در لایه یی غیرمنتظره که موجب شکست یک نظریه ی زمین شناسی می.شود. اگر میتوانست مضمون سند را به کل جهان مخابره کند همین یک سند کافی بود تا پاشنه آشیل حزب شود. وینستون بلافاصله مشغول کارش شده بود. او به محض این که عکس را دیده و متوجه مضموناش شده بود آن را با کاغذ دیگری پوشانده بود. خوشبختانه هنگامی که ورقه ی کاغذ را باز می کرد، وارونه بود و از زاویه ی دید صفحه ی سخنگو دور بود.

توده ی کاغذهای باطله را روی زانو گذاشت و صندلی اش را به عقب کشید تا فاصله ی بیشتری با صفحه ی سخنگو پیدا کند. حفظ ظاهر بی تفاوت در چهره زیاد سخت نبود هم چنین اگر اندکی سعی میکرد میتوانست تنفس اش را نیز کنترل ،کند اما برای ضربان قلب نمیشد کاری کرد؛ چراکه صفحه ی سخنگو آنقدر دقیق و ظریف بود که میتوانست تندترشدن ضربان قلب را بگیرد. در حالی که به شدت وحشت داشت که مبادا اتفاقی مثلا وزش بادی در اطراف میز راز او را برملا کند، با ترس و لرز حدود ده دقیقه منتظر ماند سپس بدون آن که ورقه ی کاغذ را دوباره باز کند. آن را به همراه

دیگر کاغذهای باطله به درون دخمه ی خاطره انداخت. دقایقی بعد بدل به خاکستر می شد. این موضوع مربوط به ده یازده سال پیش بود شاید اگر امروز آن عکس را میدید، آن را نگه میداشت. مایه ی شگفتی بود که در دست گرفتن آن عکس حتا حالا هم برایش جلوه یی دیگر داشت. هر چند

|||

اکنون دیگر از نه از آن عکس و نه از آن واقعه چیزی نمانده جز خاطره یی. وینستون پیش خود اندیشید آیا این موضوع که بخشی از یک سند که زمانی وجود داشته و اکنون وجود ندارد. به آن معنا است که سلطه ی حزب بر گذشته کاهش یافته است؟

اما امروز حتا اگر میشد فرض کرد که آن عکس به نوعی بازسازی شود دیگر ارزش یک سند را نداشت. آن زمان که او چنین سندی را کشف کرده بود آقیانوسیه با اوراسیا در حال جنگ نبود و آن سه مرد میبایست با دادن اطلاعات سری به آدمهای اوراسیا به کشور خود خیانت کرده باشند. از آن زمان تاکنون بارها و بارها بسیاری چیزها دگرگون شده بود به احتمال قوی، اعترافات را آن قدر بازنویسی کرده بودند که دیگر اصل موضوع و تاریخ وقوع هیچ اهمیتی نداشت. تغییر گذشته نه یک بار، که به طور پیوسته انجام میگرفت چیزی که کابوس وار آزارش میداد این بود که به طور دقیق نمیتوانست بفهمد که چرا چنین دغلبازیهایی باید صورت بگیرد مزایای فوری جعل و تحریف گذشته روشن بود اما طرح و نقشه ی نهایی مرموز بود.

دوباره قلم اش را برداشت و نوشت: «می فهمم چه گونه، اما نمی دانم چرا » ترسید؛ همچون پیشترها که بارها ترسیده بود که مبادا دیوانه شده باشد. شاید یک دیوانه ی خیلی ساده که در اقلیت یک نفره بود روزگاری اگر کسی می گفت زمین به دور خورشید می چرخد، او را دیوانه میپنداشتند اما امروز اگر باور داشتی که گذشته غیرقابل تغییر است تو را دیوانه به شمار می.آوردند تنها او بود که چنین اعتقادی داشت پس چون تنها او بود به طور حتم دیوانه بود، اما فکر

دیوانه بودن چندان ناراحت اش نمی کرد. بیش تر از این وحشت داشت که مبادا اشتباه کرده باشد. کتاب تاریخ بچه ها را برداشت و به عکس «برادر بزرگ» که در ابتدای کتاب چاپ شده بود، نگاه کرد. چشم های جادویی و افسونگر برادر بزرگ» به چشمهایش خیره شده بود گویی نیرویی عظیم تو را زیر سیطره ی خود میگرفت و به درون مغزت رسوخ میکرد مغزت را درهم می کوبید. و چنان میترساندت که قالب تهی کنی و حواسهای پنج گانه ات را انکار کنی سرانجام حزب اعلام می کرد دو به علاوه ی دو میشود پنج و تو مجبور بودی آن را باور کنی دیر یا زود آنها بدون تردید این ادعا را مطرح میکردند موقعیت آنها به طور منطقی چنین چیزی را ایجاب میکرد. فلسفه ی آنها نه تنها برای تجربه ارزشی قایل نبود بلکه واقعیت بیرونی را هم تلویحا انکار میکرد بدعت گذاری کار معمول آنها بود وحشت انسان از این نبود که او را به دلیل دگراندیشی بکشند بلکه از این بود که شاید حق با آنها باشد؛ آخر چه گونه میشد مطمئن بود که دو به علاوه ی دو میشود چهار؟ یا نیروی جاذبه ی زمین وجود دارد؟ یا گذشته غیر قابل تغییر است؟ اگر گذشته و جهان خارج تنها در ذهن ما وجود داشته باشد و ذهن ما نیز قابل کنترل باشد آن وقت چه؟ اما نه، به نظر میرسید که جسارتاش ناگهان ته کشیده باشد. چهره ی ابراین که به طور غیرمنتظره یی و بدون هیچ پیش زمینه یی در پس زمینه ی ذهناش پدیدار شد حالا دیگر بیش از پیش مطمئن اش کرده بود که با او است. بله، یادداشتهایش را برای ابراین مینوشت هم چون نامه یی بی پایان که انگار هیچ کس آن را نخواهد خواند. اما شخص خاصی را مورد خطاب قرار میداد و همین امر رنگ ویویی واقعی به آن می داد.

حزب به افراد القا میکرد که آدم حتا نباید به چشم و گوش خود هم اطمینان کند. این آخرین و اساسی ترین فرمانشان بود از فکر این که چه قدرت عظیمی در مقابلش قد علم می کند. قلب اش فرومی ریخت. هر یک از روشنفکران حزب به همین دلیل به راحتی میتوانستند او را در اندیشه هایش دچار تردید کنند. آنها استدلالهای ظریفی ارایه میدادند که او حتا از فهم آنها عاجز بود. چه رسد به این که بخواهد به آنها پاسخ بدهد. او در جای حق نشسته بود و آنها اشتباه می کردند؛ چراکه حق با او بود. لازم بود که از آنچه واقعی بود و بدیهی، حقیقت بود، دفاع کرد. حقیقت هماره حق است و درست و باید آن را ادامه داد جهان مادی وجود دارد و قوانین آن تغییر ناپذیر می ماند. سنگها سخت و محکم اند آب رطوبت دارد و هر جسم بدون تکیه گاه به سمت مرکز زمین سقوط می کند. با=

Y

این تصور که دارد با ابراین صحبت میکند و یک اصل بدیهی و مهم را با او در میان می گذارد. نوشت: آزادی آن است که بتوانیم آزادانه بگوییم دو به علاوه ی دو میشود چهار اگر این اصل پذیرفته شود.

مابقی اصول به دنبال آن می آید.

III

از ته یک راهرو، بوی قهوه ی داغ - آن هم قهوه یی واقعی، نه قهوه ی پیروزی ـ تا خیابان کشیده شده بود. وینستون بی اختیار ایستاد برای دو ثانیه به دنیای نیمه فراموش شده ی کودکی اش بازگشت. سپس دری به هم کوبیده شد و بوی قهوه را انگار که صدایی بوده باشد با خود کرد. چند صدمتر در خیابانها راه رفته بود و زخم واریساش از درد زیاد زقزق میکرد. این دومین بار بود. که در سه هفته ی اخیر بعد از ظهر به مرکز اجتماعات شهر نرفته بود کاری نسنجیده؛ چراکه همه می دانستند تک تک دفعات حضورشان در آنجا کنترل می.شود اصولا اعضای حزب وقت اضافه آزادی نداشتند جز در رختخواب از آنها انتظار میرفت زمانی را که در حال کارکردن خوردن یا خوابیدن نیستند در یکی از تفریحات عمومی شرکت کنند انجام هر کاری غیر از این، حتا یک پیاده روی ساده، که نشان دهنده ی تنهایی آدمی است، همیشه خطرناک بود. در زبان جدید به آن «زندگی خودم میگفتند که به معنی فردگرایی و گریز از اجتماع بود اما امروز بعد از ظهر هنگامی که از وزارت خانه خارج شد، لطافت هوای بهار او را به وسوسه انداخت آبی آسمان زیباتر از همیشه بود، و ناگهان احساس کرد تحمل بعد از ظهری طولانی و پرسروصدا در مرکز اجتماعات، بازی های ملال آور و بیهوده سخنرانیها رفاقتهای زنگ زده که با جین تزیین میشد دیگر غیرممکن است. به طور ناگهانی از ایستگاه اتوبوس خارج شد و در خیابانهای لندن به راه افتاد ابتدا جنوب، بعد شرق و سپس شمال در خیابانهایی که برایش آشنا نبود قدم میزد و مهم هم نبود به کدام سمت می رود. در دفتر یادداشت اش نوشته بود: «اگر امیدی باشد. از آن طبقه ی کارگر است.» این کلمات را به یاد می آورد حقیقتی اسرارآمیز و کلامی پوچ و بیهوده در یک محله ی فقیرنشین با زاغه های سیاه به سمت شمال شرق قدم میزد که زمانی نام اش ایستگاه سنت پانکراس بود؛ خیابانی سنگفرش با خانه های کوچک دو طبقه که آستانه ی همه ی درهایش شکسته شده بود و با سطح خیابان یکی شده بود؛ گویی سوراخ موش. بین قلوه سنگهای سنگفرش آب فاضلاب جمع شده بود. ورودی درها و بیرون خانه ها و توی کوچه های باریکی که در دو طرف خیابان قرار داشتند هجوم آدمهایی بود که در رفت و آمد بودند دختران نوجوان با رژلبهای غلیظ و پسران جوان به دنبالشان، زنانی که آسه آسه در کوچه ها می چرخیدند گویی آینده ی دخترهای جوان را به آنها یادآوری می کردند. آدمهای پیرو قوز کرده یی که گشاد گشاد راه میرفتند و بچه های پابرهنه یی که در چاله های آب بازی می کردند و با عصبانیت مادرانشان به اطراف میدویدند یک چهارم پنجره های خانهها بدون شیشه بود و با تخته پوشانده شده بود. بیشتر آنها توجهی به وینستون نداشتند و چند نفرشان با کنجکاوی محتاطانه یی به او خیره شده بودند. دو زن گنده در حالی که دستهایشان را جلوی پیش بندها

قلاب کرده بودند با هم صحبت میکردند دستهای هر دو نفرشان سُرخ بود وینستون هنگام عبور از کنار آنها بخشی از حرفهایشان را شنید.
یه اش گفتم بله این خیلی خوب است ولی اگر تو هم جای من بودی همین کار را می کردی که من کردم به اش میگویم ایراد گرفتن راحت است اما تو که مشکلات مرا نداری » دیگری می گفت: «آره مسخره است همه اش مسخره بازی است!» ناگهان صدای آنها قطع شد. با سکوت کینه توزانه یی او را به هنگام عبور کردن از کنارشان برانداز کردند. اما دقیقا کینه توزی نبود نوعی احتیاط بود گویی حیوان ناآشنایی از کنارشان می گذرد، یک لحظه خشک شان زد در چنین خیابانی یونیفرم آبی حزب چندان عادی نبود. درواقع با عقل جور در نمی آمد آدم را در چنین جاهایی ببینند مگر آن که برای یک کار ضروری به آن جا آمده باشد. و اگر با گشتی ها برخورد میکردی ممکن بود تو را متوقف کنند رفیق میتوانم مدارکتان را ببینم؟ این جا چه کار دارید؟ چه ساعتی کارتان تمام شد؟ معمولا مسیر شما به خانه از این طرف است؟ » و از این قبیل سوالها البته به خانه رفتن از راههای مختلف منع قانونی نداشت اما کافی بود پلیس اندیشه راجع به این موضوع چیزی بشنود و توجه اش جلب شود.

ناگهان خیابان پر از هیاهو شد. از هر طرف فریادهای هشدار هنده بلند شد. مردم مثل خرگوش به طرف خانه هایشان میدویدند. کمی جلوتر از وینستون زن جوانی از در یکی از خانه ها بیرون پرید و بچه ی کوچکی را که در حال بازی بود بغل زد و لای پیش بندش پیچید و دوباره به درون خانه خزید. در همان لحظه مردی با لباس سیاه که از یک کوچه ی فرعی بیرون آمده بود. به طرف وینستون دوید و در حالی که هیجان زده به آسمان اشاره میکرد فریاد زد کشتی بخار آن بالا. مراقب باش آقا! بخواب روزمین«
کشتی بخار» اسمی بود که کارگرها به دلایلی به موشکها داده بودند. وینستون بلافاصله با صورت به روی زمین دراز» کشید. هرگاه کارگرها چنین هشدارهایی به آدم میدادند، بدون دلیل نبود. با وجود این که سرعت موشکها بیشتر از سرعت صوت ،بود ولی گویا کارگران دارای غریزه می بودند که چند ثانیه پیش از آمدن موشک باخبر میشدند وینستون دستها را روی سر گذاشت. غرشی شنید، انگار که خیابان تکان بخورد؛ بارانی از ذرات ریز بر پشتاش ریخت. وقتی بلند شد تمام بدن اش را پوشیده از خرده شیشه های یکی از پنجره ها دید.
جلوتر که رفت دید بمب چند خانه را در فاصله ی دویست متری بالای خیابان ویران کرده است. دود سیاهی آسمان را پوشانده بود و در پایین آن ابری از گردو خاک به هوا بلند شده بود و مردم در وسط آن روی ویرانه ها سرگردان بودند مقابل اش روی کف ،خیابان تکه یی گچ افتاده بود که لکه های قرمز روشنی روی آن دیده میشد وقتی نزدیکتر شد متوجه شد دستی از مچ قطع شده است. دست

چنان سفید شده بود که اگر لکه های خون روی آن نبود خیال میکردی یک قالب گچ است. با ضربهی یا آن را توی جوی آب انداخت و سپس به منظور دوری از مردم وارد خیابانی فرعی در سمت راست شد. در عرض سه یا چهار دقیقه از محل برخورد موشک فاصله گرفت؛ در حالی که زندگی اسف بار آن جمعیت عظیم همچنان بدون توجه به اتفاقی که افتاده بود. در جریان بود. ساعت تقریبا هشت بعد از ظهر بود و مشروب فروشیهایی که پاتوق کارگرها بود به آن «میخانه میگفتند پر از جمعیت بود از میان درهای دو تکه که با رفت وآمد مردم مدام بازوبسته میشد، آمیزه یی از بوی شاش و خاک اره و آبجوی ترش به مشام میرسید. در گوشه یی سه مرد نزدیک به هم ایستاده بودند. نفر وسط روزنامه یی در دست داشت که دو نفر دیگر با هربار نزدیک کردن سر خود چیزهایی را میخواندند. وینستون پیش از آن که آن قدر به آنها نزدیک شود تا بتواند حالت چهره هایشان را تشخیص بدهد. حالت مجذوب شدگی را در خطوط صورتشان میدید به ظاهر خبرهای مهمی را میخواندند وینستون هنوز چند قدم با آنها فاصله داشت که ناگهان دو نفر از آنها شروع به پچ پچ

.کردند. نزدیک بود دست به یقه شوند

کر که نیستی! دارم میگویم حداقل چهارده ماه است که هیچ شماره یی که آخرش هفت باشد، برنده

!نشده

« چرا برده؟»

نه نبرده برویم منزل من دو ساله که همه ی آنها را در یک کاغذ یادداشت نوشتم. همه ی آنها را دقیق و مرتب نوشتم من دارم به تو میگویم شماره یی که آخرش هفت باشد.» اتفاقا یک هفت برنده شده میتوانم آن شماره ی لعنتی را به ات .بگویم چهارصدوهفت آخرش بود. فوریه بود. هفته ی دوم فوریه » ارواح عمه جانات من همه ی آنها را از الف تا «...نوشتم. می گویم نبوده

« !سومی گفت: «اوه، دیگر بس است، تمام اش کنید

آنها درباره ی بلیتهای بخت آزمایی بگومگو میکردند. وینستون سیمتری رفته بود که برگشت و آنها را نگاه کرد هنوز با چهره های برافروخته در حال بگومگو بودند بلیتهای بخت آزمایی با جایزه های زیادی که هر هفته میداد تنها رویداد عمومی مورد توجه جدی کارگران بود. شاید میلیونها نفر از کارگران بودند که اگر نتوانیم بلیتهای بخت آزمایی را تنها دلیل زنده ماندشان فرض

|||

بگیریم حداقل می توان آن را مهمترین بخش زندگیشان دانست. مایه ی دلخوشی و سرزنده بودنشان و محرک وO کاتالیزور فکریشان بود. آدمهایی که به زحمت سواد خواندن و نوشتن داشتند. هنگامی که پای بلیتهای بخت آزمایی وسط کشیده میشد توانایی انجام محاسبات سخت و مشکل را به دست میآوردند - حتا آنها که سواد خواندن و نوشتن نداشتند و نمونه های بسیار خوبی از اعجاز حافظه را نشان میدادند خیلی از مردها از راه فروش روشها پیش

بینی ها و طلسم های شانس در بخت آزمایی روزگار میگذراندند وینستون با اجرای برنامه ی بلیتهای بخت آزمایی که از سوی وزارت فراوانی صورت میگرفت عملا هیچ کاری نداشت اما می دانست درواقع همه در حزب از آن اطلاع داشتند که جایزه ها اغلب خیالی هستند. تنها جوایز کم ارزش پرداخت میشد؛ چراکه برندگان جوایز بزرگ تنها نامی بودند که وجود خارجی نداشتند و چون در بین بخشهای مختلف
اقیانوسیه، هیچ گونه راه ارتباطی وجود نداشت، ترتیب دادن چنین وضعیتی کار ساده و آسانی بود. اما اگر امیدی بود از آن طبقه ی کارگر بود. چاره یی جز پذیرش به این نداشتی که اعتماد کنی وقتی آن را به زبان میآوردی معقول جلوه می کرد؛ و هنگامی که به آدمهایی که در پیاده رو از کنارت می گذشتند نگاه میکردی به این حرف ایمان میآوردی. خیابانی که به آن وارد شد انگار به طرف پایین تپه می رفت. احساس میکرد قبلا به اینجا آمده و جاده ی اصلی باید در همان اطراف باشد. کمی جلوتر سروصدایی به شنیده میشد خیابان پیچ تندی میخورد و به یک رشته پلکان منتهی میشد که به کوچه یی پایین تر از سطح زمین میرسید که در آن جا بساط سبزی فروشها پهن بود. در همین لحظه، وینستون به یاد آورد آن جا کجا است. این کوچه به خیابان اصلی میرسید و از پیچ بعدی پنج دقیقه که جلوتر میرفت به همان مغازه ی دست دوم فروشی میرسید که دفترچه ی یادداشت را از آن خریده بود. در همان نزدیکی هم از یک لوازم تحریر فروشی کوچک قلمدان و شیشهی جوهرش را تهیه کرده
.بود
لحظه یی بالای پلکان ایستاد. در آن طرف کوچه مشروب فروشی کوچکی بود که شیشه های پنجره اش آن قدر کثیف و گردوخاک گرفتگ بود گویی که یخ بسته بود پیرمردی گوژپشت اما فرز که سبیلهای سفیدش مانند سبیل میگو راست ایستاده بود از درهای دو تکه وارد آن شد. همان طور که وینستون ایستاده بود و تماشا میکرد به ذهنش خطور کرد که این پیرمرد حداقل هشتاد سال سن دارد و زمان انقلاب هم میان سال بوده است او و امثال او تنها بازمانده های دوران سرمایه داری بودند. در خود حزب آدمهای کمی باقی مانده بودند که بتوان گفت افکارشان پیش از انقلاب شکل گرفته است. بیشتر افراد نسل قدیمیتر در جریان پاکسازی های بزرگ سالهای پنجاه و شصت سربه نیست و چند نفر باقی مانده هم از شدت ترس از مدتها پیش تسلیم محض شده بودند. تنها کسی که شاید میتوانست گزارشی دقیق از شرایط موجود در اوایل این قرن ارایه کند، یکی از افراد طبقه ی کارگر بود ناگهان آن بخش از کتاب تاریخ بچه ها را که در دفترچه یادداشت اش نوشته بود. در ذهن اش تداعی شد و فکری احمقانه به سرش زد میخواست وارد مشروب فروشی شود و باب آشنایی با پیرمرد را باز کند و از او چیزهایی بپرسد. می خواست به او بگوید: «از زمان «کودکیتان بگویید لطفا آن موقع زندگی به چه شکل بود؟ بهتر از حالا بود یا بدتر؟
از این که مبادا ترس بر وحشت اش بیافزاید با شتاب از پله ها پایین رفت و از خیابان گذشت. البته این کار دیوانگی بود طبق معمول با وجود این که هیچ منع قانونی برای صحبت با کارگران و رفت و آمد به کافه ها و بارهای آنها وجود نداشت ولی از چنین عمل غیرعادی نمیشد چشم پوشی کرد. اگر در همان وقت گشتیها سرمی رسیدند تنها بهانه یی که میتوانست تحویلشان بدهد این بود که دچار ضعف و بی حالی شده است ولی احتمال کمی داشت حرفاش را باور

کنند در را با فشار دست باز کرد و بوی گند آبجوی ترش به بینیاش خورد به محض ورودش سکوتی نسی برقرار شد. نگاه هایشان را بر یونیفرم آنیاش حس کرد. بازی دارت که در طرف دیگر سالن جریان داشت تقریبا به مدت سی ثانیه قطع شد. پیرمردی که وینستون به دنبالش بود جلوی بار ایستاده بود و سرگرم بحث با ساقی

|||

O

=

K

ㅅ

هیکلی آن سوی بار بود که بینی عقابی و بازوهایی قوی داشت تعدادی هم از آدمهای آنجا با در دست داشتن گیلاسهای آبجوی خود دورشان حلقه زده بودند و تماشای شان می کردند. پیرمرد سینه اش را با حالتی ستیزه جویانه جلو داد و گفت: دارم با زبان آدمیزاد ازت میپرسم یعنی توی این بار لعنتی به چنول آبجو پیدا نمی شود!؟» ساقی بار در حالی که به سمت جلو خم شده بود و نوک انگشتهایش را روی میز تکیه داده بود گفت: بفرما ببینم به چنول چیست ؟ بیا و درستش کن اسم خودشان را گذاشته اند ساقی و میفروش ولی نمیدانهد چتول چیست ببین یه چتول نصف نیم بطره .چهارتا چتول میشود یه بطر. این طور که پیداست باید الف با هم یادت بدهم»

ساقی بار با بی تفاوتی :گفت: «نشنیدم تا حالا اسمش را ما فقط لیتر داریم و نیم لیتر. گیلاس هایش را هم توی قفسه .میتوانید ببینید »

پیرمرد مصرانه :گفت من فقط یک چتول آبجو میخواهم تو هم خیلی ساده میتوانی یه چتول برایم

بیاوری. وقتی

که ما

جوان

بودیم

لیتر

.و این جور چیزها نبود

O

ㅅ

« .ساقی بار نگاهی به جمعیت انداخت و گفت: وقتی تو جوان بودی همه ی ما روی درخت زندگی میکردیم

شلیک خنده ی جمعیت به هوا برخاست و حالت سنگینی که با ورود وینستون ایجاد شده بود. از بین رفت صورت پیرمرد که ریش سفیدی داشت به سرخی گرایید برگشت و هم چنان که با خود حرف میزد با وینستون سینه به سینه شد. وینستون بازویش را به آرامی گرفت و گفت

میتوانم شما را به یک گیلاس مهمان کنم؟» پیرمرد دوباره سینه اش را جلو داد و گفت: «مرحبا جوان. » به نظر میرسید توجهی به یونیفرم آبی وینستون نداشت با سماجت رو به ساقی بار کرد و گفت: یک چنول ایک چنول آبجو » ساقی بار دو گیلاس بزرگ نیم لیتری را در سطحی که زیر پیشخان بود شست و از آبجوی قهوه یی تیره پر کرد. آبجو تنها مشروبی بود که در میخانه های کارگری پیدا میشد. کارگرها اجازه ی نوشیدن جین نداشتند. اما در واقع به اندازه ی کافی در دسترسشان بود بازی دارت را دوباره از سر گرفته بودند و مردها دور پیشخان شروع به صحبت درباره ی بلیتهای بخت آزمایی کردند. برای لحظه بی حضور وینستون فراموش شده بود یک میز از جنس چوب صنوبر زیر پنجره قرار داشت و آن دو می توانستند در آن جا بدون ترس از جلب توجه دیگران باهم باب صحبت را باز کنند. کار بسیار خطرناکی بود، اما نکته یی که او به محض ورود از آن اطمینان حاصل کرد این بود که داخل بار صفحه ی سخنگویی وجود نداشت.

پیرمرد همین که نشست و گیلاساش را روی میز ،دید غرولندکنان گفت: «باید یک چنول آبجو می آورد. نیم لیتری کم است. عطش آدم را رفع نمی کند. یک لیتری هم خیلی زیاد است. از قیمتش که بگذریم هی مجبوری بروی بشاشی وینستون محتاطانه گفت: از زمان جوانی تا حالا حتما شاهد تغییرات زیادی بودید.» چشمهای آبی روشن پیرمرد از روی تخته ی دارت به میز بار و از آنجا به طرف در دستشویی چرخید؛ طوری که گویا منظور وینستون از این حرف تغییراتی بود که در مشروب فروشی رخ داده بود. بالاخره گفت: «آبجو بهتر و ارزان تر بود! وقتی من جوان بودم با چهارپنی میشد یه چتول آبجو خورد. البته آن
موقع قبل از جنگ بود.» وینستون گفت: «کدام جنگ؟

پیرمرد سرسری پاسخ داد: «همه ی جنگها » سپس گیلاس اش را برداشت و سینه اش را جلو داد و :گفت به سلامتی شمال» و گیلاس را برد بالا برآمدگی گلویش با حرکت سریعی بالا و پایین رفت و آبجو غیب شد. وینستون به سمت بار رفت و با دو گیلاس نیم لیتری دیگر برگشت پیرمرد ظاهرا همه ی دلایلی را که چند لحظه پیش برای پرهیز از نوشیدن یک لیتر آبجو گفته بود به طور کامل فراموش کرده بود.

وینستون گفت: «سن وسالت باید خیلی بیشتر از من باشد. وقتی من به دنیا آمدم شما حتما مرد بالغی بوده اید. یادتان هست آن ،موقع پیش از انقلاب وضعیت به چه شکل بود آدمهای هم سن و سال های من در واقع هیچ چیز از آن زمانها نمیدانند فقط در کتابها راجع به آن دوران چیزهایی نوشته اند. که ممکن است درست نباشد. مایلم نظر شما را در این مورد بدانم کتابهای تاریخ میگویند زندگی پیش از انقلاب با حالا خیلی تفاوت داشته ظلم بی عدالتی و فقر به قدری زیاد بوده که حتا نمی توان آن را تصور کرد. همین جا در لندن توده های عظیم مردم در طول زندگیشان به اندازه ی کافی غذا نداشتند. نیمی از مردم حتا کفشی نداشتند که بپوشند. روزی دوازده ساعت کار می کردند. ساعت

نه از مدرسه بیرون می آمدند و ساعت ده در اتاق میخوابیدند. در کنار این عده، تعداد اندکی هم بودند، فقط چند هزار نفر ـ که به آنها سرمایه دار میگفتند - که قدرت و ثروت فراوانی داشتند. هر چیز دست یافتی به آنها تعلق داشت توی خانه های بزرگ با سی چهل خدمتکار زندگی می کردند. سوار اتومبیل و کالسکه های چهار اسبه میشدند شامپاین مینوشیدند و کلاه سیلندری به سر

|||

ی گذاشتند...» پیرمرد ناگهان چهره اش برق افتاد و دهاناش به سخن باز شد: «کلاه سیلندری، چه خوب که یادمO انداختی همین دیروز داشتم بهاش فکر میکردم نمیدانم چرا داشتم فکر میکردم سالها است که از آن کلاه ها دیگر خبری نیست آخرین باری که یکی از این کلاه ها را به سر گذاشتم در مراسم خاکسپاری خواهرزنم بود فکر کنم حدود «.پنجاه سال پیش بود. البته میدانی که فقط برای مراسم کرایه کرده بودم

وینستون صبورانه :گفت منظور من کلاه سیلندری نیست حرف من سرمایه دارها هستند - آنها و چند نفری که از قبل آنها نان میخوردند امثال کشیشها و قاضیها و غیره - که اربابان روی زمین بودند وجود هر چیزی برای سود و منفعت آنها بود شماها مردم عادی و کارگرها برده ی آنها بودید. هر طوری که میخواستند با شما برخورد میکردند. میتوانستند مثل گوساله شماها را با کشتی به کانادا بفرستند. کافی بود اراده کنند با دخترهایتان بخوابند دستور میدادند شلاقتان بزنند. مجبور بودید موقع رد شدن از کنارشان کلاهتان را بردارید. هر سرمایه داری همیشه یک عده نوکر و پادو « ...اطراف خود داشت که

پیرمرد گل از رویش شکفت و گفت: «یادوها الان مدتها است که دیگر این کلمه را نمی شنوم یادوها این کلمه مرا به آن زمانها میبرد. یادم است آره - خیلی سال پیش بود - گاهی وقتها عصرهای یکشنبه میرفتم هایدپارک تا به سخنرانی آدمهایی که به آنجا میآمدند گوش بدهم. ارتش نجات طرفداران کلیسای کاتولیک یهودیها هندی ها همه آنجا بودند و یک نفر بین آنها بود که درست اسمش یادم نیست ولی سخنران خوبی بود میگفت: «توکر سرمایه دارها جیره خوار حکومت! » به آنها مفت خور هم میگفت به آنها کفتار هم میگفت. البته میدانی که مرادش حزب کارگر بود. »

وینستون احساس میکرد پیرمرد هنوز منظورش را به خوبی نفهمیده است. در واقع چیزی که من میخواهم بدانم این است که شما فکر میکنید نسبت به آن زمانها آزادی بیشتری دارید یا نه؟ الان رفتار انسانی تری با شما میشود؟ آن «زمانها مردم ثروتمند، اشراف و...» پیرمرد وسط حرفاش پرید و جهت یادآوری گفت: «مجلس عوام

به قول شما مجلس عوام آن چیزی که میخواهم از شما بپرسم این است که رفتار تحقیرآمیز آنها با شما فقط به دلیل این بود که آنها ثروتند بودند و شما فقیر؟ مثلا حقیقت دارد که شما باید آنها را

« قربان» خطاب میکردید و وقتی از کنارشان رد میشدید کلاه خود را از سر برمی داشتید؟»

پیرمرد عمیقا به فکر فرو رفت پیش از پاسخ دادن یک چهارم گیلاس اش را سرکشید و سپس گفت: دارد، آنها دوست داشتند برای شان کلاه از سر برداریم یک نوع احترام بود من با آن موافق نبودم ولی بیشتر وقت ها این کار را میکردم

آره همین طور است که میگویی » «البته تاکید کنم که من فقط چیزهایی را که در کتاب تاریخ خوانده ام نقل می کنم. راستی این آدمها و نوکرهاشان هیچ وقت شده بود که شماها را در فاضلاب بیاندازند؟ » پیرمرد گفت: یک بار یکی از آنها با من همین کار را کرد مرا انداخت توی فاضلاب. انگار همین دیروز بود. درست یادم است شب مسابقه ی قایقرانی بود و آنها این شب را با چه سروصدایی برگزار میکردند و من در خیابان شفتزبری با مرد جوانی رودررو شدم. آقایی تمام عیار با پیراهن، کلاه سیلندری و کت سیاه توی پیاده رو داشت زیگزاگ میرفت که تصادفی با هم سینه به سینه شدیم. گفت: «چرا جلوی پاهایت را نگاه نمیکنی؟» گفتم: «فکر میکنی خیابان مال توست؟ » گفت: «اگر بخواهی پررویی کنی گردنت را میشکنم منم :گفتم تو مستی در عرض یک دقیقه تو را به پلیس تحویل میدهم شاید باور نکنید با کف دست زد به سینهی ،من جوری که نزدیک بود بیفتم زیر یک

K

اتوبوس خب، آن روزها من جوان بودم میخواستم یک مشت مالی حسابی به اش بدهم که...» احساس ناامیدی سراسر وجود وینستون را دربرگرفت. پیرمرد هیچ چیز درست و حسابی به یاد نداشت جز یک مشت حرفهای تکراری و پیش پا افتاده اگر تمام روز هم از او سوال میکرد. چیز مهمی

O=

دستگیرش نمیشد. پس روایت حزب در تاریخ ممکن بود تا حدودی درست باشد؛ شاید هم کاملا درست بود. یک بار دیگر سعی کرد و گفت: «شاید نتوانسته باشم منظورم را به روشنی بیان کنم چیزی که من میخواهم بگویم این است که شما عمر درازی را پشت سر گذاشته اید. نیمی از عمرتان را پیش از انقلاب سرکرده اید. مثلا سال ۱۹۲۵ شما یک جوان رشید .بودید حالا با توجه به خاطراتی که به یاد دارید زندگی در آن سالها بهتر بود یا بدتر؟ و اگر شما حق «انتخاب داشتید ترجیح میدادید در آن زمان زندگی کنید یا اکنون؟

پیرمرد متفکرانه به تخته دارت نگاه کرد مابقی گیلاس آبجویش را بسیار آرام تر از قبل نوشید. گویی مشروب او را از نو زنده کرده باشد. با لحنی متین و مسالمت آمیز لب به سخن گشود. می دانم که انتظار داری چه چیزهایی بگویم میخواهی بگویم ای کاش دوباره جوان میشدم اگر از خیلی ها بپرسی این جواب را خواهند داد وقتی آدم جوان است سالم و تندرست و قوی است. وقتی به سن وسال من برسی، هیچ وقت حالت کاملا خوب نیست. من از درد پا عذاب میکشم. وضع مثانه ام هم بدتر شبی شش هفت بار مجبورم برم دستشویی از طرف دیگر پیری برای خودش مزایایی هم دارد. دیگر نگران خیلی چیزها نیستی سروکارت با زنها نیست و این خودش یعنی یک پیروزی بزرگ. نمی دانم باور «.میکنی یا نه اما من نزدیک سی سال است که زن ندارم تازه نیازش را هم احساس نمی کنم

O

وینستون به پنجره ی پشت سرش تکیه داد. ادامه دادن بحث بی فایده بود. نزدیک بود باز هم آبجو سفارش بدهد، که پیرمرد بلند شد و لخلخ کنان رفت به طرف توالت که بوی چندش آوری از آن بلند میشد. نیم لیتر اضافی کار خودش را کرده بود. وینستون یکی دو دقیقه نشست و به گیلاس خالی جلویش چشم دوخت و بعد بدون این که خودش هم متوجه شود در خیابان داشت قدم میزد به یاد آورد حداقل در عرض این بیست سال دیگر نمیشد پاسخی برای پرسش مهم و اساسی اش که آیا زندگی اکنون ما نسبت به پیش از انقلاب بهتر بوده؟ » پیدا کند. اما همین حالا هم عملا پاسخی برای این پرسش نبود؛ چراکه معدود بازماندگان زمان قدیم از مقایسه ی این دو دوره باهم ناتوان بودند. آنها هزاران اتفاق یا چیزهای بیهوده را به یاد داشتند دعوا با همکاران جست وجو برای یافتن تلمبه ی گم شده ی دوچرخه حالت چهره ی خواهری که سالها پیش فوت کرده، گردوخاک در صبح یک روز توفانی در چند دهه پیش اما چیزی از واقعیات مهم و ارزشمند در یادشان نمانده بود. انگار مورچه هایی بودند که اجسام کوچک را میبینند ولی از دیدن اجسام بزرگ عاجزند. و هنگامی که حافظه ضعیف بود و شواهد نوشتاری نیز تحریف شده بود همه ناگزیر از پذیرفتن این ادعای حزب بودند که شرایط زندگی آدمها بعد از انقلاب بهتر شده است؛ زیرا هیچ معیاری برای آزمودن درستی آن وجود نداشت و بعدها هم نمیتوانست به وجود بیاید. در این لحظه، رشته ی افکارش به طور ناگهانی از هم گسست ایستاد و نگاهی به پیراموناش انداخت. در خیابان باریکی بود با چند مغازه ی کوچک و تاریک که در میان خانههای مسکونی قرار گرفته بود. درست بالای سرش سه توپ فلزی رنگ و رو رفته آویزان بود که گویا زمانی طلایی بودند. به نظرش محل آشنایی میآمد. بله، درست بیرون مغازه یی ایستاده بود که دفتر یادداشت اش را از آن جا خریده بود.

ترس سرتاپایش را فرا گرفت. خرید دفتر بی احتیاطی محض بود و قسم خورده بود که دیگر این طرفها آفتابی نشود. حالا به محض این که به افکارش میدان داده بود، پاهایش به دلخواه خود او را به اینجا کشانده بودند. دقیقا با آغاز نوشتن یادداشتهای روزانه اش امید داشت که بتواند خود را در برابر چنین هیجانات جنون آمیزی مصون دارد. ناگهان متوجه شد با وجود این که ساعت تقریبا نه شب است اما مغازه هنوز باز است. با این احساس که اگر همان جا بایستد یا بخواهد به پیادروی اش ادامه دهد بیشتر مورد سوظن قرار میگیرد بنابراین ترجیح داد داخل مغازه شود. اگر هم احیانا مورد سؤال واقع میشد میتوانست به راحتی بگوید که برای خرید تیغ اصلاح به آن جا آمده است. صاحب مغازه تازه چراغ آویز نفتی را روشن کرده بود. بویی ناخوش آیند ولی آشنا از آن به مشام میرسید. مردی تقریبا شصت ساله گوژپشت و ضعیف که بینی درازی داشت با چشمهایی مهربان، که از پشت عینک ته استکانی اش تغییر حالت داده بود موهایش تقریبا سفید شده بود. اما ابروهایش هنوز سیاه و پرپشت بود عینک اش، رفتار با وقار و وسواس گونه اش و نیز ژاکت مخمل سیاه کهنه اش به او ظاهری روشنفکرمآبانه داده بود؛ گویی ادیب یا موسیقیدان است. صدایی لطیف و آرام داشت و لهجه اش در مقایسه با لهجه ی اکثریت کارگران چندان ناجور نبود

مرد بلافاصله گفت: «شما را در خیابان که دیدم، شناختم. شما همان آقایی هستید که یک دفترچه یادداشت از من خریدید کاغذهای خوبی داشت خیلی خوب به این نوع از کاغذها. می گویند: و خامه یی» به جرات میتوانم بگویم

پنجاه سالی میشود که دیگر یک همچو کاغذی ساخته نشده. » در حالی که از بالای عینک اش وینستون را می پایید
«:پرسید کاری» هست که بتوانم برایتان انجام بدهم؟ یا شاید فقط میخواهید نگاهی بیاندازید؟
« .وینستون سرسری :گفت داشتم رد میشدم راستش چیز به خصوصی نمیخواستم فقط گفتم یک نگاهی بیاندازم
K
مرد با دست سفید و لطیفاش حرکتی حاکی از عذرخواهی انجام داد و گفت: «چه خوب گمان میکنم نمی توانستم با
این چیزهای معمولی رضایت شما را جلب کنم» و سپس ادامه داد: «وضع را
|||

O
人
می بینید؟ حتما با خود فکر میکنید چه قدر مغازه خالی .است بین خودمان باشد خرید و فروش عتیقه دیگر دارد به
تاریخ میپیوندد. نه عرضه یی هست و نه تقاضایی اثاثیه ،چینی، کریستال همه در گذر زمان شکسته شده اجناس
«.فلزی را هم که بیشتر ذوب می.کنند خود من سالها است که یک شمعدان برنجی ندیده ام
فضای جمع و جور داخل مغازه پر بود از توده های انباشته شده ی اجناس مختلف که میشد گفت تقریبا چیز به درد
بخوری در بینشان نبود به دلیل آن که انبوهی از قاب عکسهای خاک گرفته به دیوارها تکیه داده شده بود فضای کف
مغازه بسیار محدود و کوچک شده بود. در ویترین سینیهایی بود که پر بود از پیچ و مهره اسکنه های فرسوده و قلم
تراشهایی با تیغه های شکسته ساعتهای زنگار گرفته یی که حتا ظاهر درست و حسابی هم نداشتند و خیلی چیزهای
به درد نخور دیگر، تنها در یک گوشه از مغازه میزی بود که انبوهی از خرت و پرت رویش ریخته شده بود – انفیه
دانهای لاک الکلی سنجاق سینه های عقیق و امثال آن و به نظر میرسید شی باارزشی در میانشان باشد. وینستون
همان طور که به سمت میز میرفت چشماش به یک شی گرد و صافی افتاد که زیر نور چراغ می درخشید آن را
.برداشت
شی بلوری سنگینی بود که یک طرف آن صاف و طرف دیگرش انحنا داشت و به شکل نیم کره بود. رنگ و ترکیب بلور
لطافت خاصی داشت؛ همچون قطره های باران در میان ،بلور، شی صورتی عجیبی قرار داشت که شبیه گل سرخ یا
شقایق دریایی بود و سطح منحنی بلور موجب بزرگنمایی آن شده
.بود
پیرمرد
وینستون شگفت زده گفت: «این چیست؟ » گفت: «مرجان احتمالا آن را از اقیانوس هند آورده اند معمولا آن را توی
شیشه جاسازی میکنند باید صد سال یا بیشتر از اینها از ساخت آن گذشته باشد.» وینستون گفت: «چیز قشنگی
«!است

پیرمرد تاییدکنان گفت: «بله، چیز قشنگی است اما این روزها کسی به این چیزها اهمیتی نمی دهد. » و بعد از مکثی
افزود: «البته اگر آن را میخواهید برای شما چهار دلار خرج برمی دارد. یادم می آید که زمانی چیزی شبیه به این
هشت پوند آب میخورد. هشت پوند هم... نمیتوانم حساب کنم، ولی پول زیادی میشود. اما این روزها دیگر چه کسی
« حتا آن چند نفری هم که باقی مانده اند . به عتیقه ی اصل اهمیت می دهد؟
وینستون به سرعت چهار دلار را پرداخت و بلور زیبا را در جیباش گذاشت این حقیقت که این شی مربوط به دورانی
کاملا متفاوت با امروز بود به آن رنگ و بویی می داد که حتا بیش از زیبایی اش موجب شده بود وینستون آرزوی
تملک آن را داشته باشد. حالت صافی و براقی بلور شبیه هیچ یک از بلورهایی نبود که تاکنون دیده بود چیزی که
جذابیت آن را دو برابر میکرد این بود که هیچ کاربرد مشخصی نداشت، ولی وینستون حدس میزد که آن را به عنوان
کاغذ نگه دار ساخته بودند. در جیباش حسابی سنگینی میکرد ولی خوشبختانه برآمدگی زیادی نداشت داشتن چنین
چیزی برای یکی از اعضای حزب مشکوک و حتا شرم آور به شمار می آمد. هر شی زیبایی به نوعی همیشه مورد
سوظن واقع می شد. و چون چیزهای قدیمی نیز به دلیل قدمتشان زیبا بودند شامل این قاعده ی نانوشته میشدند.
...پیرمرد پس از گرفتن پول بسیار خوشحال شد وینستون کمی بعد پی برد که او حتا به سه یا دو دلار هم راضی بود
پیرمرد گفت: یک اتاق دیگر هم بالا هست که اگر مایل باشید میتوانید نگاهی به آن بیاندازید. البته چیز زیادی آن جا
نیست. فقط چند تکه میتوانیم یک چراغ هم با خودمان ببریم. » پیرمرد چراغ دیگری روشن کرد با قامت خمیده به
طرف پله های فرسوده رفت و وینستون هم به دنبال اش راه افتاد از پله ها بالا رفتند و پس از گذشتن از راهرویی
باریک به اتاقی رسیدند که به سمت خیابان نبود و پنجره اش رو به حیاطی سنگفرش و فضایی پر از لوله های
دودکش باز میشد. وینستون

|||

O

=

人

با دیدن اثاثیه ی اتاق که به شکلی مرتب چیده شده بودند. حدس زد شاید کسی در آنجا زندگی میکند. فرش کوچکی
بر زمین و یکی دو تابلو به دیوار زده شده بود و صندلی راحتی سنگینی کنار بخاری دیواری قرار داشت. بالای بخاری
یک ساعت شیشه یی قدیمی از مدافتاده یی تیک تاک می کرد. زیر پنجره، تختخوابی قرار داشت که هنوز تشکاش
روی آن بود تختخواب تقریبا یک چهارم فضای اتاق را اشغال کرده بود
پیرمرد با لحنی عذرخواهانه گفت: «تا پیش از این که زنم بمیرد این جا زندگی می کردیم. اما حالا بعد از مرگ او، کم
کم دارم اثاثیه را میفروشم این هم یک تخت زیبا از چوب ماهون است، که اگر ساس هایش را بکشی تخت زیبایی
خواهد شد. اما گمان میکنم کمی جاگیر باشد. » چراغ را بالا گرفته بود تا همه ی اتاق را روشن شود اتاق زیر نور گرم

و ملایم چراغ وسوسه انگیز به چشم می آمد. فکری از خاطر وینستون گذشت: این که اگر بتواند ریسک کند، خیلی ساده میتواند اتاق را در ازای هفته یی چند دلار اجاره کند فکری نشدنی که به محض شکل گرفتن آن در ذهناش فراموش اش کرد؛ اما اتاق نوعی احساس حسرت را در او زنده کرد یک جور خاطره ی نیاکان درگذشته را حس میکرد دقیقا میداند نشستن روی چنین صندلی راحتی نزدیک آتش چه احساسی دارد: پاهایت را دراز کرده باشی تا پیش بخاری و صدایی نشنوی جز فلفل کتری روی آتش و تیکتاک

ساعت روی دیوار و از این اطمینان که کسی مراقب تو نیست احساس امنیت و آرامش کنی.

زیر لب زمزمه کرد این جا از صفحه ی سخنگو خبری نیست!» پیرمرد :گفت آن هیچ وقت از این جور چیزها نداشتم خیلی گران هستند در ضمن هیچ وقت هم احساس نکردم به آن نیاز داشته باشم حالا به آن میز تاشوی قشنگ در آن «.گوشه نگاه کنید. البته اگر بخواهید از صفحه ی دو طرفاش استفاده کنید باید لولاهایش را عوض کنید

در گوشه ی دیگر اتاق کتاب خانه ی کوچکی بود که توجه وینستون را به خود جلب کرده بود. در آن تنها آشغال بود و بس. ماجرای جست وجو و از بین بردن کتابها با همان جدیتی که در سایر جاها انجام می شد. در محله های کارگری نیز انجام میشد بعید بود در تمام اقیانوسیه بتوان کتابی یافت که پیش از ۱۹۶۰ چاپ شده باشد. پیرمرد همچنان چراغ به دست در جلوی تابلویی از چوب صندل سرخ

ایستاده بود تابلو در طرف دیگر بخاری روبه روی تخت خواب به دیوار زده شده بود.

پیرمرد به آرامی شروع کرد به حرف زدن در ضمن اگر به تابلوهای قدیمی علاقه مندید...» وینستون جلو آمد تا تابلو را بررسی کند. یک تابلوی حکاکی شده روی فلز بود که عمارتی بیضی شکل با پنجره های مستطیل را نشان میداد با یک برج کوچک در جلوی آن نردهی دور تا دور ساختمان بود. و چیزی شبیه مجسمه هم در عقب. وینستون چند لحظه یی به آن خیره شد. هرچند مجسمه را به یاد نمی آورد ولی تصویر به گونه یی مبهم برایش آشنا بود.

پیرمرد گفت: «قاب به دیوار میخ شده ولی اگر بخواهی می توانم آن را از دیوار بکنم.» وینستون :گفت من این ساختمان را میشناسم اکنون تنها ویرانه یی است در وسط خیابان جلوی کاخ دادگستری «

O

پیرمرد گفت: «درست است جلوی دادگستری چند سال پیش بمباران شد. زمانی کلیسا بود. کلیسای سنت کلمنتس دین. » بعد با لبخندی حاکی از عذرخواهی چنان که گویی می دانست چیزی کم و بیش خنده دار میگوید افزود « !ناقوسهای سنت کلمنتس چه میگویند؟ پرتقال ها و لیموها رسیده اند

« وینستون گفت: «یعنی چی؟

K

ناقوسهای سنت کلمنتس چه میگویند؟ پرتقالها و لیموها رسیده اند این شعری بود که وقتی بچه بودیم میخواندیم بقیه ی شعر یادم نیست ولی آخرش این بود این هم شمعی که راه تو را به سوی تخت روشن میکند این هم ساطوری

که سرت را قطع می.کند مثل یک رقص بود مردم دست های هم را می گرفتند یکی از زیر دستهایشان رد میشد وقتی به جمله ی «این هم ساطوری که سرت را قطع میکند میرسیدند، دستها را پایین می آوردند و طرف را می گرفتند. اسم تمام کلیساهای لندن در این شعر بود؛ البته کلیساهای اصلی. » وینستون ناباورانه از خود پرسید که کلیساها به چه قرنی تعلق داشتهاند؟ تعیین قدمت ساختمانهای لندن کار سختی بود. ساخت هر بنای بزرگ و زیبا را در صورتی که ظاهرش به حد کافی نو به نظر میرسید به زمان پس از انقلاب نسبت میدادند؛ در حالی که بناهایی با قدمت بسیار کوتاه تر را به دوره ی نامعلومی به نام قرون وسطا منسوب میکردند. میگفتند در سده های حضور سرمایه داری هیچ چیز با ارزشی به وجود نیامده است. به طور مثال اگر کسی میخواست با مطالعه ی سیر تکامل معماری تاریخ را یاد بگیرد چیزی بیش از آنچه در کتابها نوشته شده بود. نمی آموخت. همه ی چیزهایی که ممکن بود به نحوی از گذشته به ما اطلاعاتی بدهد - از قبیل مجسمه ها، کتیبه ها، سنگهای یادبود و نام خیابانها به گونه یی از پیش تعیین شده تغییر یافته بودند.

۱۷

نمی دانستم آن جا کلیسایی بوده.» پیرمرد گفت: «در واقع خیلی از آن کلیساها هنوز هم هستند ولی از آنها استفاده» های دیگری می شود. بگذار ببینم ادامه ی شعر چه بود؟ آها یادم آمد ناقوس های سنت کلمنتس چه می گویند؟ پرتقالها و لیموها رسیده اند ناقوسهای سنت مارتین چه میگویند؟ سه فارتینگ فارتینگ به من بدهکاری تا همین جای شعر یادم مانده فارتینگ یک سکه ی کوچک مسی بود؛ شبیه سکه ی یک سنتی. » وینستون گفت کلیسای سنت مارتین کجا بود؟» سنت مارتین ؟ هنوز همان جای سابقش در میدان پیروزی است بعد از نمایشگاه عکس ساختمانی با ایوانها و ستونهای مثلثی در جلوی آن و تعداد زیادی پله وینستون آنجا را خوب میشناخت موزه یی بود برای نمایش هر گونه تبلیغات ماکت بمبهای ،موشکی دژهای ،شناور ماکتهای ساخته شده با موم که صحنه هایی از فجایع به بارآمده توسط دشمن را ترسیم میکردند و چیزهایی از این قبیل پیرمرد افزود: معروف بود به سنت مارتین در چمنزار اما اصلا چیزی به ذهنم نمی آید که آن اطراف چمنی دیده باشم. »

K

وینستون قاب را نخرید تمایل به داشتن آن حتا از تملک به بلور کاغذ نگه دار هم نامعقول تر بود و از طرفی راهی برای بیرون بردن آن وجود نداشت مگر آن که آن را از قاب خارج می کرد. چند دقیقه بی تامل کرد تا بیشتر با پیرمرد هم صحبت شود و در این بین دریافت نام پیرمرد با عنوان روی سر در مغازه «ویکس» یکی نیست بلکه نام اش چارینگتون است. آقای چارینگتون مرد بیوه ی شصت و سه ساله یی بود که مدت سی سال در این مغازه کار میکرد در تمام این سالها قصد داشت نام سردر مغازه را عوض کند ولی هیچگاه عملا مبادرت به این کار نکرده بود همان طور که با یکدیگر مشغول صحبت بودند. چند لحظه یکبار شعر نیمه کاره ی پیرمرد به ذهن وینستون میآمد: «ناقوس های سنت کلمنتس چه میگویند؟ پرتقالها و لیموها رسیده اند! ناقوسهای سنت مارتین چه میگویند؟ سه فارتینگ به من بدهکاری » چیز عجیبی بود ولی وقتی شعر را تکرار میکرد با خودش گویی که

صدای ناقوسها را میشنید؛ ناقوس های لندن گم شده یی که با همه ی تغییر شکل دادن و فراموش شدگی، هنوزO میشد اینجا و آنجا اثری از آن یافت. گویی صدای ناقوسهای کلیساها را از فراز برجهای خیالی میشنید. با این حال تا .آن جایی که به یاد می آورد هیچ گاه در زندگی واقعی اش، صدای ناقوسهای کلیسا را نشنیده بود

از آقای چارینگتون جدا شد و به تنهایی از پله ها پایین آمد تا بتواند بدون جلب توجه پیرمرد، پیش از خارج شدن از مغازه وضعیت خیابان را بررسی کند. با خود اندیشید که با یک فاصله ی زمانی مناسب - مثلا یک ماهه دوباره خطر آمدن به این جا را به جان بخرد خطر این کار احتمالا نسبت به طفره رفتن از حضور در مرکز اجتماعات کمتر بود اما ابلهانه ترین کارش در وهله ی اول این بود که بعد از خرید

دفترچه ی یاد داشت بدون اطمینان از قابل اعتماد بودن صاحب مغازه دوباره به آن جا رفته بود. دوباره با خود اندیشید که بله حتما به آنجا برمی گردم باز هم خرده ریزهای قشنگی خواهم خرید. می خواست تابلوی حکاکی سنت کلمنتس دین را بخرد از قاباش بیرون بیاورد و زیر لباس یونفرم کارش پنهان کند و به خانه ببرد میخواست کاری کند که آقای چارینگتون بقیه ی آن شعر را هم به یاد بیاورد و برایش بخواند حتا فکر جنون آمیز اجاره کردن اتاق طبقه ی بالا از ذهن اش گذشت. پنج ثانیه یی دچار چنان شور و شعفی شد که بدون آن که از پنجره نگاهی به اطراف بیاندازد. قدم به پیاده رو گذاشت و بی اختیار شروع به زمزمه کردن شعر پیرمرد کرد ناقوسهای سنت کلمنتس چه می گویند؟ پرتقالها و لیموها رسیده اند ناقوسهای سن مارتین چه میگویند؟ سه ارتینگ... » ناگهان دلاش هری ریخت و نزدیک بود خودش را خیس کند. یک نفر با یونیفرم آبی که تقریبا ده متر با او فاصله داشت در پیاده رو به سمت اش میآمد. همان دختر سیاه مو بود که در بخش ادبیات داستانی کار می.کرد هوا در حال تاریک شدن ،بود ولی تشخیص دختر دشوار نبود. مستقیم به وینستون چشم دوخت سپس بدون درنگ از کنار او رد شد؛ انگار که او را ندیده است وینستون برای چند لحظه یی ایستاد؛ توان راه رفتن نداشت. سپس به به آرامی به راه افتاد و بدون آن که حتا یک لحظه به اشتباهاش در انتخاب مسیر دقت کند به سمت راست پیچید. به هر صورت پاسخ یک پرسش روشن شده بود؛ دیگر تردید نداشت که دخترک جاسوسیاش را می.کند. به طور حتم در حال تعقیب او بوده؛ چرا که غیر ممکن است که درست در همان موقع از شب در همان خیابانی که وینستون بود او نیز باشد؛ آن هم جایی که کیلومترها از محله های مسکونی اعضای حزب فاصله داشت تصادفی بودن این اتفاق بسیار بعید بود. تفاوتی هم نمیکرد که از آدمهای پلیس اندیشه باشد. یا جاسوس تازه کاری که وظیفه شناسی اش او را به این کار را داشته بود همین پس بود که او را زیر .نظر گرفته بود شاید رفتن او به مشروب فروشی را هم دیده باشد

به زحمت قدم بر می داشت. با هر قدم شی بلورین درون جیباش به رانش می خورد. دو دل بود آن را از جیباش درآورد و بیرون بیاندازد یا نه از همه چیز بدتر درد شکماش بود برای یکی دو دقیقه این احساس بهاش دست داد که

اگر خود را به دستشویی نرساند به طور حتم می میرد، اما در چنین محله هایی توالت عمومی وجود نداشت بعد از دقایقی درد شکم رفع شد و درد مبهم دیگری جایش
.را گرفت
خیابان بن بست بود وینستون ایستاد نمیدانست چه باید بکند. بعد از چند لحظه از همان راهی که آمده بود برگشت در حین برگشتن متوجه شد دخترک تقریبا سه دقیقه است که از کنارش گذشته و اگر میدوید شاید میتوانست به او برسد میتوانست او را تعقیب کند تا به یک جای خلوت برسند و بعد با یک قلوه سنگ به سرش بکوبد. شی بلورین درون جیباش هم به احتمال زیاد مناسب این کار بود اما به همان سرعت شکل گرفتن این فکر از ذهناش خارج شد؛ چون حتا فکر درگیری فیزیکی هم برایش غیرقابل تحمل بود. وینستون نمیتوانست بدود هیچ کاری از دستاش برنمی آمد. دختر سیاه مو جوان و قوی بود و از خودش دفاع میکرد فکر دیگری که به ذهنش رسید این بود که با عجله خود را به مرکز اجتماعات برساند و تا هنگام بسته شدن مرکز آن جا بماند و بهانه یی برای امروز

عصر بیاورد اما این کار هم غیر ممکن بود احساس خستگی زیادی میکرد به طوری که تنها دلاش می خواست سریع تر .به خانه برسد و آرام در گوشه یی بنشیند
هنگامی که به آپارتمان خود رسید ساعت از ده شب گذشته بود رأس ساعت یازده و سی دقیقه برق قطع میشد. به آشپزخانه رفت و یک فنجان جین پیروزی نوشید. سپس به طرف میز - که در قسمت فرورفته ی دیوار قرار داشت رفت، سپس نشست و دفتر یادداشت اش را از کشو بیرون آورد، اما بازش نکرد. صدای زنگدار زنانه یی از صفحه ی سخنگو به گوش میرسید که سرودی میهن پرستانه را با سوز می خواند در حالی که سعی میکرد به صدا اعتنایی نکند .نشست و به روکش مرمرین دفتر یادداشت چشم دوخت اما تلاشاش بیهوده بود
شب ها به سراغ آدم میآمدند بهتر این بود که آدم پیش از این که دستگیرت شود. خودش را بکشد. بدون تردید خیلیها این کار را می کردند. در خیلی از موارد ناپدید شدن افراد مین خودکشی بود. اما در جایی که هیچ نوع سم کشنده با اسلحه یی در دسترس نیست شهامت میخواست که آدم یا خودکشی کند شگفت زده به بیهودگی ترس و درد از منظر زیستی میاندیشید. به نظرش لختی و درماندگی بدن انسان درست در لحظه یی که تلاش ویژه یی لازم است نوعی خیانت از جانب بدن به شمار میآمد. اگر به اندازه ی کافی سرعت عمل نشان داده بود میتوانست صدای دختر سیاه مو را در گلو خاموش کند، اما درست به دلیل خطر فوق العاده یی که این کار داشت، قدرت انجام آن را از دست داده بود. با خود اندیشید که انسان همیشه در لحظات بحرانی به جای جدال با دشمن بیرونی، با بدن خود مبارزه میک .کند حتا در همان لحظه هم با وجود مشروبی که خورده بود، درد مبهم درون شکم اش او را از پیوستگی اندیشه هایش برحذر میداشت. به این نتیجه رسید که تقریبا در تمام موقعیتهای حماسی یا تراژیک وضع به همین شکل بوده است؛ در

میدان جنگ در اتاق شکنجه کشتی مفروق مواردی که آدمی به خاطرش می جنگد همواره فراموش می شود؛ چراکه بدن آن قدر باد میکرد که همه ی فضا را پر میکرد یا وقتی کسی از ترس در حال فلج شدن است یا از درد فریاد می کشد باز هم زندگی مبارزه یی است لحظه به لحظه علیه گرسنگی سرما بی خوابی، زخم معده یا

دندان درد. دفتر یادداشت اش را باز کرد. برایش مهم بود که مطلبی را بنویسد. خواننده ی زن در صفحه ی سخنگو ترانه ی دیگری را آغاز کرده بود. صدای نکره اش انگار سوهان به روح اش میکشید. سعی کرد به ابر این فکر کند که دفتر را به او و برای او مینوشت اما در عوض فکرش به این موضوع کشیده شد که بعد از دستگیری اش توسط پلیس اندیشه چه بر سرش خواهد آمد. اگر بلافاصله آدم را می کشتند مشکلی نبود اما در انتظار کشته شدن غیر قابل تحمل بود. به هر حال پیش از مرگ چیزی که هیچ کس راجع به آن حرف نمیزد اما همه از آن آگاه بودند باید مراسم اعتراف گیری انجام می شد: به زمین افتادن و فریادهای ملتمسانه برای بخشش صدای شکستن استخوانها دندانهای خرد شده و لخته های خون روی موهای کنده شده چرا باید اینها را تحمل میکرد وقتی پایان کار یکسان بود؟ چرا آدمی نمی توانست چند روز یا چند هفته را از زندگی خود کم کند؟ تا به حال هیچ کس نتوانسته بود خود را از دستگیری با اعترافات بعد از آن نجات دهد. اگر کسی یکبار به جرم اندیشه متهم می شد. مرگ اش بعد از مدتی در تاریخی مشخص قطعی بود. پس چرا باید چنین وحشتی از آینده داشته باشیم در حالی که این وحشت چیزی را عوض نمیکند؟ این بار نسبت به بار پیش بیشتر و بهتر سعی کرد تصویر ابراین را تجسم کند، آنگاه که میگفت: «جایی که دیگر اثری از تاریکی در آن نیست آنجا همدیگر را خواهیم دید. » می دانست که معنای این حرف چیست یا لااقل فکر میکرد که میداند. جایی که در آن از تاریکی اثری نیست آینده ی خیالی بود که آدمی هرگز نمی توانست آن را ببیند اما با یک نوع پیش آگاهی اسرارآمیز، به آن دل می بست. با صدای آزاردهنده ی صفحه ی سخنگو که دم به دم روی اعصاب بود، دیگر نمیتوانست رشته ی افکارش را حفظ کند. سیگاری بر لب گذاشت. نیمی از توتون بلافاصله روی زبان اش ریخت. گرد تلخی

که به سختی میشد آن را تف کرد. چهره ی برادر بزرگ در ذهناش قد کشید و چهره ی ابراین را محو کرد. درست مانند چند روز پیش سکه یی از جیباش در آورد و به آن خیره شد. چهره یی . خشک و آرام و دلسوزانه به او زل زده بود اما آن لبخند پنهان زیر سبیلهای سیاه آنجا چه می کرد؟ کلمات مانند طنین زنگدار ناقوس به ذهن اش هجوم آوردند:

آزادی، بردگی است! نادانی توانایی است!

نیم روز بود. وینستون از اتاقاش بیرون آمد تا به دستشویی برود.

در راهروی دراز و ،روشن کسی به سوی او می آمد. دختر سیاه مو بود. از روزی که در مقابل مغازه ی دست دوم فروشی با او برخورد کرده بود. چهار روز می گذشت نزدیک تر که شد. بازوی راستاش که با نوار پارچه یی همرنگ یونیفرم اش باندپیچی شده بود، دیده شد؛ چون از دور مشخص نبود. به احتمال زیاد هنگام چرخاندن یکی از لوله های شکل نمای بزرگ که طرح داستانها را به داخل آن می انداختند. دستاش آسیب دیده بود. چنین اتفاقهایی در بخش ادبیات داستانی معمول بود. تقریبا چهار متر باهم فاصله داشتند که ناگهان دختر سکندری خورد و با صورت به زمین افتاد فریادی از درد کشید. میشد حدس زد که روی دست مجروح اش افتاده بود. وینستون لحظه یی مردد ماند. دختر روی زانوهایش بلند شد رنگ چهره اش پریده بود و سرخی دهاناش در آن میان بیشتر دیده میشد چشم در چشم با وینستون شد؛ به نظر میرسید نگاه ملتسمانه اش بیانگر ترس باشد تا درد احساس عجیبی قلب وینستون را به تپش درآورد روبه رویش از یک سو دشمنی بود که میخواست او را بکشد و از سوی دیگر انسانی بود دردمند که یکی از استخوانهایش شکسته بود. ناخودآگاه برای کمک به سمت اش رفت. آن لحظه یی که دختر روی دست مجروح اش افتاد، گویی درد را در بدن خودش احساس میکرد

« آسیب دیدید؟

چیزی نیست فقط دستم درد گرفته به زودی خوب میشود.»

« از شیوه ی حرف زدن اش پیدا بود قلب اش تند میزند رنگاش به شدت پریده بود. جایی از بدنتان شکسته ؟

« .نه، حالم خوب است. فقط یک لحظه درد گرفت. همین»

و

دختر دست سالم اش را به سمت وینستون دراز کرد. وینستون دستاش را گرفت. دختر بلند شد. رنگ و رویش اندکی به حالت قبل برگشت و حالاش بهتر شد کوتاه گفت: چیزی نیست. فقط مچ دستم یک کم ضرب دیده. متشکرم، رفیق!

»

'

با گفتن این حرف راه اش را گرفت و رفت انگار که از اول هیچ اتفاقی نیفتاده است. همه ی ماجرانیم دقیقه هم طول نکشید وقتی این اتفاق افتاد آنها درست جلوی صفحه ی سخنگو بودند. آنها دیگر طبق عادت همیشگیشان وقتی جلوی صفحه ی سخنگو قرار میگرفتند به شکلی ناخوداگاه خطوط چهره شان را ثابت نگه میداشتند و عواطف خود را در پشت چهرهشان پنهان میکردند. با این حال برای وینستون پنهان کردن شگفت زدگی عمیقاش بسیار سخت بود؛ چراکه در همان دو سه ثانیه یی که به قصد کمک دست دختر را گرفته بود چیزی را در دستاش گذاشته بود. به طور حتم این کار را عامدانه انجام داده بود چیزی کوچک و پهن بود وینستون از جلوی در توالت که میگذشت، آن را درون جیباش گذاشت و با نوک انگشتهایش آن را لمس کرد تکه کاغذی تاشده بود.

وارد توالت که شد. همان طور ایستاده موفق شد با حرکت انگشتهایش آن را باز کند. می شد حدس زد که پیغامی روی آن نوشته شده باشد برای لحظه یی این فکر به جاناش افتاد شد که کاغذ را در یکی از توالت فرنگیها بیاندازد و به محض آن که کاغذ روی آب شناور ،شد فورا آن را بخواند، اما خوب می دانست این کار حماقتی بیش نیست؛ چراکه همه میدانستند که صفحه های سخنگو دستشوییها را بیش از هر جای دیگری زیر نظر دارند.

به اتاقک خود برگشت نشست و تکه کاغذ را خیلی سرسری مابین دیگر کاغذهای روی میز انداخت. عینک اش را به چشم زد و دستگاه «بخوان بنویس» را به طرف خود کشید. با خود گفت: «پنج دقیقه. فقط پنج دقیقه! » قلباش با شدت وحشتناکی میزد. خوشبختانه کاری که به آن مشغول بود، یک کار معمولی بود که شامل اصلاح فهرست بلندی از ارقام میشد و به دقت زیادی نیاز نداشت.

|||

O

>

هر چیزی که روی کاغذ نوشته میشد بدون تردید مقاصد سیاسی دارد؛ تاجایی که فکرش کار می کرد میشد این احتمالات را مطرح کرد احتمال قوی تر که خود وینستون هم از آن میترسید، این بود که دختر از آدمهای پلیس اندیشه باشد. نمیتوانست پی ببرد به چه دلیل ممکن بود آنها بخواهند به این روش به کسی پیغام بدهند ولی هر چه بود مسلما دلایلی برای خود داشتند. شاید این پیغام یک تهدید ،احضار دستوری برای خودکشی در خود داشته باشد. احتمال ضعیفتر هم که احتمال غیر منطقی بی بود و ذهن اش را حسابی به خود مشغول کرده بود اما با این حال سعی می کرد. فکرش را از آن دور سازد. این بود که ممکن است پیغام از طرف پلیس نباشد، بلکه از طرف یک تشکیلات مخفی باشد. شاید همین خود نشانه یی از وجود انجمن اخوت باشد! شاید دختر عضو آن گروه بود. بدون تردید فکر احمقانه یی بود ولی به محض این که دختر تکه کاغذ را در دستاش گذاشت این فکر به مغزش هجوم آورد حداقل دو دقیقه بعد از این فکر بود که احتمال قوی تر به ذهن اش رسید حتا حالا هم که عقل حکم میکرد کاغذ حامل مرگ باشد باز هم نمی توانست این احتمال را درست بپندارد؛ چراکه روزنه یی امید همچنان در او زنده بود و قلب اش به شدت بیشتر میزد وقتی هم ارقام را برای «بخوان بنویس» دیکته میکرد به سختی از لرزش صدایش جلوگیری می کرد.

همه ی کاغذها را جمع کرد و از شیار غلتک لاستیکی به داخل فرستاد. هشت دقیقه گذشته بود. دوباره عینک اش را روی بینیاش حرکت داد. بعد آه کوتاهی کشید و بسته ی دیگری که تکه کاغذ روی آن بود. جلو کشید. سپس کاغذ را صاف کرد. روی آن با خط درشت و بدخطی نوشته شده بود: «دوستت دارم

لحظاتی آن چنان مات و مبهوت مانده بود که حتا نمی توانست مدرک جرم را داخل دخمه ی خاطره بیاندازد. وقتی به خود آمد و دستاش را به سمت کاغذ برد تا آن را به داخل دخمه بیاندازد. هرچند می دانست هیجان زیاد خطرناک

.است اما با این حال نتوانست از نگاه دوباره به پیام صرف نظر کند؛ زیرا میخواست از بودن آن کلمات مطمئن شود ادامه ی روز کار کردن برایش بسیار سخت شد. هم ناگزیر به متمرکز کردن فکرش روی چند کار پیش پاافتاده بود و هم از آن بدتر میبایست عصبانیت اش را از صفحه ی سخنگو دور کند. احساس میکرد آتشی از درون شکماش شعله میکشد. ناهار خوردن در سالن غذاخوری گرم، شلوغ و پرسروصدا برایش عذاب آور بود. امیدوار بود در ساعت ناهار بتواند مدت کمی تنها باشد، اما از بدشانسی اش پارسونز آلاغ آمد و درست روی صندلی کناری اش نشست بوی تند عرق اش آن قدر زیاد بود که بوی غذا را محو کرده بود. به طور پیوسته درباره ی مقدمات هفته ی ابراز انزجار حرف میزد... هیجان زدگی او بیشتر به خاطر مدل بزرگی بود که میخواستند با خمیر کاغذ از سر «برادر بزرگ» بسازند و پهنای آن دو متر بود. یک گروه از جاسوسان که دخترش هم یکی از اعضای آن بود، این کار را برای همین مراسم بر عهده گرفته بودند. چیزی که آدم را خیلی عصبی میکرد، این بود که وینستون در میان آن همه سروصدا به سختی صدای پارسونز را میشنید و مدام از او میخواست که بخشی از حرفهای احمقانه اش را تکرار کند دختر سیاه مو با دو دختر دیگر پشت میزی در انتهای دیگر سالن نشسته بودند و نگاه وینستون تنها یک بار با نگاه او برخورد کرد. دختر خودش را بی خیالی زد که یعنی اصلا او را ندیده است و او نیز دیگر به آن طرف نگاه نکرد. بعد از ظهر را بیشتر میشد تحمل کرد درست بعد از ناهار کار سخت و پیچیده یی رسید که چند ساعت کار را می طلبید و مستلزم این بود که برای انجام آن میبایست همه ی کارهای دیگرش را کنار بگذارد. این کار شامل تغییر یک سری گزارشهای تولید میشد که مربوط به دو سال پیش بود و باید به گونه یی آن را عوض میکرد که موجبات بدنامی یکی از اعضای برجسته ی رده بالای حزب - که در حال حاضر مورد سوظن بود شود. وینستون در این کار بسیار ماهر بود و برای مدتی بیش از دو ساعت موفق شد دختر را به کلی از فکرش بیرون کند سپس دوباره چهره ی دختر در نظرش مجسم شد و

موجب شد وینستون نیاز طاقت فرسایی به تنها بودن احساس کند تا تنها نمی شد. امکانی برای تامل در این ماجرای تازه پیدا نمی کرد. آن شب یکی از شبهایی بود که باید به مرکز اجتماعات میرفت. یک غذای بی مزه ی دیگر در سالن غذاخوری خورد و با شتاب به مرکز اجتماعات رفت. در یک مباحثه ی گروهی مزخرف شرکت کرد. دوست تنیس روی میز بازی کرد چند گیلاس جین نوشید و نیم ساعت هم نشست و به یک سخنرانی با عنوان ارتباط سوسیال انگلیسی و شطرنج گوش داد. روح اش از شدت اندوه در عذاب بود اما حداقل این بار دلیلی به عدم حضور در مرکز نداشت. از وقتی که جمله دوستت دارم را دیده بود شوق به زنده ماندن در او بیشتر شده بود و پذیرش هرگونه ریسک و خطری در نظرش احمقانه بود ساعت یازده و تیم شب که به رختخواب رفت توانست در تاریکی شب که حالا دیگر از شر صفحه ی سخنگو که ساکت شده بود، خلاص شود و دوباره اندیشه اش را از سر بگیرد.

اکنون چه گونه باید با دختر تماس میگرفت و ترتیب یک ملاقات را میداد مساله ی مهمی بود که باید آن را حل میکرد دیگر به این احتمال که دخترک ممکن است برایش دام گذاشته باشد، وقعی نگذاشت و احتمال اش را رد کرد؛ چراکه دختر در هنگام دادن کاغذ به دست او سراسیمه بود. پیدا بود که دخترک خیلی ترسیده بود. فکر ناامید کردن دختر یک لحظه هم به ذهنش خطور نکرد. از شبی که وسوسه شده بود با قلوه سنگی سر او را بشکند پنج شبی میگذشت اما دیگر برایش مهم نبود. به اندام برهنه دختر جوان فکر میکرد همان طور که در رویا دیده بود وینستون تا پیش از این فکر می کرد او هم امقی مثل دیگران است کله اش پر از تظاهر و نفرت و قلباش چون یخ سرد. وقتی به از دست دادن او میاندیشید از دست دادن آن بدن سفید و جوان! تب سردی سرتاپایش را فرامی گرفت. بیشترین ترساش از این بود که مبادا برای تماس با دختر دیر اقدام کند و دختر نظرش تغییر پیدا کند. چیزی که مهم بود چه گونگی ارتباط با او بود مثل این بود که بعد از مات شدن در شطرنج، بخواهی تازه حرکت کنی به هر طرف که میرفتند صفحه ی سخنگو روبه رویشان بود. در حقیقت از همان موقع که یادداشت را خواند ظرف پنج دقیقه همه ی راههای احتمالی ارتباط با او را از نظر گذراند؛ ولی بعدا که فرصت اندیشیدن بیشتر فراهم شد یکایک آنها را همچون ابزاری که روی میزی به ردیف شده اند به بررسی کرد.

چیده

به طور حتم احتمال تکرار تماس به صورتی که امروز اتفاق افتاد غیر ممکن می نمود. اگر دختر در بخش بایگانی اسناد و مدارک کار میکرد موضوع ساده تر بود اما وینستون حتا محل دقیق بخش ادبیات داستانی را در وزارت خانه نمیدانست و هیچ بهانه یی هم برای رفتن به آن جا نداشت. اگر محل اقامت اش را میدانست و این که چه ساعتی کارش تمام میشود میتوانست برنامه یی ترتیب بدهد که جایی در مسیر خانه او را ببیند اما غیر منطقی بود که او را تعقیب کند؛ چراکه مستلزم این کار پرسه زدن در اطراف وزارت خانه است و این کار خودبه خود موجب سوظن و توجه دیگران به او می شود. فرستادن نامه با پست هم که اصلا غیر قابل پذیرش بود طبق معمول همه ی نامهها در پروسه ی تحویل به ،افراد باز میشد و این موضوع بر کسی پوشیده نبود. درواقع تعداد اندکی از مردم اقدام به نوشتن نامه می کردند. اگر گاهی هم برحسب نیاز فرستادن پیغامی واجب میشد از کارت پستال های چاپی که نمونههای مختلف پیام روی آنها چاپ شده بود استفاده میکردند و هر کس بنا به نیاز خود یکی از آن ها را انتخاب میکرد به هر حال او حتا نام دختر را هم نمیدانست چه رسد به نشانی اش سرانجام به این نتیجه رسید که بهترین مکان سالن غذاخوری است. اگر میتوانست فقط برای سی ثانیه او را تنها سر میزی ببیند - آنهم جایی تقریبا در وسط سالن که زیاد به صفحه های سخنگو نزدیک نبود و سروصدای اطرافیان نیز به حد کافی بلند بود. ممکن بود بتواند چند کلمه یی با او حرف بزند. هفته ی بعد برای ویسنتون به شکل یک رویای بی پایان درآمده بود. روز بعد، دختر هنگامی به سالن غذاخوری آمد که سوت پایان وقت ناهار را زده بودند و وینستون ناگزیر به ترک آن جا شد. احتمالا توبت کاری اش چند ساعتی تغییر کرده بود از کنار هم بدون حتا نیم نگاهی گذشتند. فردای آن روز دختر

سر موعد مقرر به سالن غذاخوری آمده بود اما سه دختر دیگر نیز همراه اش بودند و میزشان هم درست زیر صفحه ی سخنگو قرار داشت. سپس تا سه روز دیگر دختر پیدایش نشد. جسم و روح وینستون دچار چنان حساسیتی شده بود که کوچکترین ،صدا حرکت برخورد یا هر کلمه یی که میگفت و میشنید برایش غیر قابل تحمل بود حتا در خواب هم فکر دختر رهایش نمی کرد. در آن روزها دفتر یادداشت اش را هم باز نکرد تنها هنگام کار بود که گاهی آن هم حداکثر به مدت ده دقیقه میتوانست فکر و خیال را کنار بگذارد. اصلا به ذهناش نمی رسید که چه اتفاقی ممکن بود برای دختر افتاده باشد هیچ راهی برای رسیدن به پاسخ نداشت؛ نکند او را سربه نیست کرده بودند یا شاید خودکشی کرده باشد یا به احتمال زیاد او را به دورترین نقطه ی اقیانوسیه فرستاده باشند و شاید از همه محتمل تر، تغییر عقیده داده باشد که دیگر از وینستون دوری کند.

یک روز بعد دختر پیدایش شد. دستاش را از گردن باز کرده بود و مچ دست اش را گچ گرفته بود. از دیدن او چنان خوشحال شد که چند ثانیه خیره به او به چشمهایش نگاه کرد. روز بعد در آستانه ی موقعیتی بود که بتواند با او صحبت کند. اما وقتی وینستون وارد سالن غذاخوری شد. دختر به تنهایی پشت میزی نشسته بود که از دیوارها هم فاصله داشت. هنوز اول وقت بود و غذاخوری خیلی شلوغ نشده بود. صف جلو میرفت تا این که وینستون به جلوی پیشخان رسید، سپس به دلیل اعتراض یک نفر که حبه قندش را نداده بودند دو دقیقه یی صف بی حرکت ماند وقتی وینستون غذایش را گرفت و خواست سمت میز او برود دختر همچنان تنها بود او بی توجه به سمت دختر میرفت و قصد میز کناری او بنشیند. تقریبا سه متر باهم فاصله داشتند. دو ثانیهی دیگر به او می رسید، ولی در همین هنگام یک نفر از پشت سرش اسماش را صدا زد. اما خود را به نشنیدن زد. دوباره نام اش را بلندتر از قبل شنید اسمیت؟ » قرار بی فایده بود پس برگشت مرد جوانی به نام ویلشر بود که وینستون زیاد او را نمیشناخت. ویلشر موهای بوری داشت و حماقت از سروشکلاش میبارید. با لبخند صندلی خالی میزش را به وینستون تعارف کرد غیر منطقی بود دعوت اش را رد کند؛ چون او را به اسم صدا زده بود درست نبود برود و سر میزی که یک دختر تنها نشسته بود، بنشیند. چنین کاری بدون تردید جلب توجه میکرد با لبخندی دوستانه کنار او نشست مرد جوان نیز با صورت ابلهانه اش به او لبخند زد وینستون دلاش میخواست با تیشه فرق سرش را دو نیم کند. میز دختر هم دقایقی نگذشته ، بود، که پر شد.

به نظر میرسید دخترک پی برده بود که وینستون به سمت اش میآید این را از حرکات او متوجه شده بود. روز بعد وینستون زودتر به سالن غذاخوری آمد و دختر را دید که تنها و در همان محل دیروزی نشسته است نفر جلویی ،وینستون مردی ریزاندام و جسور و سوسک مانند بود با چهره یی مرموز و لاغر که از نگاهاش شرارت میبارید. هنگامی که وینستون سینیاش را برداشت که برود، متوجه شد که مرد مستقیما به میز دختر نگاه می.کند دوباره

امیدش به ناامیدی بدل شد کمی جلوتر در سرمیزی. یک جای خالی بود ولی ظاهر مرد ریزاندام نشان میداد که خیلی راحت طلب است و به سوی خلوت ترین میز خواهد رفت. وینستون با ناامیدی به دنبال او حرکت کرد فقط باید دختر را تنها گیر می آورد. در این هنگام صدای افتادن چیزی به زمین به شنیده شد. مرد ریز اندام با سینی اش به زمین افتاده بود و سوپ و قهوه اش ریخته شده بود مرد به سختی از جا بلند شد و نگاه سرزنش آمیزی به انداخت؛ گویی که مطمئن بود وینستون به او پشت پا زده است اما درنهایت همه چیز به خوشی گذشت پنج ثانیه بعد وینستون در حالی که قلباش به شدت میزد سر میز دخترک نشسته

وینستون

بود.

به او نگاه نکرد. فقط سینی اش را روی میز گذاشت و بلافاصله شروع به خوردن کرد. باید پیش از این که کسی سر برسد حرفاش را میزد ولی ناگهان ترسی عجیب سرتاپایش را فرا گرفت. یک هفته از نخستین تماس دختر با او میگذشت و ممکن بود عقیدهاش عوض شده باشد. به نظر غیرممکن می آمد که این کار با موفقیت به سرانجام برسد چنین ماجراهایی در زندگی واقعی اتفاق نمی افتاد. در

|||

O|||

=

همین موقع چشماش به امپل فورت همان شاعری که گوشهای پرمویی داشت افتاد که سینی به دست دنبال جایی برای نشستن بود و شاید اگر او را نمیدید به کلی از تلاش برای صحبت با دختر دست میکشید امیل قورت تقریبا به وینستون نزدیک بود و اگر چشماش به او می افتاد، به طور حتم میآمد و کنارش مینشست. حدود یک دقیقه فرصت داشت که حرف هایش را بزند. هر دو آنها همچنان مشغول خوردن بودند یک نوع غذای آبکی یا همان سوپ لوبیا سفید بود. وینستون با صدایی آهسته شروع به صحبت کرد هیچ یک از آن دو به اطراف نگاه نمی کردند؛ پشت سر هم قاشق سوپ را به دهان میبردند، و در فاصله ی به دهان بردن قاشق با صدایی آهسته و با حرکات آرام لب چند کلمه یی را ادا میکردند

«و چه ساعتی از محل کارت خارج میشوی؟

K

« .شش و نیم

«کجا می توانیم همدیگر را ببینیم؟»

O

«.میدان پیروزی نزدیک بنای یادبود.» آن جا که صفحه های سخنگو است

«.وقتی شلوغ باشد. مهم نیست

« من به سمتت بیایم؟

نه تا وقتی که هنوز شلوغ نشده نباید به سمت من بیایی اصلا به من نگاه نکن. فقط نزدیک من

باش

« چه ساعتی؟

«.ساعت هفت»

« .بسیار خب»

امپل فورت، وینستون را ندید و سر میز دیگری رفت. آنها دیگر باهم کلمه یی ردوبدل نکردند و تا آنجا که ممکن بود از نگاه کردن به یکدیگر هم پرهیز کردند. دختر غذایش را که تمام کرد فورا رفت اما وینستون همچنان نشست تا سیگاری .بکشد

وینستون پیش از ساعت موعود در میدان پیروزی بود اطراف یک ستون بلند مشغول پرسه زدن شد. بر بالای این ستون مجسمهی برادر بزرگ بود که به سمت آسمان جنوب چشم دوخته بود؛ همان جایی که در نبرد پایگاه هوایی شماره یک هواپیماهای اوراسیایی یا ایستاسیایی چند سال پیش را سرنگون کرده بود در خیابان روبه روی آن مجسمهی مردی بر پشت اسب دیده میشد که گویا اولیور کرامول بود پنج دقیقه از ساعت موعود گذشته بود و هنوز دختر نیامده بود دوباره ترس وجودش را در بر گرفت. با خود اندیشید که او نخواهد آمد و نظرش عوض شده است قدم زنان به سمت شمال میدان رفت و با دیدن کلیسای سنت مارتین و ناقوس هایش به یاد شعر سه فارتینگ به من بدهکاری افتاد و لبخند کمرنگی بر لبهایش نشست. سپس چشماش به دختر افتاد که در کناربنای یادبود ایستاده و مشغول خواندن پوستری بود که دورتادور ستون بالا رفته بود به نظر می آمد بیش تر تظاهر به خواندن میکند. اکنون وقت مناسبی نبود که به او نزدیک شود چراکه جمعیت زیادی در آنجا نشده بود. دور تا دور میدان پر از صفحه های سخنگو بود اما در همین لحظه از مکانی در سمت چپ میدان سروصدای بلندی همراه با حرکت سریع خودروهای سنگین شنیده شد. ناگهان همه شروع به دویدن کردند و از میدان گذشتند. دختر نیز به سرعت دوید و از میان شیرهای سنگی زیربنای یادبود گذشت و به جمعیت ملحق شد. وینستون نیز همان طور که می دوید از حرف های .مردم متوجه شد که تعدادی از زندانیان اور اسیایی را به مکانی نامعلوم میبرند

جمع

جمعیت عظیمی در سمت چپ میدان جمع شده بود وینستون بر خلاف معمول که از هرگونه شلوفی و هیاهویی خودداری میکرد به آرامی راهی را از مابین جمعیت باز کرد و خود را خیلی زود به تیم متری دختر رساند یک کارگر غول پیکر با یک زن غول پیکر که به نظر میرسید همسرش باشد. دیواری از گوشت بین آنها به وجود آورده بودند. وینستون با حرکتی سریع به آنها تنه زد و راه اش را از میان آن دو باز کرد در یک لحظه فشاری بر او وارد شد که

گویی دل و روده اش بالا می آید. سرانجام با بدنی عرق کرده توانست از بین آنها رد شود اکنون درست کنار دختر بود
.شانه به شانه ی او با نگاه هایی که روبه رو دوخته شده بود
صف درازی از کامیونها از جلوی آنها عبور میکرد و آهسته به سمت پایین خیابان می رفت. در چهار گوشه ی هر کامیون چهار سرباز عبوس مسلسل به دست ایستاده بود داخل کامیونها، مردهای رنگ پریده ی ریزاندام با یونیفرمهای کهنه و سبزرنگ چسبیده به هم نشسته بودند و با چهره های اندوهگین و مغولی شان با بی اعتنایی بیرون را نگاه میکردند. هنگامی که یکی از کامیونها به دست انداز می افتاد، صدای دلنگ دلنگ آهن شنیده میشد همه ی زندانی ها زنجیرهای آهنی به پا داشتند. کامیون پشت کامیون پر از آدمهایی با چهره هایی اندوهگین از جلوی آنها عبور می کرد. وینستون آنها را میدید که از جلویشان میگذرد اما حواس اش به آنها نبود شانه و بازوی دختر را

III

از ۱۹۱ ۶۶

O

حس میکرد که به او میخورد. گونه هایش آن قدر به او نزدیک بود که میتوانست گرمایش را حس کند. درست مانند<
موقعی که در سالن غذاخوری بودند دختر از موقعیت استفاده کرد و با صدایی آرام و لبهایی بی حرکت شروع به صحبت کرد هیاهو و غرش کامیونها مانع از آن بود که دیگران صدای

«آنها را بشنوند. صدایم را می شنوی؟

« .بله»

K

« می توانی یکشنبه عصر را مرخصی بگیری؟

«بله»

پس خوب گوش کن چیزی که میگویم باید به خاطر بسپاری به ایستگاه پادینگتون می روی...» دختر با یک نوع دقت نظامی که موجب شگفتی وینستون شد. کارهایی را که می بایست انجام بدهد را توضیح داد؛ یک سفر نیم ساعته با قطار بعد از خروج از ایستگاه به سمت چپ میپیچید، دو کیلومتر در امتداد جاده دروازه یی که فاقد میلهی بالایی است؛ راهی از وسط مزرعه؛ کوچه یی پرعلف راهی علف ها درخت خشکیده یی که رویش خزه بسته؛ انگار که نقشه «درون ذهناش بود. سرانجام زیر لب گفت همه» را میتوانی به خاطر بسپاری؟

بین

« .بله»

.میپیچی به چپ بعد ،راست بعد دوباره چپ دروازه یی که میله ی بالایی ندارد

«دیله کی؟

حدود سه بعدازظهر ممکن است مجبور بشوی اندکی منتظر بمانی. من از راه دیگری میآیم. مطمئن هستی همه چیز را «به خاطر می سپاری؟

«.بله» پس حالا خیلی زود از من دور شو»

-

نیازی به گفتن این حرف به وینستون نبود اما با این حال چند دقیقه یی زمان برد تا توانستند خود را از میان جمعیت دور کنند. کامیونها هنوز در حال عبور بودند و جمعیت به طور سیری ناپذیری نظاره گر ایستاده بود. در ابتدای کار صدای سوت و هیاهو و جنجال بلند شد. آن هم از طرف اعضای حزب که در میان جمعیت پراکنده شده بودند و خیلی زود سروصدایشان خفه شد هیجان کاذب جمعیت فقط کنجکاوی بود خارجیها چه اوراسیایی و چه ایستاسیاسی برای آنها نوعی حیوان عجیب به شمار می آمدند. در واقع آنها همیشه اوراسیاییها را فقط در قامت یک زندانی دیده بودند؛ آن هم به صورت گذرا و لحظه یی هیچ کس هم نمی دانست چه بلایی بر سر آنها می آمد. به غیر از عده یی که به عنوان جنایتکار جنگی اعدام میشدند بقیه به طرزی ساده گم و گور میشدند و این گمانه را متصور می کرد که آنها را به اردوگاه کار اجباری میفرستند صورتهای گرد مغولی شان با ریشهای تازه درآمده جای خود را به یک چهره ی اروپایی می داد. گاهگاهی از بالای گونه های کاملا کشیده شان با شور و حرارت عجیبی چشم در چشم وینستون میدوختند و سپس رو برمی گرداند. کاروان کامیون ها در حال رسیدن به انتها بود. در کامیون آخر مرد سالخورده یی را دید که ایستاده و موهای سفید ،درازش صورت اش را پوشانده بود مچ دو دستاش را طوری به حالت ضربه در جلوی صورتاش گرفته بود که گویی دستهایش همیشه به این حالت چسبیده بوده اند. دیگر زمان آن رسیده بود که وینستون از دختر جدا شود و درست در لحظه ی ،آخر هنگامی که جمعیت آنها را احاطه کرده بود دختر دست او را گرفت و فشرد فقط ده ثانیه دست یکدیگر را فشرده بودند اما به نظرشان آمد مدتها است که دستهایشان درهم گره خورده است. او به اندازه ی کافی وقت داشت تا با دست دختر به خوبی آشنا شود و آنها را در نظرش مجسم کند؛ انگشتهای کشیده ناخنهای خوش ترکیب و کف دستی که بر اثر کار سخت پینه بسته بود. زیر مچ دست دختر گوشت نرمی احساس میشد. در همان لحظه به یاد آورد که او حتا

رنگ چشمهای دختر را ندیده است. حدس میزد چشمهایش قهوه یی باشد. اما احتمال اش را هم میداد که آدمهای سیاه م و هم چشمهای آبی داشته باشند حماقت محض بود اگر سرش را برمی گرداند و به چشمهای او نگاه میکرد دستهایشان در دست هم بود، و در میان فشار جمعیت با اجبار با نگاه ثابت به جلو نگاه میکردند و وینستون به جای نگاه کردن به چشمهای دختر
.باید چشمهای زندانی پیری را میدید که از زیر انبوه موهای درازش با اندوه به او چشم دوخته بود

وینستون در میان سایه روشن پیش میرفت و هر جا که گلهای زرد شکفته بودند. تصور می کرد به حوضچه های مملو از طلا گام میگذارد زیر درختان در سمت چپاش زمین پوشیده از گلهای سرخ بود نسیمی خنک گویی بر پوست آدمی .بوسه میزد. روز دوم ماه مه بود. از جایی در قلب جنگل آواز کوکوی فاخته شنیده میشد
وینستون اندکی زود رسیده بود. در طول هم مسیر مشکلی پیش نیامده بود؛ دختر آن چنان باتجربه نشان داده بود که موجب شده بود ترس وینستون بریزد از قرار معلوم میشد برای یافتن مکانی امن به دختر اعتماد کرد. به طور کلی امنیت در حومه ی شهر نیز بیش از خود لندن نبود. البته در آن مکانها صفحه ی سخنگو نبود اما احتمال داشت میکروفنهای مخفی جاسازی کرده باشند تا صدای آدم را ضبط کند؛ به علاوه سفر کردن به تنهایی و بدون جلب توجه کار آسانی نبود. برای رفتن به مکانهایی تا صد کیلومتری محل زندگی نیازی به پاسپورت ،نبود ولی گشتی هایی بودند که اطراف ایستگاههای قطار مدام در حال گشت زنی بودند و اوراق هر یک از اعضای حزب را که میدیدند بازرسی میکردند و پرسشهای عجیب و غریب از آنها میکردند اما آن روز هیچ گشتی آن اطراف نبود و او پس از بیرون آمدن از ایستگاه به طور مرتب پشت سرش را نگاه میکرد تا اطمینان حاصل کند. که کسی او را دنبال نمی.کند قطار پر از کارگرانی بود که به دلیل هوای تابستانی به تعطیلات میرفتند کوپه یی که وینستون در آن بود، صندلیهای چوبی داشت و خانواده ی پرجمعیتی آن را گرفته بود و آن طور که وینستون فهمید همگی اعضای خانواده از مادربزرگ بی دندان تا نوزاد شیرخواره به همراه عروس و داماد و دختر و پسر برای گشت و گذار عصر به حومه ی شهر می رفتند و آن گونه که برای وینستون توضیح دادند قصد خرید کره از بازار سیاه را نیز داشتند. مسیری که وینستون در آن پیش میرفت عریض تر شد و دقایقی چند نگذشته بود که به کوره راهی رسید که دختر گفته بود راهی باریک که بونهها آن را از نظر پنهان میکردند. ساعت نداشت. ولی میشد حدس زد که هنوز سه نشده است. انبوه گل و گیاهی که آنجا بود، او را ناگزیر از پاگذاشتن بر بعضی از آنها کرده بود از یک طرف زود به سر قرار رسیده بود و میخواست کمی وقت کشی کند و از طرف دیگر بدش نمیآمد دسته گلی بچیند و هنگام دیدن دختر به او هدیه کند. بنابراین خم شد و شروع به چیدن گلها کرد تازه دسته گلی آماده کرده بود و مشغول بوییدن عطر بی رمق آنها بود که صدایی از پشت سرش او را بر سر جایش نگه داشت به نظر میآمد صدای پایی باشد که روی شاخه های خشک راه میرود بدون اعتنا دوباره به چیدن گل پرداخت بهترین کاری که میتوانست بکند، همین بود. چراکه ممکن بود کسی او را تعقیب کرده باشد یا شاید

احتمال داشت خود دختر باشد. نگاه کردن به اطراف نشانه ی احساس گناه بود باز هم به چیدن گل ادامه داد تا این که دستی به ترمی شانه اش را نوازش کرد

سر

بلند کرد و دختر را دید که سرش را به علامت سکوت تکان داد سپس علفها را کنار زد و به سرعت از راه باریکه به سمت جنگل راه افتاد پیدا بود که دختر راه بلد است؛ زیرا به نظر میرسید طبق عادت از گودالهای باتلاقی کناره میگیرد وینستون که همچنان دسته گل را به دست داشت او را دنبال میکرد. ابتدا احساس آرامش میکرد ولی وقتی به اندام باریک و بلند او نگاه کرد که در جلوی او در حرکت بود و حمایل سرخاش را دید که محکم به دور بدناش پیچیده و خط کمر تا باسن او را نمایان میکرد دوباره احساس حقارت به سراغ اش آمد حتا حالا هم دور از انتظار نبود که دختر برگردد و با دیدن او خود را کنار بکشد. لطافت هوا و سبزی برگها او را آزار می داد. در بین راه با دیدن آفتاب ماه مه احساس کثیفی و بیرنگی به او دست داد موجودی محبوس که خاک دودآلود لندن منافذ پوست اش را بسته بود ناگهان به ذهناش خطور کرد که احتمالا دختر تا امروز او را به طور کامل در روشنایی روز ندیده است به درخت خشکیده یی رسیدند که دختر از آن پیشتر صحبت کرده بود. دختر جلوتر رفت و بونههایی را که هیچ چیز از پشتشان پیدا نبود کنار زد وقتی وینستون به دنبال او

|||

O

رفت خود را در میان قضایی باز و دلپذیر دید تپه ی کوچک و کم علقی که بوته های جوان آن را در میان گرفته بود و به کلی از دیده ها پنهان مینمود دختر ایستاد سپس به سمت وینستون برگشت و

K

گفت: «رسیدیم. » وینستون در چند قدمی دختر ایستاده بود. تاکنون جرات نکرده بود به او نزدیکتر شود. دختر ادامه داد: «نمیخواستم آنجا صحبتی بکنم احتمال میدادم میکروفن کار گذاشته باشند. مطمئن نیستم ولی احتمال هر چیزی وجود دارد. همیشه ممکن است یکی از آن خوکها، صدای آدم را شناسایی کند اما این جا در امان ایم. » وینستون هنوز «جرات نزدیک شدن به او را در خود نمیدید با سردرگمی حرف دختر را تکرار کرد و پرسید: «اینجا در امان ایم؟ دختر پاسخ داد: آری درختها را ببین درختچه های زبان گنجشکی بودند که زمانی آنها را بریده و دوباره رشد کرده بودند و به جنگلی از درختان بلند تبدیل شده بودند که هیچ کدام از مچ دست آدم

کلفت تر نبود. این جا نمی شود در بین آنها یک میکروفن مخفی کرد تازه من قبلا این جا آمده ام. » صحبت گل کرد بین دو نفر و وینستون به دختر نزدیکتر شد دختر در روبه رویش ایستاده بود و لبخندی تا اندازه یی طعنه آمیز بر لب داشت؛ گویی از گندی عکس العمل وینستون در تعجب بود. گلها انگار به دلخواه خود از دست او روی زمین ریختند وینستون دست دختر را گرفت و گفت: «باور می کنی تا این لحظه نمیدانستم چشمانت چه رنگی است؟ چشمهای

دختر قهومی بود؛ قهوه یی نیستا روشن با مژگان سیاه حالا که چهره ی واقعی مرا دیده یی میتوانی باز هم به من
« نگاه کنی؟» البته که بله تازه خیلی هم راحت
« .من سی ونه سال دارم ازدواج کرده ام و هنوز متأهل .هستم درد واریس دارم. پنج تا از دندان هایم هم خراب است
« .دختر گفت: «زیاد اهمیتی نمیدهم
چند لحظه یی نگذشته بود که بی آن که بفهمند همدیگر را در برگرفته بودند. در ابتدا تنها احساسی که داشت ناباوری محض بود بدن جوان دختر را در برداشت و موهای سیاهاش روی صورتاش ریخته ..بود. لحظاتی بعد دخترک صورتاش را چرخاند و وینستون به او نزدیک شد. دخترک زیرلب زمزمه می کرد: «عزیزم عشق من و دقایقی بعد دخترک هیچ مقاومتی از خود نشان نمیداد و وینستون میتوانست با خیال راحت با او باشد اما حقیقت این بود که وینستون در آن لحظه هیچ گونه انگیزشی برای بودن با او نداشت و تنها میخواست در کنار دختر آرام بگیرد احساس غرور و ناباوری می کرد. از کاری که میکرد شادمان بود اما هیچ حسی برای نزدیکی با او در خود نداشت. زیبایی و جوانی دخترک او را میترساند. مدت زیادی بود که به زندگی بدون زن عادت کرده بود. دختر بلند شد و شاخه گلی را که در موهایش گیر کرده بود بیرون کشید و گفت: «فکرش را هم نکن عزیزم، مجله یی نداریم تمام امروز مال ماست برای پنهان شدن مدت زیادی است مگر نه؟ یک بار که برای راهپیمایی دسته جمعی آمده بودیم اینجا را پیدا کردم. اگر کسی به این طرف بیاید از فاصله ی صد متری صدای
.پایش را میتوان حس کرد
« وینستون پرسید: «اسمت چیست؟
« جولیا من اسم تو را میدانم وینستون وینستون اسمیت»
« از کجا اسم مرا می دانی؟
عزیزم فکر میکنم در مورد پیدا کردن بعضی اطلاعات من از تو زرنگترم. بگو ببینم قبل از این که یادداشت را به تو»
«بدهم راجع به من چه فکر می کردی؟
وینستون هیچ علاقه یی نداشت به او دروغ بگوید حتا فکر میکرد گفتن حقیقت بهترین راه نشان دادن علاقه اش به دختر است، پس گفت از تو متنفر بودم. راستش دلم میخواست به ات دست درازی کنم و بعد تو را بکشم دو هفته پیش جدا میخواستم با سنگ بزنم توی سرت آخر همه اش فکر می کردم

|||

«تو از آدمهای پلیس اندیشه باشیO
دختر از سر شوق خنده یی کرد؛ پیدا بود این تعبیر را نشانه ی مهارت خود در پنهان کاری میداند. پلیس اندیشه جدا؟
«واقعا اینطور فکر می کردی؟
«...خب شاید هم دقیقا نه ولی از ظاهرت خب جوان و سرحال و سرزنده هستی... فکر میکردم شاید»

کند

فکر میکردی عضو خوبی برای حزب هستم؟ یک عضور بی شیله پیله در گفتار و رفتار اهل شعار رژه پرچم مسابقه و« پیاده روی دسته جمعی و از این جور چیزها؟ با خودت فکر میکردی که من اگر کوچکترین بهانه یی پیدا کنم تو را به پلیس اندیشه معرفی میکنم تا تو را سر به نیست کنند؟ » ایک جورهایی بله میدانی که خیلی از دخترهای جوان همین طورند.» دختر کمربند سرخ انجمن جوانان ضد سکس را از کمر باز میکرد و آن را روی یکی از شاخه ها پرتاب گفت: «همه اش به خاطر این لعنتی است » بعد گویی با لمس کمرش چیزی را به یاد آورد. از توی جیب یونیفرم اش تکه یی شکلات کوچک بیرون آورد آن را به دو نیم کرد و نیمی از آن را به وینستون داد وینستون از بوی ،شکلات حتا قبل از آن که آن را بچشد متوجه شد که از این یک شکلات معمولی نیست. قهوه ی تیره و براق بود و در یک زرورق تقریبی پیچیده شده بود. شکلاتهای معمولی به رنگ قهوه یی بدریختی بود که به راحتی میتوان گفت مزه شان شبیه دوده یی است که از آتش زدن زباله ها بلند میشود. اما پیشترها شکلاتهای دیگری شبیه آنچه دختر به او داده بود را چشیده بود. نخستین لحظه که بوی آن به مشام اش خورد او را به یاد خاطره یی انداخت که جزییات اش را به یاد نمی آورد، «ولی آزاردهنده بود. پرسید: «این را از کجا گیر آوردی؟

دختریا بی تفاوتی گفت: «از بازار سیاه راستش را بخواهی من هم به ظاهر واقعا از همان دخترها هستم که میگویی در بازیها و مسابقات خوب کار میکنم در انجمن جاسوسان سرگروه خوبی هستم. هفته یی سه شب برای انجمن جوانان ضد سکس داوطلبانه کار میکنم ساعت ها و ساعتها وقتم را صرف چسباندن خزعبلات آنها به دیوارهای لندن کرده ام همیشه در مراسم ها و رژه ها یک سرپرچم را من میگیرم همیشه روحیه یی شاد دارم و هرگز از زیر کاری شانه خالی نمیکنم و همیشه در شعار دادن با جمعیت همراهی میکنم میخواهم بگویم این تنها راه در امان ماندن است.» تکه یی از شکلات در دهان وینستون آب شد مزه اش فوق العاده بود اما هنوز هم آن خاطره ی قدیمی فکرش را به خود مشغول کرده بود؛ احساس مبهمی که نمیتوانست بفهمد چیست؟ مثل چیزی که از گوشه ی چشم به آن نگاه کنی تنها میتوانست حدس بزند که یادآور عملی است که دوست ،نداشت اما ناگزیر بود انجام دهد. سعی کرد به آن فکر نکند. سپس :گفت تو خیلی جوانی ده یا پانزده سال از من جوان تری چه چیزی موجب شد به طرف مردی مثل من بیایی؟» چیزی توی چهره ات بود فکر کردم باید دل به دریا بزنم من در شناسایی آدمهای که بله قربان گو نیستند، خیلی ماهرم به محض دیدن تو متوجه شدم که مخالف «آنهایی!» گویا منظور او از آنها همان افراد حزب و خصوصا رده های بالای حزب بود و درباره ی آنها با یک حسن منزجر کننده ی مضحک حرف میزد وینستون با وجود آن که میدانست اگر یک جای امن در دنیا وجود داشته باشد همان جا است از شیوهی حرف زدن دختر احساس ناراحتی می کرد. خشونت و لحن جسورانه ی دختر وینستون را به شگفت واداشته بود از اعضای حزب انتظار نمی رفت که دشنام بدهند و به هر حال خود وینستون نیز خیلی کم کلمات رکیک در حرفهایش به کار می برد. ولی به نظر میرسید جولیا بدون استفاده از کلمات عامیانه و رکیک کوچه بازاری نمی توانست از اعضای حزب، خصوصا اعضای رده بالای آن صحبت کند. این مساله فقط بیانگر نفرت او نسبت به حزب و روشهای آنها بود و درست مانند بوی ناخوش آیند نفس

اسب امری عادی و طبیعی به شمار می آمد. از آن فضای باز و پهن به سوی سایه های درختان رفتند و وهر جا که مسیر عریض تر میشد

|||

O

دست در کمر یکدیگر میانداختند. اکنون که دختر کمربند را باز کرده بود کمرش به نظر وینستون ظریفتر میآمد.< آهسته با هم پچ پچ میکردند وقتی به یک فضای باز رسیدند. جولیا گفت بهتر است در سکوت حرکت کنیم. بعد از دقایقی که به حاشیه یک جنگل رسیدند دختر وینستون را متوقف کرد. از اینجا دیگر به آن طرف تر نرو احتمال این «.که کسی مراقب باشد هست. تا وقتی پشت شاخه ها باشیم در امان ایم

در سایه ی بوته های قهوه یی رنگ ایستادند. شعاع پرتوهای خورشید علی رغم میور از بین برگهای بی شمار باز صورت آنها را میسوزاند وینستون به محوطه ی پیش رو نگاهی کرد و به محض این که متوجه شد آنجا کجا است خشکش زد چراگاهی قدیمی و خالی از علف که کپه های خاک و ردپاهایی در همه جای آن به چشم میخورد در حاشیه ی ناهموار روبه رو شاخه های نارون زیر نسیم به این سو و آن سو می رفتند و همچون گیسوی ،زنان، آرام به هر طرف میریختند. بدون تردید جایی در همین نزدیکی اما دور از دید آنها رودی جاری بود که ماهی های ریز و درشت در آن شنا می کردند. آرام پرسید: این نزدیکی یک رود نیست؟ » «چرا. یک رود در حاشیه ی زمین مجاور هست؛ رودی با ماهیهای کوچک و بزرگ. زیر درخت های بید توی آب شنا می کنند و دمهایشان را تکان میدهند می توانی آنها را «ببینی

K

« !وینستون آهسته گفت: «گویی همان سرزمین طلایی است

«سرزمین طلایی؟»

« .دیلی، یک چیز خیالی چشم اندازی که گاهی وقت ها در خواب می بینم

«!جولیا گفت: «نگاه کن

در پنج متری آنها و تقریبا به موازات چهره هایشان پرنده بی روی شاخه یی نشست. احتمالا پرنده زیر نور آفتاب آنها را که در سایه بودند. ندیده بود. بال هایش را باز کرد و دوباره با دقت جمع کرد، سرش را آرام پایین آورد و سپس بالا برد؛ گویی داشت به خورشید تعظیم میکرد، و آنگاه شروع کرد به آواز سردادن در سکوت عصرگاهی صدایش همه جا پیچید وینستون و جولیا شانه به شانه ی هم نشسته و مجذوب آواز پرنده شدند. پشت سرهم آواز میخواند و هیچ یک از آوازهایش هم شبیه هم نبود. گویا پرنده میخواست تواناییهایش را به رخ آنها بکشد. گهگاه چند لحظه یی خاموش میشد، سپس پرهایش را مرتب میکرد و بعد سینهی خال خالی اش را یاد میکرد و آوازش را پی می گرفت. وینستون نگاه اش به پرنده بود و در دل آن را ستایش میکرد این پرنده چرا و برای چه کسی میخواند؟ نه جفتی

کنارش بود نه رقیبی چه چیز او را وامیداشت در حاشیه ی جنگلی خلوت بنشیند و برای هیچ آواز سر دهد؟ آیا نمیدانست ممکن است آن اطراف میکروفنی باشد؟ او و جولیا تمام مدت آهسته حرف زده بودند و میکروفن نمیتوانست صدای آنها را به وضوح ضبط کند. اما امکان داشت صدای پرنده را ضبط کرده باشد. شاید در طرف دیگر دستگاه مرد ریز اندام سوسک مانندی مشتاقانه در حال گوش دادن به صدای پرنده بود. آواز پرنده تا حدودی او را از افکارش جدا کرد و مایعی سکرآور به درون رگهایش جاری ساخت که با نور خورشید که از لابه لای برگها می تابید آمیخته شد. وینستون همان گونه ایستاد و خود را تسلیم احساس کرد. دختر در میان حلقه ی دستهایش بود. او را به طرف خود کشید و چشم در چشم هم شدند؛ ناگهان پرنده هراسان بالهایش را به هم زد و پر کشید و رفت.

وینستون زیر گوش دخترک زمزمه کرد «حالا وقتش رسیده.»

دخترک به آرامی پاسخ داد: این جانه بر می گردیم آن جا امنیتش بیش تر است.» به این ترتیب از همان راه بازگشتند و دوباره به محوطه ی محصور بین بوته ها رسیدند. همه چیز با رویایی که وینستون در خواب دیده ،بود هماهنگ بود دخترک روبه روی وینستون ایستاد. هر دو نفس نفس میزدند لبخند طعنه آمیز دختر دوباره بر لبهایش نشست وینستون خیره به دختری بود که گویی با ناز و کرشمه اش نابودی تمدنی را رقم میزد. او برای چند لحظه به جای دیگری نگاه نکرد. قایق

|||

O

>

چشمان اش بر چهره ی کک مکی دخترک با آن لبخند محوش لنگر انداخت و در جلوی او زانو زد و دستهای او را در دست گرفت. پرسید: «قبلا هم با کسی عشق بازی کرده یی؟»

« البته صدها بار... که نه ولی ده بیست باری چرا»

« با اعضای حزب ؟

« بلی همیشه با اعضای حزب

« یا اعضای رده بالا؟

نه با آن آشغالها نه ولی خیلی از آنها اگر کوچکترین فرصتی به دست بیاورند، این کار را می کنند. آنها به آن اندازه هم که نشان میدهند، بی گناه و پاک نیستند! »

ضربان قلب وینستون تندتر شده بود. تنها ده بیست بار دلش میخواست دختر می گفت صدها و هزاران بار هر چیزی که نشانه یی از فساد در خود داشت امیدی افسارگسیخته در وجودش بر می انگیخت. کسی چه میدانست؟ شاید ایمان و ایثار و خویشتن داری حزب تنها پوششی برای بی عدالتی ها و کثافت کاریهایشان بود. اگر میتوانست حاضر بود با لذتی سیری ناپذیر همه ی آنها را به سیفلیس یا جذام میتلا سازد حاضر بود هر کاری برای تضعیف کردن و به

گنداب کشاندن و خشکاندن ریشه ی آنها انجام دهد به جولیا گفت: «گوش بده هر چه تعداد آدمهایی که با آنها دوست

« بودی، بیشتر باشد، من بیشتر دوستت دارم میفهمی؟

« .بلی، کاملا

من از پاکی بیزارم، از خوبی متنفرم. دلم میخواهد هیچ فضیلتی جز ناپاکی برجای نماند. می خواهم همه تا مغز»

«.استخوان در این مرداب فرو بروند

در این صورت من مال توام عزیزم من تا مغز استخوان در این مرداب فرورفته ام.» تو این کار را دوست داری؟

« منظورم فقط با من نیست، نفس کار را میگویم؟

«.عاشقشم»

این حرف همان چیزی بود که وینستون دوست داشت بشنود نه فقط عشق و رابطه ی عاطفی بین آدم ها، بلکه غریزه ی حیوانی نیز نیرویی بود که میتوانست حزب را از درون فروبریزد. دختر روی علف ها و گلهای ریخته شده بر زمین دراز کشید. دیگر هیچ مساله یی وجود نداشت. نور آفتاب شدیدتر شده بود هر دو خوابشان می آمد. وینستون لباس دختر را روی او پهن کرد لحظه بی بعد خوابشان برد و نیم ساعتی خوابیدند.

وینستون زودتر بیدار شد و به تماشای صورت کک مکی دختر که دستاش را زیر سر گذاشته بود نشست. به جز دهانش زیبایی خاصی نداشت. اگر از نزدیک نگاه میکردی یکی دو خط در اطراف چشم هایش بود. موهای کوتاه و سیاه اش به طور خارق العاده یی ترم و انبوه بود. ناگهان به یاد آورد که هنوز نه فامیلی او را میداند نه محل زندگی اش را بدن جوان و قوی دختر که هنوز در خواب ،بود احساس حمایت و دلسوزی را در وینستون بر می انگیخت. اما احساس سرزندگی که ناخودآگاه زیر بوته های قهوه یی هنگام آواز سردادن آن پرنده در او جاری شده بود دیگر وجود نداشت لباس دختر را برداشت و به او زل زد با خودش گفت: روزگاری بود که یک مرد وقتی به بدن یک دختر مینگریست و آن را مطلوب میدید، به همین سادگی ماجرا پایان مییافت، اما این روزها دیگر عشق یا شهوت ناب پیدا نمیشود. هیچ احساسی صددرصد خالص نبود زیرا همه چیز با ترس و نفرت دره مآمیخته شده بود. اکنون معاشقه ی آنها هم چون مبارزه یی بود که مکاشفه ی آن پیروزی محسوب میشد یک نوع مبارزه ی منفی با حزب ،بله رابطه ی آنها یک عمل سیاسی بود.

جولیا گفت: «ما یکبار دیگر هم میتوانیم این جا بیاییم. استفاده از هر مخفی گاهی به طور معمول تا دو بار مطمئن

« .است؛ البته به شرطی که تا یکی دو ماه دیگر نباشد

جولیا بعد از بیدار شدن رفتارش به طور کامل تغییر کرد. گویی به حال آماده باش درآمده بود. لباسهایش را پوشید، کمربند سرخ را به دور کمرش بست و شروع به بررسی جزییات مسیر بازگشت به خانه شد. پیدا بود قریحه یی ذاتی برای این کار دارد که وینستون از آن برخوردار نبود. و به نظر میرسید به دلیل راهپیمایی های گروهی زیادی که داشته اطلاعات گسترده یی نیز راجع به حومه های لندن جمع آوری کرده است. مسیر برگشت کاملا با مسیر رفت متفاوت بود و از یک ایستگاه دیگر سر در می آورد. جولیا انگار که در حال اعلام یکی از اصول کلی و مهم باشد گفت: «هرگز از راهی که از خانه بیرون آمده یی، به آنجا برنگرد. » ابتدا او باید آنجا را ترک میکرد و نیم ساعت بعد وینستون به دنبال او می رفت.

جولیا مکانی را تعیین کرده بود که چهار شب دیگر بعد از پایان کار بتوانند در آن جا یکدیگر را ملاقات کنند. خیابانی در یکی از فقیرترین محلههای شهر با بازارچه یی که معمولا شلوغ و مملو از جمعیت بود. قرار بود او در جست وجوی نخ خیاطی یا بند کفش در میان فروشنده ها پرسه بزند، و وقتی وینستون به او نزدیک میشد در صورت مناسب بودن موقعیت جولیا بینیاش را بگیرد در غیراین صورت باید بدون اظهار آشنایی رد میشد. اما اگر شانس میآوردند میتوانستند در آن شلوغی با آسوده خیالی

پانزده دقیقه یی باهم صحبت کنند و قرار ملاقات بعدی را بگذارند. وقتی وینستون پی برد که چه باید بکند. دختر گفت: «من دیگر باید بروم. ساعت هفت و نیم یک ملاقات دارم قرار است دو ساعت برای انجمن جوانان ضد سکس اعلامیه و این جور مزخرفات پخش ..کنم کار مزخرفی است مگر نه؟ ممکن است لباسم را بتکانی؟ توی موهام خار و خاشاک نیست؟ مطمئنی؟ پس خداحافظ عشق من! » وینستون را در بر گرفت و لحظه یی بعد راه اش را از میان بوته ها گرفت و خاموش در جنگل گم شد. حتا این بار هم وینستون فرصتی نیافت فامیلی و نشانی او را بپرسد. هرچند تفاوتی هم نمی کرد؛ زیرا بعید به نظر میرسید آنها هرگز بتوانند در خانه ملاقات داشته باشند یا نامه یی ردوبدل کنند. قضای امن درون جنگل دیگر هرگز حریم امنی نشد که آنها باز در آنجا همدیگر را ببینند. در سراسر ماه مه تنها یک بار دیگر موقعیتی دست داد تا همدیگر را ملاقات کنند. این موقعیت در یکی دیگر از مخفی گاههای جولیا بود برج ناقوس کلیسایی در ناحیه ی نسبتا متروک حومه ی شهر که سی سال پیش مورد اصابت بمب اتمی قرار گرفته بود مخفیگاه خوبی بود اما مسیر رسیدن به آنجا بسیار خطرناک بود بقیه ی ملاقاتها صرفا در خیابانها بود هر شب در مکانی جدید که بیش از نیم ساعت طول نمی کشید همدیگر را میدیدند. در خیابان معمولا حرف زدن تا اندازه یی ممکن بود. همان طور که در خیابانهای شلوغ قدم میزدند، اندکی از هم فاصله میگرفتند و هرگز به یکدیگر نگاه نمیکردند به شکلی مرموز و پراکنده باهم صحبت میکردند صحبتهایشان با دیدن روشنایی پنجره ی یک خانه یا عبور یکی از اعضای یونیفرم پوش حزب یا نزدیک شدن به صفحه های سخنگو نیمه کار رها میشد و لحظه یی بعد در یک موقعیت امن از وسط یک جمله ادامه پیدا می کرد، سپس در نقطه ی خاصی به طور توافقی از هم دور میشدند و حرفشان را قطع میکردند و دوباره بقیه ی حرف شان را بدون مقدمه روز بعد پی می گرفتند. پرواضح بود که جولیا به این گونه حرف

زدن که آن را با اصطلاح مصاحبت قسطی تعریف میکرد به خوبی عادت داشت. همچنین در حرف زدن بدون حرکت
لبها مهارت بی نظیری داشت. پس از یک ماه دیدارهای شبانه سرانجام موفق شدند همدیگر
را ببوسند. در سکوت در حال عبور از یک خیابان فرعی بودند (جولیا به غیر از خیابانهای اصلی در
هیچ کجا صحبت نمیکرد که ناگهان غرش وحشتناکی ،شنیدند زمین لرزید و هوا تاریک شد
وینستون وحشت زده و مجروح متوجه شد که درازکش روی زمین افتاده است میشد احتمال داد که

و

|||

O

>

یک بمب موشکی در فاصله ی بسیار نزدیک آنها افتاده بود ناگهان چهره ی رنگ پریده ی جولیا را دید که در کنارش
روی زمین افتاده و رنگاش مثل گچ سفید شده است. دختر را بلند کرد و در بر گرفت؛ او را که بوسید. تمام بدن اش
احساس کرد که بدن دختر گرمای زندگی دارد، اما پودری
سفید رنگ لبان اش را پوشانده بود. صورت هر دو آنها با لایه ی ضخیمی از گچ پوشیده شده بود. شبهایی هم بود که
قرار عاشقانه شان بی هیچ کلام و اشاره یی رها میشد و در خاموشی مطلق از کنار هم میگذشتند؛ چراکه وجود
گشتیهایی که همان لحظه از سمتی به سمت دیگر میرفتند یا بالگردی که بالای سرشان در پرواز ،بود احتمال ملاقات را
صفر می.کرد حتا زمانی که مساله ی خطر هم در میان نبود، باز پیدا کردن وقت برای دیدار کار سختی بود. ساعت کار
هفتگی وینستون شصت ساعت در هفته و ساعت کار جولیا از آن هم بیشتر بود وقت آزادشان بر حسب فشردگی کار
متفاوت و در پاره یی موارد ناهماهنگ با یکدیگر بود به هر حال خیلی کم فرصتی دست میداد که جولیا یک شب کاملا
وقتاش آزاد باشد. کارهایی نظیر حضور در سخنرانیها تظاهرات، پخش اعلامیه های انجمن جوانان ضد سکس و آماده
سازی پرچمهای هفته ی ابراز انزجار و جمع کردن کمک برای برنامه ی صرفه جویی و از این قبیل چیزها آن قدر وقت
جولیا را پر میکرد که خودش هم از آن تعجب می کرد. او به این باور رسیده بود که این کارها حجابی است که
ارزشش را دارد. اگر آدم قوانین کوچک را رعایت ،کند میتواند قوانین بزرگ را نادیده بگیرد او حتا وینستون را به
اختصاص دادن بخشی از وقتاش به کارهای نیمه وقت مهمات سازی تشویق میکرد این کار داوطلبانه بود و اعضای
بسیار مشتاق حزب آن را انجام میدادند به همین دلیل وینستون یک شب در هفته، چهار ساعت از وقت اش را به کار
خسته و کسل کننده ی مونتاژ قطعات فلزی میپرداخت که احتمالا قطعات فیوز بمب بود محل کارش کارگاهی نیمه
تاریک بود که در آن صدای ضربات چکش با موسیقی صفحه ی سخنگو تلفیقی از انزجار را پدید می آورد.
هنگامی که در برج ناقوس کلیسا باهم دیدار کردند، توانستند صحبتهای نیمه کاره ی روزهای قبل را ادامه بدهند آن
روز عصر هوا آفتابی بود هوا در اتاق کوچک مربعی بالای ناقوسها، گرم و ایستا بود و به طور غیر قابل تحملی بوی

فضله ی پرندگان میداد. ساعتها در آن فضای خاک آلود که پر از فضله ی پرنده بود مینشستند و حرف میزدند و گاهی نیز یکی از آن دو بلند می شد و از شکاف های باریک نگاهی به بیرون می انداخت تا اطمینان حاصل کند کسی آن اطراف نباشد. جولیا بیست وشش ساله بود و با سی دختر دیگر در یک خوابگاه زندگی میکرد. می گفت: همیشه در جمع زنهای بوگند وا چه قدر از همهشان متنفرم!) جولیا همان گونه که وینستون حدس زده بود در بخش ادبیات داستانی روی ماشینهای داستان نویسی کار میکرد کار او عمدتا راه اندازی و رسیدگی به موتورهای الکتریکی پرقدرت و پیچیده بود که از کارش رضایت داشت. آن قدر باهوش نبود، اما از ماشین آلات و کارکردن با آنها لذت میبرد. او میتوانست تمام مراحل شکل گیری یک داستان را از صدور دستورالعمل توسط کمیته ی طراحی تا آخرین مراحل ویرایش و اصلاح در گروه بازنویسی، به خوبی تشریح کند اما هیچ علاقه یی به محصول نهایی کار نداشت. میگفت خیلی به خواندن اهمیت نمیدهد کتاب هم مانند بند کفش یا مربا کالایی بود که به هر حال باید تولید میشد. جولیا چیزی از سالهای پیش از دهه ی شصت به یاد نداشت و پدربزرگاش تنها کسی بود که از روزهای پیش از انقلاب برایش حرف میزد جولیا هشت ساله بود که پدربزرگ اش ناپدید شد. در مدرسه کاپیتان تیم هاکی بود و دو سال پی درپی در رشته ی ژیمناستیک برنده شده بود. در انجمن جاسوسان سرگروه بود و پیش از ملحق شدن به انجمن جوانان ضد سکس در یکی از شاخه های انجمن توجوانان معاون بخش بود. همیشه از خود شخصیتی نمونه ساخته بود. او حتا برای کار در بخش پورنوگرافی انتخاب شده بود که این خود دلیلی مطمئن برای حسن شهرتاش بود. این بخش یک تشکیلات فرعی در بخش ادبیات داستانی بود که عکسهای مستهجن و ارزان قیمت برای توزیع در بین کارگران تدوین میکرد جولیا میگفت آدمهایی که در این بخش کار میکردند به آن

فاحشه خانه می.گفتند در مدت یک سالی که در این بخش کار میکرد به تولید کتابهایی مشغول بود که آنها را در پاکتهای سربسته با عناوینی مانند داستانهای عشقی» یا «شبی در مدرسه میگذاشتند و مخفیانه پخش میکردند و کارگران جوان و خانواده هاشان به تصور ممنوع بودن این کتابها آنها را می خریدند

وینستون با کنجکاوی پرسید این کتابها راجع به چه چیزهایی است؟ » خزعبلات یک مشت جفنگیات کسل کننده آنها فقط به شش طرح داستانی محدود می شوند که هربار اندکی نسبت به بار قبل تغییر میکند البته من فقط در قسمت لولهی اشکال نما کار میکردم

هرگز در گروه بازنویسی کار نکردم من آن قدر سواد ندارم عزیزم اصلا مناسب این کار نیستم. » وینستون با شگفتی فراوان متوجه شد که همه ی کارکنان بخش ،پورنوگرافی به غیر از رئیس بخش دختر هستند فرضشان این بود که چون غریزه جنسی در مردها به اندازه ی زنها قابل کنترل نیست بنابراین مواجهه با چنین موضوعاتی مردها را بیشتر

در معرض فساد قرار میدهد. جولیا ادامه داد آنها حتا به زنان متأهل هم اجازه ی کار در این بخش را نمی دادند اما در مورد دخترها فکر میکنند آنها پاکدامن اند ولی من عملا این فرضیه را نقض کردم. » نخستین آشنایی اش در شانزده سالگی اش با یک عضو شصت ساله ی حزب بود که بعدها برای پیشگیری از دستگیری خودکشی کرد. جولیا :گفت این طور برای هر دوتامان بهتر بود چون اگر اعتراف میکرد پای من هم به میان می آمد. » از آن پس با آدمهای مختلفی آشنا شد زندگی را آسان می گرفت: تو می خواهی از زندگی ات لذت بیری و آنها یعنی حزب میخواهند جلوی این کار را بگیرند؛ پس سعی کن به بهترین شکل ممکن که میتوانی قوانین را دور بزن همین به نظر او تلاش آنها در دور کردن آدمها از خوشیهای زندگی به اندازه ی تلاش آدم برای پیشگیری از دستگیری عادی بود. از حزب متنفر بود و با رکیکترین کلمات احساس خود را ابراز میکرد اما حتا یک انتقاد ساده هم نسبت به آن نمی کرد. هیچ علاقه یی به مرام نامه ی حزب نداشت مگر در مواردی که با زندگی شخصی او ارتباط پیدا می کرد. وینستون پی برده بود که او تنها کلماتی از زبان جدید را استفاده میکند که به زندگی روزمره ی مردم ورود پیدا کرده است. درباره ی انجمن اخوت چیزی نشنیده بود و آن را هم باور نداشت. هرگونه اعتراض سازمان یافته علیه حزب که در نهایت به شکست منجر میشد به نظرش حماقتی بیش نبود بهترین راه مبارزه را دور زدن قوانین و زنده ماندن میدانست وینستون با خود می اندیشید. در نسل جوانی که مثل جولیا بزرگ شده ی پس از انقلاب اند و جز وضعیت موجود، چیز دیگری ندیده اند، چند نفرشان مانند او حزب را به صورت واقعیتی تغییرناپذیر و ثابت قبول کرده اند و بدون اعتراض علیه ی اقتدار تمامیت خواه همچون خرگوشی که از برابر سگها فرار میکند. می خواهند با دورزدن ،قانون به فکر حفظ این زندگی باشند؟ آن دو از احتمال ازدواج صحبتی به میان نیاوردند. این امر آن چنان دور از انتظار بود که ارزش فکر کردن نداشت. حتا اگر وینتسون میتوانست از دست کاترین همسرش خلاص ،باید باز هم هیچ کمیته یی حاضر به تأیید

«چنین ازدواجی نمیشد رویایی نومید کننده بود. جولیا :گفت همسرت چه طور آدمی بود؟

جمله ی «مطیع عرف» را شنیده یی؟ یکی از کلمه های زبان جدید است. به کسی می گویند که به طور طبیعی مطبع

« .عرف باشد و هرگز به چیزی مخالف قوانین و مقررات حاکم در جامعه فکر نکند. کاترین چنین آدمی بود

نه این جمله را نشنیده بودم اما این جور آدمها را به خوبی می شناسم. » وینستون از زندگی زناشویی اش چیزهایی را به جولیا ، گفت و در کمال تعجب متوجه شد که او بسیاری از چیزهای مهم را میداند جولیا طوری آن چیزها را برایش تعریف میکرد که انگار آنها را از نزدیک دیده است. وینستون از حرف زدن با جولیا درباره ی این مسایل ناراحت نبود؛ چون مدتها بود که دیگر موضوع کاترین برای او جنبه ی دردناک اش را از دست داده بود و تنها خاطره یی ناخوش آیند در

.پس زمینه ی ذهن اش بود

.گذاشته بود

وینستون درباره ی موضوع بچه دار شدن که با اجبار کاترین هر هفته در یک شب معین باید انجام میشد حرف زد و گفت: «اگر به خاطر این موضوع نبود باز هم میتوانستم با او ادامه بدهم ولی او از این کار منتظر بود و هیچ چیز هم نمیتوانست مانع از انجامش شود. اسمش را هم میتوانی حدس بزنی؟ » جولیا درآمد که «انجام وظایف حزبی » از « کجا می دانی؟

عزیزم من هم انگار مدرسه رفته ام مباحثات جنسی ماهی یک بار برای بچه های بالای شانزده سال و در «انجمن نوجوانان سالها این جور چیزها را به خورد بچه ها میدادند باید تاکید کنم در بیشتر

« .موارد مؤثر هم بود، اما نمیشود کاملا هم به آنها مطمئن بود؛ چون آدمها موجوداتی متظاهرند

جولیا به تشریح موضوع پرداخت در مورد او همه چیز به تمایلات جنسی اش بر می گشت. وقتی هم موضوع غریزه ی جنسی به میان میآمد، هوش و ذکاوت زیادی از خود بروز میداد و برخلاف وینستون خیلی خوب معنی حقیقی پاکدامنی جنسی مورد نظر حزب را دریافته بود. موضوع فقط این نبود که غریزه ی جنسی دنیای دیگری برای خود به وجود می آورد که حزب توانایی کنترل آن را ندارد؛ به طوری که تا حد ممکن باید آن را نابود کرد بلکه مضوع مهمتر آن بود که ممانعت جنسی موجب برانگیختن شور و جنونی میشود که بسیار مطلوب است چراکه میتوان آن را به شکل .های دیگری نظیر علاقه به جنگ و پرستش رهبر تعبیر کرد

به تعبیر جولیا هنگامی که آدمی تن به مغازله میدهد بدن اش انرژی بسیاری مصرف میکند و بعد احساس شادمانی میکند و هر چیزی موجب ناراحتیاش نمیشود. تحمل چنین چیزی برای آنها سخت است. آنها می خواهند آدمی تمام مدت سرشار از انرژی باشد همه ی راهپیمایی ها و پایکوبی ها و پرچم تکان دادنها تنها برای پرکردن جای خالی این رابطه است. اگر از درون شاد باشی، چرا باید برای برادر بزرگ و برنامه ی سه ساله و هفته ی ابراز انزجار و دیگر کارهایشان هیجان زده شوی؟ » وینستون با خود گفت که آن چه جولیا میگوید حقیقت محض است. رابطه ی مستقیم و تنگاتنگی بین پاکدامنی و هم عقیدتی سیاسی وجود داشت. حزب چه گونه میتوانست ترس، نفرت و خوش باوری دیوانه واری را که نیاز داشت در فکر و وجود اعضایش تزریق کند جز با سرکوب کردن غریزه یی قوی و استفاده از آن به عنوان نیروی محرک تمایلات جنسی برای حزب خطرناک بود، چنان که آن را در جهت منافع خود تغییر داده بود با غریزه ی پدری و مادری نیز همین معامله را می کردند. در واقع چون امکان حذف خانواده وجود نداشت بنابراین مردم را تشویق میکردند که به همان روال معمول قدیم بچه هایشان را بزرگ کنند و به آنان علاقه مند باشند. از سوی دیگر

بچه ها را به طور مداوم علیه ی والدین آموزش میدادند و به آنها یاد میدادند که جاسوسی آنها را بکنند و انحرافات آنها را گزارش دهند. درواقع خانواده بخش دیگری از پلیس اندیشه شده بود. ابزاری که با استفاده از آن همه ی آدمها شبانه رو زیر نظر جاسوسانی بودند که آنها را از نزدیک میشناختند. وینستون ناگهان ذهناش به سمت کاترین کشیده شد. او چنان احمق بود که توانایی شناسایی ناهمگونی عقاید وینستون را نداشت وگرنه بدون تردید او را همان سالها به پلیس اندیشه معرفی می کرد. گرمای نفس گیر بعد از ظهر همان چیزی بود که در آن لحظه یاد کاترین را در ذهن او زنده کرده بود و از سوی دیگر عرق بر پیشانیاش نشانده بود ماجرایی را برای جولیا تعریف کرد که یازده سال پیش در یک بعد از ظهر آتشین اتفاق افتاده بود یا به زبان دیگر و درست تر اتفاق نیفتاده بود. سه چهار ماه پس از ازدواجشان بود که در یک راهپیمایی در نزدیکی کنت» راه را گم کرده بودند. تقریبا دو سه دقیقه یی از دیگران عقبتر ،بودند و همین موجب شد تا راه را اشتباهی بروند که سر از حاشیه ی یک معدن قدیمی سنگ گچ درآوردند شیب تندی به اندازه ی ده یا بیست متر که انتهای آن پر از تخته سنگ بود. کسی در آن اطراف نبود تا راه را از او بپرسند. کاترین به محض این که متوجه شد گم شده اند به دلهره افتاد. چند لحظه دوری از جمعیت و هیاهوی شان احساس گناهکاری به او دست داده بود. میخواست هرچه زودتر راه آمده را بازگردند و راههای دیگر را جست وجو کنند. در همین موقع وینستون متوجه گلهای پامچال ارغوانی و قرمزی شد که در شکاف سنگ بزرگی در پایین پای آنها روییده بود یکی از آنها یک ریشه داشت و گلهایش به رنگ ارغوانی و قرمز آجری بود. وینستون که تاکنون چنین چیزی ندیده بود کاترین را صدا زد تا بیایید آنها را ببیند.

K

نگاه کن کاترین گلها را میبیبنی؟ آن پایین! میبینی که دو رنگ مختلف دارند؟ » کاترین آماده شد که برود. اما یک لحظه با حالتی عصبانی برگشت حنا خم شد تا جایی را که وینستون نشان میداد، ببیند. وینستون نزدیک او بود و دستاش را به کمر او گرفت تا نگه اش دارد و ناگهان به یاد آورد در آن لحظه تنهای تنهایند نه آدمی آن اطراف بود نه جنبنده یی در چنین مکانی خطر وجود میکروفون بسیار اندک بود و اگر هم میکروفونی وجود داشت فقط صداهای اطراف را ضبط می کرد.

|||

O

هوا در اوج گرما بود و حالتی خواب آور داشت. خورشید بالای سرشان می تابید و صورت وینستون<
خیس عرق بود. ناگهان این فکر به ذهناش رسید که...
«.جولیا گفت: «چرا» هلش ندادی؟ من جای تو بودم این کار را می کردم
یله عزیزم تو بودی این کار را میکردی من هم اگر آن موقع آدم امروزی بودم شاید این کار را
« .میکردم شاید هم نه... درست مطمئن نیستم

از این که این کار را نکردی، پشیمانی؟» بله حالا که فکرش را میکنم پشیمانم
K
آنها روی زمین خاک آلود کنار هم نشسته بودند. وینستون دختر را به سمت خود کشید. دختر سرش را روی شانه ی وینستون گذاشت و عطر ملایم موهایش بوی فضله ی پرندگان را محو کرد. وینستون با خود اندیشید او چه قدر جوان است و از زندگی انتظارات زیادی دارد. او نمیتواند بفهمد که هل دادن
.یک نفر از بالای صخره فقط عوض کردن صورت مساله است و مشکلی را حل نخواهد کرد
«.وینستون :گفت: «راستش این کار چیزی را عوض نمی کرد
« پس چرا بابت عدم انجام این کار تاسف می خوری؟
فقط دلیل این که مثبت را به منفی ترجیح میدهم در این بازی عملا بردی وجود ندارد. فقط برخی از شکست ها بهتر « !از باختن های دیگر است. همین
احساس کرد شانههای دختر به نشانه ی مخالفت تکان خورد معمولا وقتی بحث چنین موضاعاتی پیش کشیده میشد با وینستون مخالفت میکرد او نمیپزیرفت که شکست قانون طبیعی انسان است. میدانست دیر یا زود پلیس اندیشه به سراغ اش خواهد آمد و او را خواهد کشت و این سرنوشت محتوم او است. اما بخش دیگری از فکرش بر این باور استوار بود که آدم میتواند یک دنیای پنهانی هم برای خودش داشته باشد و در آن گونه که دوست دارد زندگی کند. تنها چیزی که به آن نیاز داشت شانس، زندگی و جسارت بود. او نمیفهمید که در این صورت دیگر چیزی به نام خوشبختی وجود ندارد و پیروزی واقعی در آینده یی دور زمانی که دیگر مرده اند به دست می آمد. و از لحظه یی که آدمی علیه ی حزب اعلانِ جنگ می داد، عملا از همان لحظه خود را مرده میپنداشت. وینستون :گفت: «ما دیگر مرده «.ایم.» ما هنوز زنده ایم
جسما .آری به احتمال زیاد شش ماه یک سال یا پنج سال دیگر من از مرگ میترسم تو جوانی، و قاعدتا بیشتر از من از مرگ میترسی پیدا است باید تا آن جا میتوانیم مرگ را به تاخیر بیاندازیم. ولی این موضوع تفاوت چندانی هم نمیکند .تا وقتی که انسانها انسان باشند مرگ و زندگی یکسان اند
چه چرندیانی تو ترجیح میدهی با که بخوابی؟ با من یا با یک اسکلت؟ از زنده بودن لذت نمی بری؟ دوست نداری همه چیز را حس کنی که این منم این دست من است این پای من است من واقعی هستم وجود ،دارم من زنده ام این چیزها را دوست نداری؟ جولیا چرخید و خود را به وینستون فشرد وینستون احساس میکرد دختر بخشی از نیروی « .جوانی و زندگی خود را در وجود او می ریزد، پس گفت: «چرا، دوست دارم
پس دیگر از مردن چیزی نگوا گوش کن عزیزم ما باید ترتیب ملاقات بعدی را بدهیم. دوباره میتوانیم به آن جنگل برویم خیلی وقت است که آنجا نرفته ایم اما این بار تو باید از راه دیگری به آنجا بروی نقشه اش را کشیده ام سوار قطار میشوی یک لحظه لطفا ببین، نقشه اش را برایت میکشم. و با شیوه ی خود مقداری خاک را روی زمین صاف کرد و بعد با شاخه یی کوچک از لانه ی یک کبوتر شروع کرد به کشیدن نقشه روی آن

وینستون نگاهی به اطراف اتاق کوچک و به هم ریخته ی بالای مغازه ی آقای چارینگتون انداخت. کنار ،پنجره تخت خواب بزرگ با پتوهای کهنه و بالشهای بدون روکش مرتب شده بود. تیک تاک ساعت قدیمی عقربه دار از بالای نمای بخاری شنیده میشد. در گوشه ی اتاق روی میز تاشو، شی بلوری کاغذ نگه دار که آخرین بار از آقای چارینگتون خریده بود در تاریک روشن اتاق میدرخشید. زیر پیش بخاری یک چراغ نفتی نیمه کار افتاده یک قابلمه و دو فنجان بود که آقای چارینگتون تهیه دیده بود وینستون چراغ نفتی را روشن کرد و قابلمهی آب را روی آن گذاشت یک پاکت قهوه ی پیروزی و مقداری قند با خود آورده بود عقربه های ساعت روی هفت و بیست دقیقه بود؛ هفت و بیست دقیقه ی بعد از ظهر جولیا قرار بود ساعت هفت و نیم بیاید. حسی مدام در وجودش به او تلنگر میزد که حماقت حماقت خودکشی بی نتیجه و احمقانه در بین تمام جرایمی که یکی از اعضای حزب ممکن بود انجام دهد این یکی را کمتر از دیگر جرایم می شد. لاپوشانی کرد واقعیت امر این بود که نخستین بار که این فکر به ذهنش رسید، منظره ی شی کاغذنگه دار را روی میز تاشو جلوی چشماش دیده بود. همان طور که فکر میکرد آقای چارینگتون بدون کوچکترین مقاومتی پذیرفته بود اتاق را به او اجاره دهد. پرواضح بود از پولی که می گیرد راضی است. حتا وقتی متوجه شد که او اتاق را برای خلوت کردن با کسی میخواهد نه شوکه شد و نه خم به ابرو آورد. درعوض به نقطه یی نامعلوم خیره شد و با چنان ظرافتی درباره ی کلیات حرف زد که آدم احساس میکرد دیگر در آنجا حضور فیزیکی ندارد میگفت تنهایی چیز بسیار ارزشمندی است. هر کسی گه گاه نیاز به جایی برای تنها بودن دارد و اگر آدمهای دیگر این موضوع را درک کنند. ادب شان اقتضا خواهد کرد که به روی خود نیاورند. او همان طور که در تاریکی ناپدید میشد. گفت خانه دو در ورودی دارد که یکی از آنها در حیاط خلوت است و به کوچه باز می شود.

یک نفر پایین پنجره آواز میخواند وینستون از پشت پردهها یواشکی نگاهی به بیرون انداخت آفتاب ماه ژوئن هنوز در بالای آسمان بود و در حیاط آفتاب گرفته زنی عظیم الجثه به استواری ستونهای نرماندی با دستهای تنومند آفتاب سوخته و پیش بندی پیچیده به دور کمر بین لگن رختشویی و بند رخت ها در رفت وآمد بود و پارچه های مربعی سفیدی را پهن میکرد که به نظر می رسید کهنه ی بچه باشد. هر وقت دهان اش از گیره های لباس خالی میشد. با صدایی هم آواز می خواند:

خیالی بس بی هده

هم چو روزی از روزهای بهار گذشت... دریغا!

یک نگاه

یک حرف

یک رؤیا

که سر به عصیان نهادند و

بردند قلب مرا

به یغما

مردم لندن طی هفته های گذشته این شعر را به طور مدام زمزمه میکردند. یکی از آهنگهای بی شماری بود که از سوی یکی از شعبه های فرعی بخش موسیقی به صورت ویژه برای کارگران ساخته شده بود. تمام این اشعار بدون دخالت انسان و در دستگاهی به نام «نظم سرا» سروده میشد. اما آن زن چنان خوش میخواند که گیرایی خاصی به آن شعر ساده و سطحی می داد. وینستون به طور هم زمان هم آواز زن و لخلخ کفشهایش روی سنگ فرش را میشنید و هم گریه ی بچه یی در خیابان و سروصدای رفت وآمد ماشینها در فاصله یی دور با این حال اتاق در نبود صفحه ی سخنگو در سکوت عجیبی فرو رفته بود.

O

دوباره با خودش حرف زد: حماقت حماقت بعید بود بتوانند چند هفته یی به این جا بیایند و دستگیر نشوند. اما وسوسه ی داشتن مخفیگاهی قابل دسترس که به خودشان تعلق داشته باشد. برای هر دوی آنها آرزو بود. بعد از ملاقاتی که در برج ناقوس کلیسا داشتند. تا مدتی بعد نتوانستند هیچ ملاقاتی داشته باشند ساعت کار برای به پیشواز رفتن هفته ی ابراز انزجار زیاد شده بود. هنوز یک ماهی به هفته ی ابراز انزجار مانده بود اما تدارکات بسیار زیاد و پیچیده یی که لازمه ی آن بود. کار طاقت فرسایی را بر دوش همه می.گذاشت بالاخره هر دو موفق شدند بعد از ظهر یکی از روزهای کاری شان را به طور هم زمان مرخصی بگیرند. قرار گذاشته بودند که به فضای باز داخل جنگل بروند. شب پیش دیدار کوتاهی در خیابان داشتند معمولا وقتی باهم قدم میزدند در خیابان وینستون به ندرت به جولیا نگاه میکرد اما آن شب با همان نگاه کوتاه متوجه شد که رنگ اش پریده تر از همیشه است.

جولیا همین که موقعیت مناسبی برای حرف زدن پیدا کرد به آهستگی :گفت: «همه چیز به هم خورد، فردا را میگویم.»

«فردا بعد از ظهر. نمی توانم بیایم.»

«چرا؟»

«اوه... باز دلیل همیشگی این بار زودتر شروع شد. »

وینستون لحظه یی به شدت خشمگین شد. در طی یک ماهی که از آشناییاش با جولیا میگذشت. ماهیت علاقه اش نسبت به او تغییر کرده بود در آغاز به ندرت احساسات واقعی در علاقه اش دیده می شد. نخستین مغازله شان

طبیعی بود اما بعد رنگ چیزی شبیه عشق گرفت. بوی موهایش، مزه ی دهان اش و گرمای وجودش گویی در وجود وینستون نفوذ کرده بود و با هوای پیرامون اش یکی شده ..بود. جولیا برای او به یک نیاز واقعی تبدیل شده بود؛ چیزی که صرف یک دوست داشتن تنها نبود بلکه اکنون خود را مالک آن میدانست وقتی جولیا گفت نمیتواند بیاید وینستون احساس کرد دختر به او دروغ میگوید اما در همان لحظه در اثر فشار جمعیت به هم نزدیکتر شدند و دست هایشان در هم گره خورد جولیا نوک انگشتهایش را طوری نوازش میکرد که بیش از یک هوس گذرا مهرش را در وجود وینستون برانگیخت به فکرش رسید که وقتی آدم با زنی زندگی میکند طبیعی است که به طور متناوب با پیش آمدن این موضوع دچار نومیدی شود؛ ناگهان یک نوع احساس دلسوزی عمیق که قبلا آن را تجربه نکرده بود نسبت به جولیا در قلب اش شعله ور شد. آرزو کرد. زوجی بودند که ده سال از ازدواجشان میگذشت ای کاش به همراه او در خیابانها - چون الآن قدم میزدند اما آزادانه و بدون ترس و درباره ی چیزهایی جزیی حرف میزدند و وسایل مورد نیاز خانه شان را می.خریدند بیش از همه آرزو کرد جایی داشتند که میتوانستند در آن باهم باشند. فردای آن روز بود که فکر اجاره کردن اتاق آقای چارینگتون به ذهناش خطور کرد. وقتی آن را را با جولیا در میان گذاشت گویی که از پیش انتظار چنین پیشنهادی را داشت بلافاصله آن را پذیرفت. هر دو میدانستند این کار دیوانگی است. انگار هر دو به سوی یک مرگ از پیش تعیین شده می رفتند. همان طور که لبه ی تخت نشسته بود و انتظار میکشید. سلولهای وزارت عشق به یادش آمد. عجیب بود که چه گونه این ناگزیری وحشت در کنه ی ضمیر آدمی در رفت وآمد پیوسته بود. درست مانند آمدن عدد صد بعد از نودونه مرگ او نیز حتمی بود. این را میدانست. هرچند نمی توان از آن دوری کرد اما میتوان آن را به تأخیر انداخت چراکه آدمی میتواند با دست خود، با عملی آگاهانه و از روی اراده این فاصله را کمتر کند.

در همین لحظه صدای پای شتاب زده یی از پله ها شنیده شد. جولیا وارد اتاق شد. یک کیف ابزار زمخت کتانی قهوه یی مشابه همان که در وزارت خانه وینستون بارها او را با آن دیده بود در دست داشت. وینستون جلو رفت تا او را در آغوش بگیرد ولی او با عجله خود را کنار کشید.

|||

=

O

>|||

=

جولیا گفت: «کمی صبر کن بگذار چیزی را که آورده ام نشانت بدهم اگر از آن قهوه ی مزخرف پیروزی همراه خودت آورده یی، میتوانی همه اش را دور بریزی دیگر به آن احتیاجی نداریم. این جا را ببین!

روی دو زانو نشست. کیف اش را باز کرد و پیچگوشتی و آچاری را که در قسمت بالای کیف گذاشته بود بیرون آورد زیر آنها چند بسته کاغذ تمیز بود. اولین بسته یی که به وینستون داد همان حس غریب ولی آشنا را داشت بسته یی « سنگین از ماده یی شن مانند که زیر فشار دست بالاوپایین میشد. شکر که نیست؟

چرا، شکر واقعی قند نه شکر این هم یک قرص نان نان سفید واقعی نه از این نان های لعنتی که می خوریم و به قوطی کوچک مربا این هم یک قوطی شیر حالا نگاه کن این یکی معرکه است! مجبور شدم دورش را پارچه بپیچم چون... اما نیازی نبود به گفتم این که چرا آن را با پارچه پیچیده است بوی قوی و تند آن اتاق را پر کرده بود و وینستون را به زمان کودکی اش برد این روزها در بعضی جاها گاهی این رایحه به شکی اسرارآمیز مشام میرسید و زود محو میشد از دری نیمه باز در یک کوچه تا خیابانهای شلوغ شهر.

«!وینستون آهسته گفت: «این قهوه است، یک قهوه ی واقعی

« .این قهوه ی مخصوص رده بالاها ببین یک کیلوی تمام

«این همه چیز را چه طور گیر آوردی؟

همه اش مال رده بالاهای حزب است آن لعنتی ها همه چیز دارند البته پیشخدمت ها هم فرصت پیدا کنند ناخنکی»

« !بهش میزنند... ببین، یک بسته ی کوچک چای هم آورده ام

.وینستون کنار او روی زمین نشست گوشه ی یکی از بسته ها را باز کرد

این یک چای واقعی است نه برگ تشمک وحشی

به تازگی چای فراوان شده، البته از وقتی هند و جاهای دیگر را که تصرف کرده اند. حالا گوش کن، عزیزم. میخواهم به پشت بچرخی و سه دقیقه به پشت سرت نگاه نکنی. برو آن طرف تخت بنشین. زیاد هم به پنجره نزدیک نشو تا وقتی هم نگفته ام برنگرد

وینستون با سردرگمی از میان پردهها به بیرون خیره شده بود آن پایین در حیاط زن تنومند همچنان مشغول رفت وآمد بین بندهای لباس و لگن رختشویی بود. دو گیره ی دیگر از دهان بیرون آورد و با

صوت و احساس شروع به خواندن کرد

میگن این روزگار هر چیزی رو از یاد آدم میبره میگن آدم میتونه همه چی رو راحت از یاد ببره

دریغا اشکها و لبخندها

که بعد سالها و سالها

هنوز هم قلب منو به هیجان می یاره

می شد حدس زد که زن تمام این شعرهای آبکی را حفظ بود صدایش همراه با هوای دلپذیر تابستانی خوش صوت و پرانرژی اما با یک نوع شادی پوچ به گوش میرسید آدم احساس میکرد. اگر بعد از ظهر ماه ژوئن یک ابدیت میساخت

و لباسها تمام نمیشد. آن زن حاضر بود هزاران سال کهنه ها را پهن کند و این چرندیات را بخواند ناگهان این حقیقت شگفت در ذهن اش شکفته شد. که تاکنون نشنیده بود یکی از اعضای حزب به تنهایی و برای خود آواز بخواند. این کار را تا حدودی نافرمانی در عقاید تعبیر میکردند و مانند حرف زدن با خود نشانه ی رفتار عجیب و خطرناک به شمار می آوردند. شاید آدمها تنها در زمان قحطی بود که آوازخوانی را از سر می گرفتند. جولیا گفت: «حالا میتوانی برگردی وینستون چرخید و یک لحظه نتوانست جولیا را بشناسد. تصور میکرد وقتی برگردد. صحنه ای اغواگر خواهد دید اما اینگونه نبود جولیا لبهایش را سرخ و گونه هایش را صورتی کرده بود، به بینی اش پودر مالیده بود و حتا زیر چشمهایش نیز آرایشی داشت که بر درخشش آنها افزوده بود. البته آرایش حرفه یی نبود اما وینستون هم خیلی سختگیر نبود هرگز تصور نمی کرد زنی از اعضای حزب را با چهره ی آرایش کرده ببیند. چهره اش به شکلی خیره کننده جذاب شده بود با مقدار کمی پودر و رنگ نه تنها زیباتر شده بود، بلکه مهمتر از آن جنسیت زنانه اش رو آمده بود. موهای کوتاه و روپوش پسرانه اش هم بر جذابیت او می افزود هنگامی که او را دربرگرفت. رایحه ی بنفشه بینی اش را پر کرد. به یاد آشپزخانه ی نیمه تاریک و دهان حفره مانند آن زن افتاد. این همان عطری بود که آن زن زده بود، «!اما در این وضعیت دیگر این موضوع اهمیتی نداشت. وینستون گفت: «عطر هم

یله عزیزم عطر هم کار بعدی ام میدانی چیست؟ میخواهم یک لباس واقعی زنانه تهیه کنم و به جای این شلوار لعنتی « بپوشم میخواهم جوراب ابریشمی و کفش پاشنه بلند هم بپوشم میخواهم یک زن باشم نه یک رفیق حزبی

بعد لباسهایشان را کندند و روی تختی که از چوب ماهاگونی بود دراز کشیدند. ملحقه بی وجود نداشت فقط پتوی نخ نما و نرم بر روی تخت افتاده بود تخت خواب بزرگ و فنری موجب شگفتیشان شده بود. جولیا گفت: «احتمالا این تخت پر از حشره است ولی مهم نیست، مگر نه؟ » آن روزها غیر از خانههای کارگری در هیچ کجا تخت دو نفره پیدا نمیشد وینستون در کودکی اش گاهی روی چنین تختهایی خوابیده بود ولی جولیا تا آن جا که به یاد می آورد. هرگز چنین چیزی را تجربه

.نکرده بود

آن دو بلافاصله برای مدت کوتاهی به خواب رفتند وقتی وینستون بیدار شد. عقربه های ساعت نزدیک به بود بیشتر آرایش صورت جولیا به بالش یا به صورتاش چسپیده بود. اما با این حال باقی مانده ی آن هنوز گونه های جولیا را زیبا نشان میداد پرتو طلایی خورشید هنگام غروب به پایین تخت سریده بود و بخاری دیواری را روشن کرده بود ظرف آب روی بخاری به سرعت می جوشید، زن هیکلی دیگر در حیاط آواز نمیخواند اما فریاد بچه ها از خیابان به گوش میرسید. وینستون در این فکر بود که آیا در گذشته های دور برای مردم عادی بوده که مثلا در هوای دلپذیر شبهای تابستان مرد و زنی همچون آنها با یکدیگر روی تخت دراز بکشند درباره ی چیزهایی که دوست دارند حرف بزنند. هیچ اجباری به بلند شدن نداشته باشند و به صداهای بیرون گوش بدهند؟ مطمئن بود که در هیچ دوره ی این کار معمول نبوده است. جولیا بیدار شد و چشمهایش را مالید و بعد روی آرنج تکیه داد تا نگاهی به اجاق جلوی بخاری .بیاندازد

جولیا گفت: «نیمی از آب بخار شده الان بلند میشوم و تا یک دقیقه ی دیگر قهوه درست میکنم یک ساعت وقت داریم
چراغهای آپارتمانهای شما راس چه ساعتی خاموش میشوند؟»

|||

=

O

>

یازدهمونیم.»

در خوابگاه ما ساعت یازده آدم مجبور است قبل از این ساعت خودش را به آنجا برساند؛ چون... هی گمشو حیوان
لندهورا »

جولیا ناگهان برگشت و از زیر تخت لنگه کفشی برداشت و با حرکتی مردانه آن را محکم به طرف دیگر اتاق پرتاب کرد
حرکت اش درست شبیه پرت کردن لغت نامه به سمت گلدستاین بود که یک روز صبح در وزارت خانه و در جریان
مراسم دو دقیقه بی ابراز انزجار انجام داده بود. وینستون با شگفتی گفت: چی بود؟»

یک موش لعنتی سرش را از تخته کوب پایین دیوار بیرون آورده بود. یک سوراخ آن جاست، اما من زهله ترکش کردم
» وینستون به آرامی :گفت موش؟ جا؟ توی این اتاق ؟

جولیا که دوباره دراز میکشید با بی حوصلگی :گفت آنها همه جا پلاس.اند، گاهی توی آشپز خانه ی خوابگاه هم
پیداشان میشود. بعضی محله های لندن مملو از موش است. خبر داشتی آنها به بچه ها کنند؟ آره در بعضی از خیابانها
هیچ زنی جرات نمیکند حتا دو دقیقه بچه ی کوچکش را تنها بگذارد. یک نوع موش بزرگ قهومی است که این کار را
میکند بدتر از همه این که این حیوانها...

حمله

می

» وینستون که چشمهایش را کاملا بسته بود گفت: «لطفا ادامه نده

واه عزیزم رنگت کاملا پریده موضوع چیست؟ آنها باعث میشوند حالت خراب شود؟ بیش تر از هر چیز وحشتناکی در
این دنیا یک موش!»

جولیا او را محکم در بر گرفت تا با گرمای بدن اش به او بفهماند که جای هیچ نگرانی نیست و او در امان است
وینستون نتوانست همان لحظه چشمهایش را باز کند برای چند لحظه احساس میکرد هنوز در کابوسی است که در همه
ی عمرش هرازگاهی به سراغ اش میآید همیشه هم مثل هم بود. خود را میدید که روبه روی دیواری از تاریکی
ایستاده و در سمت دیگر دیوار چیزی ترسناک است که دیدن اش مشمئز کننده است. همیشه عمیق ترین احساسی که
در این کابوس داشت، خود فریبی بود؛ زیرا او در واقع خودش می دانست که آن طرف دیوار چیست. با سخت کوشی

چنان که گویی می خواهد بخشی از مغزش را جدا کند موفق میشد آن چیز را به صحنه ی روشنایی بیاورد. همیشه بدون کشف این که آن چیز چه بود از خواب میپرید، ولی هر چه بود به حرفهایی که جولیا میزد و او آنها را قطع کرد .مرتبط بود

وینستون گفت: «متأسفم چیزی نیست فقط من از موشها متنفرم. همین!» نگران نباش، عزیزم، دیگر نمیگذاریم این حیوانهای مرده شور این طرفها بیایند. قبل از رفتن، سوراخ را با گونی پر میکنم و دفعه ی بعد کمی گچ با خودم می آورم و سوراخ را می بندم.» وینستون کمی آرام گرفت و سعی کرد آن لحظه ی ترسناک را از یاد ببرد. با حالتی گرفته، بلند شد و به بالای تخت تکیه داد جولیا از تخت پایین آمد لباساش را پوشید و قهوه درست کرد. بوی قهوه چنان قوی بود که آنها از ترس آن که مبادا تا بیرون برود و دیگران متوجه آن شوند، پنجره را بستند. بهتر از بوی ،قهوه مزه ی آن بود که با شکر مزه یی ملایم و خوش طعم به خود گرفته بود. وینستون بعد از سال ها استفاده از قند دیگر مزه ی شکر را هم نمیتوانست بچشد. جولیا همزمان که یک دست اش را در جیباش داشت و در دست دیگرش نان و مربا دور اتاق می چرخید و با بی تفاوتی به قفسه ی کتاب زل میزد و درباره ی راه های تعمیر کردن میز تاشو حرف میزد، گاه روی صندلی راحتی پهن میشد تا راحتی آن را امتحان کند و برای سرگرمی ساعت روی پیش بخاری را بالاوپایین می کرد. بلور کاغذنگه دار را روی تخت گذاشت تا آن را از نزدیک و در روشنایی بهتر ببیند وینستون که باز درخشش و صافی سطح بلور او را جذب کرده بود آن را از دست جولیا گرفت

« جولیا گرفت: «این چیست؟

|||

=

O

>|||

=

فکر میکنم باید یک شی خاص باشد. منظورم این است که فکر نمیکنم استفاده ی به خصوصی داشته باشد. من هم»
از همین خصوصیت اش خوشم میآید بخش کوچکی از تاریخ است که فراموش کرده اند ماهیتاش را عوض کنند.
پیامی از صد سال پیش البته اگر کسی راهی پیدا کند برای خواندن

جولیا به تابلوی قلمکاری روی دیوار اشاره کرد و گفت آن عکس که آن جاست، چی؟ آن هم برای صد سال پیش است؟

» «شاید بیشتر. حتا میتوان گفت دویست سال پیش. اما درست نمیتوان پی برد. این روزها فهمیدن قدمت واقعی اجناس کار سختی است!» جولیا به سمت تابلو رفت تا به آن نگاهی بیاندازد. با پایش به تخته کوب زیر تابلو ضربه یی زد و گفت: آن جانور از این جا سرش بیرون زده بود. و بعد افزود: «اینجا کجاست؟ من قبلا آن را جایی دیده ام!

کلیسا است یا حداقل قبلا کلیسا بوده اسمش کلیسای سنت کلمنتس دین بوده شعر مربوط به آن را که از آقای چارینگتون در ذهن داشت، به یاد آورد و با حالتی نوستالوژیک زمزمه کرد: «ناقوسهای سنت کلمنتس چه میگویند؟ پرتقال ها و لیموها رسیده اند!» شگفت زده شد وقتی دید جولیا ادامهی آن را خواند ناقوسهای سنت مارتین چه میگویند؟ سه فارتینگ به من بدهکاری ناقوسهای آلدبیلی چه میگویند؟ فرض مرا کی پس می دهی؟ » مکثی کرد و بعد ادامه داد: «یقیه اش را درست یادم نیست که چه بود ولی یادم است که آخرش این طوری تمام میشد این هم شمعی که راهت را به سوی تخت روشن میکند این هم ساطوری که سرت را قطع میکند. «

این شعر مثل دو نیمه ی گم شده بود که بعد از آن که میگفت ناقوسهای الدبیلی چه می گویند؟ »، باید یک سطر دیگر هم میبود. شاید اگر آقای چارینگتون خوب به ذهناش فشار می آورد، می توانست در گوشه یی از ذهن اش آن را بیرون بکشد.

وینستون پرسید چه کسی این شعر را به تو یاد داده؟ » پدر بزرگم دختربچه که بودم مدام این شعر را برایم میخواند. زمانی که هشت سالم بود. ناپدید شد. و بعد افزود: من نمیدانم لیمو چیست پرتقال را دیده ام یک نوع میوه ی گرد زردرنگ است با پوست کلفت «

وینستون گفت: «من لیمو را هنوز به یاد می آورم سالهای دهه ی پنجاه به طور چشمگیری زیاد بود. و آن قدر ترش است که بوییدن آن دهان آدم را گس می کند.«

K

جولیا گفت: «شرط میبندم پشت این قاب پر از حشره است. یک روز میآورمش پایین و حسابی تمیزش میکنم دیگر وقت رفتن است. باید آرایشم را پاک کنم چه بدا صورت تو را هم باید پاک کنم. » وینستون چند دقیقه ی دیگر هم خوابید اتاق داشت تاریک میشد به طرف نور برگشت و به تماشای بلور کاغذ نگه دار نشست جذابیت بلور به خاطر قطعه ی مرجانی داخل آن نبود. بلکه سطح داخلی پلور به تنهایی گیرایی خاصی داشت. با وجود عمق و ضخامت اش باز هم مانند هوا شفاف بود. گویی سطح روی بلور رواق آسمان بود که دنیای کوچکی را به همراه جو پیرامون آن در خود محصور کرده بود احساس میکرد میتواند به درون آن سفر کند یا فکر میکرد با همهی اشیای این اتاق اعم از تخت میز تاشو ،ساعت تابلوی قلمزنی و خود بلور در درون آن جای گرفته است. بلور همان اتاقی بود که او در آن بود و مرجان هم زندگی او و جولیا که همچون قلبی درون کریستال جاودانگی یافته بود.

سایم ناپدید شده بود. یک روز صبح در محل کارش حاضر نشد؛ یک عده آدمهای لمپن درباره ی غیبت او چیزهایی O گفتند روز بعد هیچ کس از او حرفی نمیزد روز سوم وینستون به راهروی بخش بایگانی اسناد و مدارک رفت تا به تابلوی اعلانات نگاهی کند یکی از اعلانها فهرستی چاپی از اسامی اعضای کمیته ی شطرنج بود که سایم نیز در آن عضویت داشت فهرست درست مانند قبل بود، هیچ چیز قابل توجهی در آن نبود تنها یک نام در پایین فهرست کم بود همین کافی بود که نشان دهد سایم دیگر سر به نیست شده و هرگز وجود خارجی نداشته است.

و

هوا گرم و خفه بود در هزارتوی وزارت خانه اتاقهای بدون پنجره که به سیستم تهویه مجهز بودند، درجه ی حرارت طبیعی خود را حفظ میکردند اما پیاده روی در خیابانها کف پاها را می سوزاند و بوی مشمئز کننده ی مترو غیر قابل تحمل بود تدارکات هفته ی ابراز انزجار در حال انجام بود و کارکنان تمام وزارت خانه ها تا ساعتها بعد از اتمام کارشان اضافه کاری می کردند راه پیمایی ها جلسات رژه های نظامی سخنرانیها مجسمههای مومی ،نمایش برنامههای صفحه ی سخنگو و نمایش فیلم همه باید سازماندهی و برنامه ریزی میشد؛ باید جایگاههای ویژه ی مراسم برپا می شد، تمثال ها و مجسمه ها ساخته میشد شعارها نوشته میشد اشعار سروده میشد شایعات پخش میشد و عکس ها هم طبق معمول دستکاری میشد. بخش جولیا در بخش ادبیات داستانی تولید داستان ها را متوقف کرده و به تولید جزوات مربوط به استبداد مشغول بودند. وینستون علاوه بر کار معمول روزانه اش وقت زیادی را به بررسی نسخه های آرشیوی تایمز اختصاص میداد و عناوین خبری را که قرار بود از آنها در سخنرانیها استفاده شود، تغییر میداد یا به آنها چیزهایی را اضافه یا کم میکرد. آخر شبها که خیل کارگران پرهیاهو به خیابانها سرازیر می شدند. شهر چهره یی متحرک به خود میگرفت بمبهای موشکی بیشتر از همیشه بر سر مردم می ریخت و گاهی انفجارهایی عظیم در فاصله های دور دیده میشد که هیچکس درباره ی آنها نمی دانست و شایعات بسیاری نیز در موردشان در همه جا پخش شده بود. آهنگ جدیدی که قرار بود سرود اصلی هفته ی ابراز انزجار باشد سرود تنفر» نام داشت ساخته شده بود و به طور پیوسته از صفحه ی سخنگو پخش میشد. ریتم خشن و هیجانی آهنگ شبیه دام دام طبل بود؛ به طوری که نمیشد به آن گفت موسیقی صدها نفر با فریاد بلند در همزمان با صدای پاهایی آدمهای در حال رژه آواز میخواندند و دلهرهی وحشتناک در دلها می انداختند. کارگرها از این سرود خوششان آمده بود و در خیابانها هنگام نیمه شب در رقابت با آواز مشهور «خیالی باطل بیش نبود که هنوز مورد توجه توده ی مردم بود آن را سر می دادند. بچه های پارسونز شب و روز مدام با یک شانه و یک تکه کاغذ توالت به نحوی غیرقابل تحمل آن را اجرا می کردند. وینستون شبهای پرمشغله تر از همیشه داشت یگانهای داوطلبان که توسط پارسونز سازماندهی شده بود. در حال آماده سازی خیابانها برای هفته ی ابراز انزجار بود. کارهای گوناگونی از جمله دوختن پرچمها نقاشی ،پوسترها پرچم زدن روی بام خانه ها و بندکشی کاغذهای رنگی در عرض خیابان از جمله فعالیتهای آنان بود پارسونز به خود افتخار میکرد که چهارصد متر نوار کاغذرنگی را تنها برای تزیین عمارت پیروزی آماده کرده است حال و روز خوبی داشت و مثل بلبل چهچهه میزد گرمای هوا و کار بدنی هم بهانه یی دست داده بود که شبها شلوار کوتاه و پیراهن بی آستین بپوشد. در آن واحد همه جا بود می کشید هل میداد اره میکرد. چکش میزد مرتب می کرد و رفیقانه ضمن نصیحت کردن دیگران به آنها انرژی نیز میداد در حالی که از ذره ذره ی سلولهایش بوی تند عرق به بیرون میزد

-K

ناگهان پوستر جدیدی در تمام لندن نمایان شد پوستری بدون نوشته یی زیر آن که تنها چهره ی غول آسایی از یک سرباز اوراسیایی را نشان میداد که سه یا چهار متر ارتفاع داشت و در چهره ی مغولی اش هیچ احساسی دیده نمیشد

و در حالی که دستاش روی ماشه ی یک مسلسل بود. یک

قدم به جلو برداشته بود بزرگ نمایی پوستر با دستگاه عمق دهنده صورت گرفته بود و از هر زاویه یی هم که به پوستر نگاه میکردی این طور دیده میشد که سر لوله ی مسلسل به سمت تو نشانه رفته است. چاپ و پخش این پوستر از عکسهای برادر بزرگ نیز بیش تر شده بود. طوری که هر نقطه ی خالی که گیر می آوردند. آن را می چسباندند کارگران که به طور معمول نسبت به جنگ بی تفاوت ،بودند با تحریک احساسات وطن پرستانه به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بودند. بمبهای موشکی نیز گویی تحت تأثیر فضای عمومی قرار گرفته باشد هر بار تعداد بیشتری از مردم را می کشت. یکی از آنها در سینماتئاتر استپنی افتاد که پیش از صدها نفر را زیر آوار مدفون کرد. تمام مردم منطقه در مراسم تدفین که ساعتها به طول انجامید حاضر شدند و نفرت و انزجار خود را به عاملان آن نشان دادند. بمب دیگری در قطعه زمین بایری که محل بازی بچه ها شده بود، افتاد و ده ها کودک را کشت. تظاهرات اعتراض آمیز دیگری نیز انجام شد پیکره ی گلدستاین را به آتش کشیدند. صدها نسخه از پوستر سرباز اور اسیایی را پاره کردند و آتش زدند. در پلیشوی این شلوغ بازی ها، چند مغازه غارت شد بعدها شایع کردند که جاسوسها با امواج بیسیم بمبهای موشکی را هدایت می کرده اند و خانه ی پیرمرد و پیرزنی را که به ارتباط به بیگانگان متهم شده بودند. سوزاندند و هر نفر نیز .بر اثر خفگی مردند

وینستون و جولیا هر وقت که میسر میشد خود را به اتاق بالای مغازه ی آقای چارینگتون میرساندند و کنار هم روی تخت دراز میکشیدند و لباسهایشان را از گرما میکندند. دیگر از موش خبری نبود اما حشرات در اثر گرما زیاد شده بود که اهمیتی هم نداشت کثیف یا تمیز اتاق برای آنها بهشت بود. به محض ورود به اتاق با فلفلی که از بازار سیاه میخریدند به همه جای اتاق می افشاندند، و سپس بدنهای برهنه و عرق کرده بازی میکردند بعد میخوابیدند و وقتی بیدار میشدند، حشرات و سوسک ها را میدیدند که در حال حمله ی انتقام جویانه در آمادگی به سر می برند. طی ماه ژوئن دیدارهای آنان از چهار بار به هفت بار رسید. وینستون عادت نوشیدن جین را کنار نهاده بود. گویی دیگر به آن نیازی نداشت. چاق شده بود و زخم واریساش نیز تا اندازه یی التیام یافته بود و تنها لکه بی قهومی از آن در بالای قوزکاش خودنمایی میکرد حمله های سرقه ی صبح گاهی نیز بند آمده بود دیگر زندگی غیرقابل تحمل ،نبود و علاقه یی نیز به ناسزا گفتن با صدای بلند یا شکلک درآوردن پشت صفحه ی سخنگو نداشت. حالا که پناهگاهی پنهانی هم چون خانه یی برای زیستن برای خود داشتند این مساله که دیدارهایشان نامنظم و کوتاه بود دیگر برایشان به یک امر معمول تبدیل شده بود موضوع مهم این بود که اتاق برایشان واجب الوجود بود؛ همین که از وجود اتاق اطمینان داشتند احساس میکردند در آنجا حضور دارند. اتاق همان دنیا بود متعلق به گذشته یی که حیوانات منقرض شده میتوانستند در آن زندگی کنند. وینستون آقای چارینگتون را یکی از آن حیوانات میدانست به طور معمول پیش از

رفتن به اتاق چند دقیقه یی می ایستاد و با پیرمرد صحبت می کرد. معلوم بود که پیرمرد خیلی کم یا اصلا از آنجا خارج نمیشد و از طرف دیگر تقریبا مشتری بی هم نداشت. وجود شیح مانندش را از مغازه ی تاریک و کوچک به آشپزخانه ی کوچک تر پشت مغازه می کشاند. در آنجا غذای خود را آماده می کرد و در میان خرت و پرت هایش یک گرامافون قدیمی و عتیقه هم بود که بلندگوی شیپوری بزرگی داشت. معلوم بود از اینکه فرصتی برای صحبت کردن دست میداد خوشحال میشود وقتی که پیرمرد با آن بینی دراز و عینک کلفت و شانه های خمیده در بلوز محمل در میان خرت و پرتهای بنجل مغازه کس چرخ میزد. بیشتر به مجموعه دارها شباهت داشت تا به یک مغازه دار و با شوق و ذوق به این یا آن تکه از خرت و پرتها اشاره میکرد یک در شیشه یی چینی در منقوش یک انفیه دان شکسته یک قاب گردنبند و یک قوطی که یک بافه موی بلند کودکی مرده در آن بود هیچ وقت به وینستون حتا پیشنهاد خریدن آنها را نمیداد تنها دل اش میخواست که وی آنها را تحسین کند صحبت کردن با او همانند به صدا درآوردن یک جعبه ی موسیقی کهنه بود پیرمرد هر بار بخشهایی از شعرهای قدیمی را از

|||

گوشه و کنار ذهناش بیرون میکشید یکی از آنها درباره ی بیست و چهار توکای سیاه بود و دیگری درباره ی گاوی باO شاخهای پیچاپیچ و یکی هم درباره ی مرگ سینه سرخ در به در. هر بار که شعری به خاطرش میآمد با لبخندی پوزش خواهانه به وینستون میگفت: «فکر کردم شاید برایتان جالب باشد! » اما از هر کدام از شعرها چند خطی بیش تر از بر نبود. وینستون و جولیا، هر دو باور داشتند که وضعیت کنونی نمیتواند مدت زیادی دوام بیاورد. گاهی وقتها مرگ قریب الوقوع شان را به طور ملموس درست مانند تختی که در آن می خوابیدند حس می کردند و با هیجانی ناشی از نومیدی همدیگر را محکم فشار میدادند؛ همچون دو اعدامی که پیش از بالارفتن از چوبه ی دار به واپسین دقایق زندگیشان چنگ میزنند. گاهی وقت ها نیز همه چیز برای شان مطمئن و ابدی به نظر میرسید تا زمانی که در این اتاق بودند. هر دو احساس می کردند هیچ گونه آسیبی نخواهد دید. رسیدن به آنجا سخت و جان فرسا بود، اما خود اتاق پناهگاهی مطمئن بود؛ درست مانند وقتی که وینستون به بلور کاغذ نگهدار زل میزد و احساس میکرد که میتوان جزیی از دنیای شیشه بی شد و آن گاه زمان خواهد ایستاد. بیشتر وقت ها خود را با رویای فرار سرگرم می کردند. آنها میتوانستند رابطه ی پنهانی خود را به همین شکل ادامه دهند و در تمام عمر، خوشبختی ابدیشان را داشته باشند. هم چنین این احتمال نیز وجود داشت که با مرگ کاترین با یک نقشه ی جسورانه بتوانند باهم ازدواج کنند یا میتوانستند باهم خودکشی کنند یا ناپدید شوند، تغییر ره دهند لهجه ی کارگری را بیاموزند در یک کارخانه کار پیدا کنند و به طور ناشناس خیابان خواب شوند. هر دو متوجه این بودند که این فکرها خیالاتی باطل بیش نیست. در واقع هیچ راه فراری وجود نداشت. تنها فکر عملی خودکشی بود که آن هم مورد توافق هیچ کدام شان نبود. چسبیدن به لحظه لحظه ی این زندگی که آینده ی آن مسدود بود غریزه یی شکست ناپذیر می نمود؛ همان گونه که تا وقتی هوا هست نفس میکشیم

گاهی هم درباره ی شرکت در فعالیتهای ضد حربی صحبت میکردند اما نمی دانستند از کجا باید شروع کرد. حتا اگر فرض بر این میبود که انجمن اخوت وجود میداشت باز مشکل عضویت در آن همچنان سرجایش بود. وینستون درباره ی ارتباط غریبی که بین او و ایراین وجود داشت یا به نظر میآمد وجود دارد با جولیا حرف زد و این که گاهی تحت تأثیر انگیزه یی شدید، میخواهد نزد ابراین برود و به او بگوید من دشمن حزب هستم و از او بخواهد که به وی کمک کند. جولیا هم در کمال تعجب از غیر منطقی بودن این ایده حرفی به میان نیآورد او عادت داشت از روی چهره ی مردم درباره ی آنها حکم کند؛ بنابراین هنگامی که وینستون با برق نگاه آبراین او را فردی قابل اعتماد تشخیص میداد همین را دلیل کافی میدانست و در نظرش امری عادی جلوه می کرد. به علاوه برای او مسلم بود که همه یا دست کم بیشتر افراد به طور پنهانی از حزب متنفرند و اگر بدانند زیر پا گذاشتن قوانین برای آنها خطری ندارد مطمئنا به این کار دست خواهند زد. اما احتمال وجود تشکیلاتی برای نیروهای مخالف یا عدم وجود آن را باور نمیکرد به نظر جولیا داستان پردازی هایی هم که درباره ی گلدستاین و ارتش مخفی میشد. مهمل باقیهایی بیش نبود تا حزب برای مقاصد خود از آن بهره کشی کند به طوری که همه نیز می بایست و انمود میکردند که به آن ایمان دارند. بارها و بارها در راهپیماییها و تظاهراتهای حزب او با تمام توان خود فریاد میزد و خواهان اعدام کسانی شده بود که نه نامشان را قبلا شنیده بود و نه حتا ذرمی از اتهاماتی را که به آنان نسبت می دادند. باور کرده بود در جریان برگزاری دادگاههای عمومی همیشه جزو گروه منتخب انجمن جوانان بود که مسوولیت حفاظت از محل دادگاه را از صبح تا شب به عهده میگرفتند و در زمان تنفس بین جلسات فریاد «مرگ بر وطن فروش! » سر می دادند. در طول مراسم دو دقیقه بی ابراز انزجار، همیشه کسی بود که در ناسزاگویی به گلدستاین از همه پیشی میگرفت. با این که تصور او درباره ی این که گلدستاین کیست و چه چیزهایی در سر دارد گنگ و نامفهوم بود او از نسل بعد از انقلاب بود و جوان تر از آن بود که چیزی از مبارزات عقیدتی دهه ی پنجاه و شصت به یاد داشته باشد. تصور چیزی به نام جنبش

مستقل سیاسی از مخیله ی او بیرون بود حزب شکست ناپذیر بود هماره وجود داشت و همیشه هم به همان حالت باقی میماند. تنها راه مبارزه نا فرمانیهای پنهانی یا در نهایت اعمال خشونت آمیز فردی بود از جمله کشتن افراد یا منفجر کردن یک مکان.

- از بعضی جهات او بسیار تیزهوشتر از وینستون بود و کمتر در معرض پذیرش تبلیغات حزب قرار داشت یکبار که وینستون درباره جنگ با اوراسیا حرف میزد جولیا با بیان صریح این نکته که به نظرش عملا جنگی با اورسیا در

کار نبوده وینستون را متعجب کرد. او معتقد بود. بمبهایی که هر روز نقاطی از لندن را ویران میکرد توسط دولت اقیانوسیه و تنها به منظور ایجاد ترس و وحشت مردم بر سرشان آوار میشد این فکر در واقع هیچ وقت به ذهن وینستون خطور نکرده بود. جولیا گفت که در طول مراسم دو دقیقه یی ابراز انزجار روزانه سختترین کاری که باید انجام بدهد. جلوگیری از خنده اش بود. این حرف، نوعی حسادت را در وینستون برانگیخت، اما در مورد تعالیم حزبی، او فقط زمانی دچار دو دلی میشد که موضوع به شکلی با زندگی خصوصی اش مرتبط می شد. بیش تر مواقع حاضر بود استوره سازیهای رسمی حزب را قبول کند چراکه تفاوت مابین حقیقت و دروغ برایش زیاد مهم نبود به طور مثال طبق آن چیزی که در مدرسه به آنها آموزش داده بودند، قبول داشت که حزب هواپیما را اختراع کرده است وینستون) به یاد می آورد که در اواخر دهه ی پنجاه، زمانی که دانش آموزی بیش نبود حزب تنها داعیهی اختراع بالگرد داشت؛ ده دوازده سال بعد در دوران مدرسه ی جولیا این ادعا در مورد هواپیما تکرار شد یک نسل دیگر به طور قطع ادعای اختراع موتور بخار را مطرح میکرد) و هنگامی که وینستون برایش توضیح داد که هواپیما پیش از تولد خود او و چند سال پیش از انقلاب وجود داشته است به نظرش موضوع زیاد جالبی نیامد. بالاخره چه اهمیتی داشت که چه کسی هواپیما را اختراع کرده است؟ وینستون زمانی که به طور اتفاقی در لابه لای صحبتهای جولیا متوجه شد که او اصلا به یاد ندارد که چهار سال پیش اقیانوسیه با ایستاسیا می جنگیده و با اوراسیا در صلح بوده است واقعا شوکه شد. او که کل مساله ی جنگ را یک جعل تاریخی میدانست به نظر میرسید به این مساله اذعان ندارد که نام دشمن تغییر کرده است. و با بی توجهی میگفت من تا آن جایی که به یاد دارم همیشه با اوراسیا در جنگ بوده ایم.» این موضوع اندکی ترس را در وینستون برانگیخت. اختراع هواپیما به سالها پیش از تولد جولیا برمی گشت. اما تغییر موضع در مورد جنگ چهار سال پیش اتفاق افتاده بود؛ یعنی زمانی که او کاملا بالغ بود. او درباره ی این موضوع تقریبا یک ربع با جولیا بحث کرد سرانجام موفق شد حافظهی او را به کار بیاندازد تا جایی که به طور مبهم به یاد آورد که زمانی که ایستاسیا دشمن آنها بود و نه اوراسیا، اما باز هم موضوع به نظرش خیلی مهم نبود با بی صبری میگفت: «چه کسی اهمیتی میدهد؟ فقط یک جنگ لعنتی بعد از یک جنگ لعنتی دیگر شروع میشود. همه میدانند که همه ی اخبار کذب است. » گاهی از بخش بایگانی اسناد و مدارک و دستکاریهای گسترده یی که در آن جا انجام میداد، برای جولیا حرف میزد ولی چنین چیزهایی او را شگفت زده نمی کرد. اگر باور کند همه ی دروغ ها هم راست ،باشند باز احساس نمیکرد چه وادی خطیری در انتظارش .هست وینستون درباه ی جونز آرنسون و رادرفورد برایش شرح داد و ماجرای تکه کاغذ مچاله شده یی را که در بین روزنامه ها یافته بود، بیان کرد باز هم تاثیر زیادی بر جولیا نگذاشت. درواقع ابتدا او متوجهی نکته ی مهم موضوع نشد. جولیا گفت: «آنها مگر دوستان تو « نبودند؟

انه من اصلا نمیشناختمشان آنها اعضای رده بالای حزب بودند. در ضمن سو سال شان از من بیشتر بود آنها به نسل
« قبل از انقلاب تعلق داشتند فقط آنها را دیده بودم و به درست نمی شناسم شان
پس چه چیزی تو را نگرانی کرده؟ آدمها را که همیشه میکشند این طور نیست؟» سعی کرد موضوع را به او حالی کند:
«این یک مورد استثنایی بود. فقط موضوع این نبود که کسی کشته میشود تو قبول داری گذشته که دیروز را هم شامل میشود در واقع پایان یافته است؟ اگر جایی اثری از آن بر جای مانده باشد تنها به شکل یک جسم پوشالی است که نمی توان هیچ نامی بر آن گذاشت، درست مثل همین بلور درحقیقت ما الان چیزی درباره ی انقلاب و سالهای قبل از آن نمی دانیم همه ی اسناد و گزارشها یا تحریف شده اند یا نابود همه ی کتابها بازنویسی شده، تصاویر کپی برداری و دستکاری شده ساختمانها خیابانها مجسمه ها تغییر نام پیدا کرده اند و همه ی تاریخ عوض شدهاند و این جریان روز به روز و دقیقه به دقیقه ادامه دارد تاریخ متوقف شده تنها چیزی که وجود دارد. زمان حال پایان ناپذیر است و حق رد آن نیز فقط در تسلط حزب است. البته من میدانم که گذشته دستکاری شده ولی با وجود این که خودم این تحریفها را انجام میدادم اما با این حال هرگز قادر به اثبات آن نیستم. بعد از اتمام کار هیچ مدرکی باقی گذاشته نمی شود. تنها مدرک در ذهن من است و من مطمئن نیستم که کسی خاطره ی مشترکی با من دارد یا نه. در همه ی عمرم، فقط در همان یک مورد بود که سالها بعد از وقوع حادثه یک مدرک واقعی و عینی داشتم.» «خب چه فایده یی داشت؟ » فایده یی که نداشت چون چند دقیقه بعد آن را دور انداختم اما اگر امروز همان اتفاق تکرار شود. به طور قطع نگه اش میدارم.» جولیا :گفت ولی من یکی نگهاش نمی.دارم من حاضرم ریسک کنم اما فقط برای چیزی که ارزش خطر کردن را داشته باشد نه یک تکه روزنامهی کهنه فکر کن آن را نگه میداشتی، خب به چه دردت
« می خورد؟
شاید به هیچ کاری نیاید اما یک مدرک واقعی بود. اگر به فرض که شهامت نشان دادن آن را به چند نفر داشتم این» احتمال را داشت که اینجا و آنجا تردیدهایی را در اذهان ایجاد کند. من گمان نمیکنم بتوانیم چیزی را در دوران زندگی خودمان تغییر بدهیم اما آدم میتواند با این تصور که هسته های اولیه ی مقاومت در بخشهایی از جامعه تشکیل شده امیدوار باشد؛ گروههای کوچکی از مردم باهم متحد میشوند و کم کم تعمیم پیدا میکند به دیگر بخشهای جامعه و حتا
ممکن است
بتوانند شواهد معدودی را هم جمع کنند تا نسلهای بعدی پی ببرند که چه بر روزگار ما آمده! «عزیزم، من به نسل بعدی علاقه یی ندارم. من تنها به چیز که فکر میکنم خودمان هستیم. » وینستون گفت تو فقط از کمر به پایین عصیانگری
»
جولیا از این بذله گویی خوش اش آمد و دستاش را از سر شوق حلقه کرد دور گردن او. جولیا کوچکترین علاقه یی به نتایج حزب نداشت هروقت وینستون شروع به حرف زدن از اصول سوسیال انگلیسی و دوگانه باوری میکرد و از تغییر ناپذیری گذشته و رد واقعیت عینی و استفاده از واژگان زبان جدید سخن به میان می آورد جولیا گیج و خسته با بی حوصلگی و میگفت که هرگز توجهی به این جور موضوعات نداشته است آدم وقتی میداند که همه ی این حرف

ها پوچ است. چرا باید به خاطر آنها به خود استرس راه بدهد؟ او دانست چه موقع وقت خنده است و کی وقت تعجب و همین پس بودا اگر وینستون به صحبت درباره ی این جور موضوعات ادامه می داد. او بنا به عادت همیشه اش خواب اش میبرد. از آن آدمهایی بود که در هر زمان و موقعیتی می توانست بخوابد. وینستون در طول صحبت با جولیا متوجه این سادگی شد که آدم در آن واحد میتواند هم خود را همرنگ جماعت و آنچه عرف میگوید نشان دهد به طوری که اصلا نداند منظور از این همرنگی و یکی شدن چیست تا آن جا که جهان بینی حزب را به کسانی که توان درک جهان را نداشتند بهتر

می

|||

- میشد تحمیل کرد امکان داشت آنها را مجبور کنند تا فجیع ترین حالتهای نقض واقعیت را نیز بپذیرند زیرا آنها به وقاحت کاری که از آنان خواسته میشد پی نمیبردند، و آن قدر علاقه مند به رویدادهای اجتماعی نبودند که به ماهیت آن چه اتفاق می افتاد توجه کنند. حفظ تعادل آنها به واسطه ی همین عدم درک امکان پذیر بود هر چه را که به آنها می خوراندند. آن قدر می بلعیدند که هیچ آسیبی به آنها نمیرساند زیرا عملا تفاله یی از خود به جا نمیگذاشت؛ درست همان گونه که دانه ی گندم ممکن است بدون هضم شدن در شکم پرنده یی از بدن اش خارج شود.سرانجام اتفاق افتاد پیامی که انتظارش را میکشید رسید؛ گویی که وینستون در تمام عمرش چشم به راه وقوع چنین رویدادی بوده است.

از راهروی طولانی وزارت خانه میگذشت تقریبا در محلی که جولیا پیاماش را در کف دست او انداخته بود رسیده بود که در این موقع احساس کرد یک آدم هیکلی تر از خودش، از پشت سرش در حال عبور است. آن شخص هر که بود سرفه ی کوتاهی کرد که نشانه ی تمایل وی به شروع صحبت بود... وینستون بدون درنگ ایستاد و به عقب برگشت. ابراین بود.

روبه روی هم قرار گرفته بودند اما وینستون به نظر میرسید که دنبال راه در رو است. قلب اش به شدت میزد. توانایی صحبت کردن را از دست داده بود اما آبراین در همان مسیر راه اش را پی گرفت و دوستانه دستی بر بازوی وینستون گذاشت؛ به طوری که شانه به شانه ی هم راه میرفتند. او به شکل خاصی با نزاکت حرف میزد و همین ویژگی او را از اکثریت اعضای رده بالای حزب متمایز می کرد. :گفت امیدوار بودم فرصتی دست بدهد تا با شما صحبت کنم چند روز پیش یکی از مقالات زبان جدید شما را در تایمز میخواندم فکر میکنم به زبان جدید از

« منظر علمی نگاه ن کنید، این طور نیست؟

می

وینستون تا اندازه یی تسلط بر خود را بازیافت و گفت تقریبا .علمی. البته آن قدر حرفه یی نیستم، آخر رشته ی من این نیست هرگز با ساخت این زبان به طور علمی سروکار نداشته ام. » ایر این گفت اما مقاله را با دقت و ظرافت زیادی نوشته بودید البته این عقیده ی شخصی من نیست. تازگی ها با یکی از دوستان شما که در این رشته متخصص است صحبت میکردم الان حضور ذهن

K

ندارم اسمش چه بود دوباره قلب وینستون به طور دردناکی به تپش افتاد بعید به نظر میرسید منظور او جز سایم، فرد دیگری باشد اما سایم که هم مرده بود و هم ناماش به طور کل حذف شده بود: «ناموجود». هرگونه کنایه و اشاره یی که تاییدی بر آشنایی با سایم بود خطر مرگ را به همراه داشت. پرواضح بود که منظور ابراین از این ،حرف علامت یا کلمه ی رمز خاصی است. اگر مرتکب کوچکترین جرم فکری میشد هر دو نفرشان به عنوان شریک جرم محسوب میشدند. هر دو در حال قدم زدن به طرف انتهای راهرو بودند، اما در همین لحظه ابراین ایستاد و با یک فیگور دوستانه و اطمینان بخش عینک اش را از روی بینی بالا و پایین کرد و چنین ادامه داد در واقع چیزی که میخواهم بگویم کاربرد دو کلمه ی منسوخ شده در مقاله تان بود در حالی که این کلمات در همین اواخر منسوخ شده اند. انگار چاپ دهم لغت نامه ی زبان جدید را ندیده اید؟ » وینستون گفت: «نه، فکر نکنم تا .به حال چاپ شده باشد. ما در بخش بایگانی اسناد و مدارک هنوز از چاپ نهم استفاده میکنیم»

K

فکر میکنم با این اوصاف تا چند ماه دیگر هم چاپ دهم منتشر شود اما چند نسخه ی نمونه پیشاپیش چاپ و» «پخش شده خود من یکی از همین نسخهها را .دارم شاید بدتان نیاید نگاهی به آن بیاندازید؟

وینستون که پی به منظور او برده بود بدون درنگ گفت: «بله خیلی هم خوب است! » پاره یی از تغییرات جدید بسیار ساده و شفاف.اند یکی همین کاهش تعداد افعال برایتان جالب نیست؟ اجازه بدهید ،ببینم امکان دارد کسی را با لغتنامه بفرستم نزد شما؟ اما مثل همیشه ممکن است این جور کارها را فراموش کنم شاید بتوانید در یک ساعت مناسب که امکانش برای تان است. به آپارتمان من بیایید و آن را بگیرید؟ صبر کنید. اجازه دهید آدرسم را به شما بدهم.» آنها مقابل یکی از صفحه های سخنگو ایستاده بودند. ابراین بی هوا دست به جیبهایش برد و دفترچه ی یادداشتی با جلد چرمی و یک خودنویس طلایی بیرون آورد. در همان حال، در دیدرس صفحه ی سخنگو شروع کرد به نوشتن آدرس؛ طوری که اگر کسی در آن سوی صفحه آنها را

.می پایید. خیلی راحت میتوانست نوشته را بخواند کاغذ آدرس را از دفترچه کند و به وینستون داد

من معمولا شبها خانه ام اگر احیانا نبودم پیشخدمتم لغت نامه را به شما می دهد.» او رفت و وینستون را با تکه کاغذی در دست که حالا نیازی به پنهان کردن آن نبود. تنها گذاشت با این حال وینستون آن چه را که روی کاغذ

نوشته شده بود به دقت به ذهناش سپرد و چند ساعت بعد آن را همراه با توده یی از کاغذهای دیگر فرستاد نه دخمه ی خاطره

صحبت آنها حداکثر دو دقیقه طول کشیده بود این واقعه یک معنا بیشتر نداشت. این که از این طریق ،ابراین نشانی اش را به وینستون بدهد این کار لازم بود زیرا دانستن محل زندگی افراد فقط با تقاضای مستقیم امکان پذیر بود. در این مورد هیچ دفترچه ی راهنمایی وجود نداشت. «اگر می خواهید به دیدار من بیایید این آدرس من است.» این دقیقا گفته ی آبر این به وینستون بود. شاید پیامی را در لغت نامه پنهان کرده بود اما به هر حال یک چیز قطعی بود توطئه یی که او خواباش را دیده بود وجود داشت و وینستون در حال نزدیک شدن به کناره های آن بود. میدانست که دیر یا زود مطیع اوامر ابراین خواهد بود درست مطمئن نبود شاید همین فردا یا شاید بعد از تاخیری طولانی رویدادی که در حال اتفاق افتادن ،بود برآیند جریانی بود که سالها پیش شروع شده بود مرحله ی اول آن اندیشههای پنهانی و غیرارادی بود و مرحله ی دوم اقدام به نگارش یادداشتهای روزانه او از فکر به کلمه رسیده بود و اکنون در حال رسیدن از کلمه به عمل بود. آخرین مرحله چیزی بود که میبایست در وزارت عشق اتفاق میافتاد و آن را پذیرفته بود. از همان ابتدا می شد پایان کار را دید اما وحشتناک بود یا به تعبیر دقیق تر پیش زمینه ی مرگ یا چشیدن اندکی از مرگ بود. حتا زمانی که با ابراین حرف میزد و معنای کلمات به کاررفته را می فهمید، سرمای عجیبی همراه با لرزش سراناپایش را فرا میگرفت احساس میکرد به رطوبت داخل قبر نزدیکتر می شود و این چیز خوش آیندی نبود چراکه همیشه میتوانست ببیند که چشمهای حیز گور به او خیره شده اند و منتظرش هستند.

=

|||

Y

وینستون با چشمهایی اشکبار از خواب بیدار شد جولیا خواب آلود به سمت او برگشت و غرولندکنان گفت: «چی شده؟ «

وینستون

گفت: «خواب دیدم که... » و بعد ناگهان حرفاش را قورت دارد. خواباش مفصل تر از آن بود که در کلام بگنجد. هم خود خواب و هم خاطره یی که به آن مرتبط بود تا چند ثانیه پس از بیداری در ذهن اش جریان داشت.

با چشمهای بسته همچنان غوطه ور در حال و هوای خواباش دراز کشیده بود. رویایی وسیع و شفاف بود که طی آن تمام زندگی اش را همچون چشم انداز یک بعد از ظهر تابستانی پس از باران میدید. تمام رویا درون شی بلورین روی داده بود با این تفاوت که سطح شیشه ی آن، رواق آسمان و داخل آن همه چیز چنان شفاف و روشن بود که از ورای آن میشد تا دورهای بسیار دور را دید. در رویایش چیزی بود که در برگیرنده ی گل رویا بود؛ درواقع حرکتی بود که

مادرش با دستاش انجام داده بود و سی سال بعد هم همان حرکت را زن یهودی فیلم مستند انجام داده بود که می خواست

.برای پسر کوچک اش پیش از آن که بمبها بر سرشان آوار شود، پناهگاهی بسازد

«وینستون گفت: «میدانی تا این لحظه فکر میکردم مادرم را کشته ام؟

«جولیا که هنوز خواب آلود بود گفت: «چرا کشتی ش؟

« .من او را نکشتم. یعنی جسما نکشتم

در خواب آخرین لحظاتی که مادرش را دیده بود به یاد آورد و در لحظات بعد از بیداری خاطرات جزیی مربوط به همان صحنه در ذهناش زنده شد؛ خاطره یی بود که گویا وینستون به طور عمد سالها از ضمیر خودآگاه اش بیرون رانده بود درست نمیدانست کی آن صحنه روی داده، اما قطعا سناش در آن زمان از ده یا دوازده بیشتر بوده پدرش مدتی پیش از آن تاریخ، که درست آن را به یاد نداشت که چه قدر قبل بوده، ناپدید شده بود. اوضاع آشفته بازار آن دوره را خوب به یاد داشت روزی چند بار وحشت از حمله ی هوایی و پناه بردن به ایستگاههای مترو پراکندگی توده های آشغال در اطراف نصب اعلامیه های گنگ و نامفهوم در خیابانها گروههای خلافکار جوانی که لباس یکرنگ میپوشیدند صف های طویل نانوایی ها شلیک متناوب مسلسلها در فاصله های دور و بدتر از همه این حقیقت که هیچ وقت یک غذای کافی وجود نداشت به یاد میآورد تمام بعد از ظهرهایی را که به همراه پسرهای دیگر در سطل های زباله و توده های آشغال به دنبال یافتن تکه های برگ کلم پوست سیب زمینی و حتا خرده ریزهای نان بیات میگشتند یا سر راه کامیونهایی که غذای چهارپایان را حمل میکردند کمین می کردند تا شاید هنگام عبور از دست اندازها و چاله .چوله ها مقداری از گنجاله ها بر زمین بریزد

وقتی پدرش غیب شد. مادرش هیچ واکنش خاصی مبنی بر اندوه یا حسرت از خود نشان نداد، اما تغییری ناگهانی در او ایجاد شد؛ گویی روحیه ی خود را به کل از دست داده بود. حتا وینستون هم می فهمید که او در انتظار وقوع حادثه یی است که باید اتفاق بیفتد هر کاری که نیاز بود انجام میداد می پخت، میشست، وصله میزد، تخت را مرتب میکرد اتاق را جارو میزد پیش بخاری را گردگیری می کرد و همه ی این کارها را آهسته و بدون هیچ حرکت اضافی که انرژی زیادی ازش بگیرد، انجام می داد؛ درست مثل عروسک چوبی که به دلخواه خود حرکت میکند انگار اندام درشت و موزوناش به طور طبیعی به حالت سکون برمیگشت ساعتها بی حرکت روی تخت مینشست و خود را با پرستاری از دختر بچه ی دوساله اش خواهر کوچک وینستون که لاغر بیمار و فوق العاده ساکت و صورت اش از لاغری به میمون شباهت داشت سرگرم میکرد خیلی کم پیش می آمد که وینستون را در آغوش بگیرد و ساعتها در سکوت او را محکم .بغل کند وینستون به رغم جوانی و خودخواهی اش

درک میکرد که این ماجرا به شکلی مربوط به آن حادثه ی ناگفته یی است که باید اتفاق می افتاد. جایی را که در آن زندگی میکردند به یاد آورد اتاقی تاریک با هوای خفه که نیمی از فضای آن را یک

تخت با روتختی سفید اشغال کرده بود یک شعله پخش کن روی پیش بخاری قرار داشت و گنجه یی هم برای نگهداری خوراکی، و در حیاط، یک کاسه ی دستشویی سفالی برای شست وشو بود که به طور مشترک ساکنین خانه از آن استفاده میکردند اندام شیک مادرش را به یاد می آورد که روی شعله پخش کن خم میشد و چیزی را در قابلمه به هم میزد بیش از همه گرسنگی همیشگی اش و دعوای خشونت آمیز بر سر غذا خوردن را به خاطر می آورد. او غرولندکنان مدام بر سر مادرش فریاد میکشید و غذای بیشتر میخواست حتا طنین صدایش را به یاد میآورد که به دلیل دوران بلوغ ناهنجارتر شده بود و گاهی هم نعره میکشید یا با گریه وزاری سعی میکرد سهم بیش تری از غذا به دست آورد از نظر مادرش درست هم همین بود که پسر باید بیشترین سهم را دریافت کند اما هر چه قدر به او بیشتر می داد حریص تر میشد. سر هر وعده ی غذا، مادر باید به او یادآوری می کرد که خودخواه نباشد و به فکر خواهر کوچک و بیمارش نیز باشد اما کو گوش شنوا! وقتی مادر ملاقه را کنار میکشید. او آبغوره میگرفت و با عصبانیت سعی میکرد قابلمه و ملاقه را از دست او بیرون بکشد یا به بشقاب خواهرش پاتک بزند او متوجه این بود که با این کارهایش دو نفر دیگر را گرسنه رها خواهد کرد. اما نه تنها نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد بلکه احساس میکرد این حق را دارد که هر کاری خواست بکند گویی غوغایی که گرسنگی در شکم اش ایجاد شده بود او را محق انجام این کار می کرد. در میان وعده ها اگر چشم مادرش را دور می پایید مدام به گنجه ی کهنه ی غذاها پاتک می زد.

آن تکه ی کوچک شکلات را آن روز که سهمیه ی شکلات بعد از هفته ها یا شاید ماه ها توزیع شده بود، به خوبی به یاد می آورد؛ یک تکه ی دو اونسی بود آن روزها هنوز کلمه ی اونس معمول بود که باید بین سه نفرشان و به سه قسمت مساوی تقسیم میشد ناگهان وینستون متوجه صدای خود شد که با فریاد هر سه تکه ی شکلات را برای خود میخواست مادر از او خواست طماع نباشد. اما یک مشاجره ی طولانی با فریاد و اشک و اعتراض و چانه زنی بین آن دو در گرفت. خواهر لاغر مردنی اش با دو دست به مادرش چسبیده بود و درست مانند یک بچه میمون بالای شانه ی مادر رفت و با چشم های درشت و غمزدهاش مشغول تماشای او شد سرانجام مادر سه چهارم شکلات را به او داد و یک چهارم بقیه را به خواهرش دختر بچه آن را گرفت و نگاه کرد شاید اصلا نمی دانست که چیست وینستون یک لحظه ایستاد و او را تماشا کرد. سپس مثل یک گربه پرید و سهم خواهرش را قاپ زد و فرار را بر قرار ترجیح داد و به سمت در دوید.

مادرش پشت سرش فریاد میزد: «وینستون وینستون برگرد شکلات خواهرت را پس بده! » وینستون ایستاد اما به عقب برنگشت مادرش با چشمهای نگران به او خیره شده بود. حتا حالا هم که مادرش داشت به آن موضوع فکر میکرد نمیدانست چه موضوعی است که لحظه ی وقوع اش نزدیک است. خواهرش که متوجه شده بود چیزی از او گرفته شده شروع کرد به آبغوره گرفتن مادرش دستهایش را به دور بدن دخترش حلقه کرد و صورتاش را به سینه فشرد. در

آن حرکت چیزی وجود داشت که به او میگفت خواهرش در حال مردن .است برگشت و در حالی که شکلات دست هایش را چسبناک کرده بود. از راه پله ها در رفت دیگر هرگز مادرش را ندید. پس از آن که شکلات را قورت داد نسبت به خودش شرمنده شد. و چند ساعت در خیابانها بی هدف پرسه زد تا این که فشار گرسنگی او را مجبور به بازگشت به خانه کرد. وقتی برگشت مادرش غیب شده بود چنین چیزی در آن زمان امری عادی تلقی میشد. همه چیز در اتاق بود به جز مادر و خواهرش آنها هیچ لباسی با خود نبرده بودند و مادرش حتا پالتوی خود را برنداشته بود تا امروز هم مرگ مادرش را باور نداشت. احتمال داشت او را به یکی از اردوگاه های کار اجباری فرستاده باشند در مورد خواهرش نیز همین طور شاید او را هم مانند خود وینستون به یکی از یتیم خانههای بچه های بی سرپرست فرستاده بودند این یتیم خانهها پس از جنگ داخلی به وجود آمده بود و نام «پرورشگاه را بر خود داشتند. این احتمال نیز وجود داشت که او را همراه مادرش به

.اردوگاه کار فرستاده یا جایی رهایش کرده بودند که بمیرد

رویا هنوز در ذهناش زنده بود به خصوص حالت حمایت کننده و بغل کردن مادر که گویی تمام معنای رویا را در خود داشت ذهناش به سمت رویای دیگری رفت که دو ماه پیش دیده بود. درست همان گونه که مادرش روی تخت نشسته و خواهرش به او چسبیده بود مادر را در یک کشتی در حال غرق شدن دید که در فاصله ی پایین تری از او بود و هر لحظه هم در اعماق آب ها فرومی رفت، اما هنوز از میان آبهای تیره به او نگاه می کرد. او ماجرای ناپدیدشدن مادرش را به جولیا گفت. جولیا بدون این که چشماش را باز کند، چرخید و در وضعیت بهتری قرار گرفت و با لحنی مبهم « .گفت: «فکر کنم آن روزها تو یک بچه خوک کثیف بودی. البته همه ی بچه ها همین جوری اند

«...بله، ولی نکته ی اصلی ماجرا این است که»

از نفسهای جولیا پیدا بود که دوباره به خواب رفته است. وینستون تمایل داشت باز هم از مادرش حرف بزند از آنچه از مادرش به یاد داشت فکر نمیکرد او زنی غیر معمول یا خیلی باهوش بوده باشد، اما با این حال از یک نوع پاکدامنی و نجابت خاصی برخوردار بود؛ زیرا روشها و معیارهای مخصوص خودش را داشت. احساساتاش مال خودش بود و وقایع بیرونی تاثیری بر او نمی گذاشت. از نظر او اینطور نبود که اگر عملی بی تاثیر باشد پس حتما بی معنی نیز خواهد بود. اگر آدم کسی را دوست داشت حتا اگر هیچ چیز دیگر را برای بخشیدن ،نداشت باز هم محبت اش را به او میبخشید. وقتی آخرین تکه ی شکلات دیگر خورده شده بود مادر بچه را در آغوشش گرفت. این کار بی فایده بود و چیزی را تغییر نمیداد اما به نظرش انجام این کار یک امر طبیعی بود زن پناهنده نیز در قایق کودک را در میان بازوان خویش گرفته بود بازوانی که در مقابل گلوله ها هم چون ورقه ی کاغذی بی تاثیر بود وقیح ترین کار حزب این بود که مردم را قانع میکرد که احساسات و هیجانات هیچ خاصیتی ندارد غیر از این که آدم را از تسلط بر جهان مادی باز میدارد وقتی کسی در چنگ حزب گرفتار میشد. فرقی نمیکرد که چه احساس دارد یا ندارد یا چه کاری انجام می دهد

یا نمی دهد. هر چه پیش میآمد آدمی سربه نیست میشد و دیگر از او یا از کارهایش هیچ سخنی به میان نمی آمد. به کلی از صفحه ی هستی محو و از گردونه ی تاریخ زدوده میشد ولی این امر برای مردم دو نسل پیش چندان اهمیت نداشت؛ چون آنها در پی تغییر تاریخ نبودند راهنمای آنها اطاعت بی چون و چرا و وابستگیهایشان بود، که به آن اطمینان داشتند. چیزی که برای آنها ارزشمند بود، روابط آدمها با یکدیگر بود اقدامی از روی ،عجز در آغوش گرفتنی اشکی و کلامی به آدمی که در حال مرگ است. ناگهان به یادش آمد که کارگران این وضعیت خود را حفظ کرده اند. آنها به حزب کشور یا یک عقیده پایبند نبودند آنها نسبت به یکدیگر وفادار بودند و برای نخستین بار در زندگی اش دیدش نسبت به آنها عوض شد؛ دیگر مثل قبل کارگران را تحقیر نمیکرد و آنها را نیروهای بی خاصیتی فرض نمیکرد که باید روزی سربرآورند و دنیا را از نو بسازند کارگران هنوز انسانیت خود را داشتند. عواطف و احساسات خود را هم هنوز زنده نگه داشته بودند عواطف اولیه یی را که او ناگزیر بود با تلاش آگاهانه دوباره بیاموزد. آنها در خود داشتند. در همین افکار بود که بدون هیچ دلیل خاصی به یادش آمد چند هفته پیش با دیدن دست جدا شده ی روی کف پیاده رو مانند یک ساقه ی کلم، لگدی به آن زد که به درون جوی آب افتاد.

«.وینستون با صدای بلند گفت: ما انسان نیستیم کارگرها انسان هستند

«جولیا که دوباره بیدار شده بود پرسید: «چرا؟

وینستون کمی فکر کرد و گفت: تاکنون به فکرت خطور کرده که بهترین کار این است تا دیر نشده از این جا برویم و « دیگر همدیگر را نبینیم؟

آره عزیزم بارها به این فکر کرده ام ولی هرگز قصد ندارم این کار را عملی کنم.» :گفت ما تا حالا خیلی خوش شانس بودیم اما این وضع نمیتواند تا ابد ادامه داشته باشد.

وینستون

|||

O

>

Y

تو جوانی سالم و معصوم اگر از افرادی مثل من دوری کنی تا پنجاه سال دیگر راحت زنده بی » انه من در این مورد «خیلی فکر کردم هر کاری که تو ،یکنی من هم انجام می دهم. این قدر قصه نخور من مطمئنم که ما زنده میمانیم کسی چه میداند ممکن است شش ماه یا یک سال دیگر بتوانیم باهم .باشیم بالاخره یک روزی از هم جدا میشویم بعد میفهمی که چه قدر تنها خواهیم شد هر وقت که دستگیرمان کنند، عملا هیچ کاری نمیتوانیم برای هم انجام دهیم من چه اعتراف کنم و چه نکنم آنها تو را میکشند. هیچ چیزی وجود ندارد که با انجام دادن آن گفتن یا نگفتنش حتا بتوانم به اندازه ی پنج دقیقه مرگ تو را به تاخیر بیاندازم. حتا هیچ کداممان نخواهیم فهمید که دیگری زنده است یا مرده.

ما عملا فاقد قدرت ایم تنها چیز دارای اهمیت این است که ما نباید همدیگر را لو بدهیم هر چند که این موضوع هم کوچکترین سودی به حال ما نخواهد داشت.» جولیا :گفت اگر منظورت اعتراف است این کار را میکنیم همه همین کار را میکنند راه دیگری نداریم چون شکنجه مان میکنند » منظورم اعتراف کردن .نبود ،اعتراف خیانت نیست. آنچه که بگویی یا انجام بدهی، مهم نیست احساسات است که اهمیت دارد. اگر آنها بتوانند کاری کنند که من دیگر تو را دوست « .نداشته باشم. این یعنی که من به تو خیانت کرده ام

جولیا روی این موضوع تامل کرد و سپس گفت: آنها نمیتوانند این کار را بکنند. تنها کاری که نمی توانند انجام دهند همین کار است میتوانند آدم را مجبور به گفتن هر چیزی بکنند، اما نمی توانند

آدم را وادار کنند تا آن چیزها را باور کند. آنها هرگز نمی توانند به درون آدم راه پیدا کنند. » وینستون با اندکی امیدواری گفت نه کاملا درست است آنها نمیتوانند به درون آدم راه پیدا کنند. اگر آدم احساس کند که انسان ماندن .ارزشمند است حتا اگر نتیجه یی در بر نداشته باشد، در حقیقت آنها را شکست داده یی

ذهن اش به صفحه ی سخنگو کشیده شد و گوشهای تیز و همیشه بیدارش که منتظر شکار بود. آنها شب و روز میتوانستند جاسوسی آدم را بکنند اما اگر آدم مغزش را به کار می انداخت، میتوانست به راحتی آنها را دور بزند با تمام زرنگی شان آنها تاکنون نتوانسته بودند به این راز دست یاند که در ذهن دیگری چه میگذرد شاید وقتی که آدمی در چنگ آنها اسیر ،بود وضع غیر از این بود. هیچ کس نمیدانست در وزارت عشق چه میگذرد اما میشد گمانه زنی کرد شکنجه، مواد، ابزار پیچیده برای ثبت واکنشهای عصبی خسته کردن تدریجی آدمها بر اثر بی خوابی و انزوا و بازجویی های مداوم به هرحال، حقایق را نمیشد پنهان کرد. با بازجویی یا شکنجه میتوانستند به حقایق دست یابند، اما اگر هدف فرد به جای زنده ماندن انسان ماندن باشد، دیگر همه ی اینها چه فرقی می کرد؟ بازجویی و شکنجه نمی توانست احساسات آدمی را تغییر دهد حتا اگر خودش هم میخواست، باز نمی توانست این کار را بکند میتوانستند به کوچکترین جزییات اعمال و گفته ها و اندیشه های آدمی دست پیدا کنند. اما باطن فرد که عملکردش حتا برای خود .او هم اسرار آمیز بود غیر قابل نفوذ باقی می ماند

=

|||

.آنها این کار را کردند. سرانجام این کار را کردند

اتاقی که در آن ایستاده ،بودند مستطیل شکل بود و نور ملایم و روشنی داشت. صدای صفحه ی سخنگو در حد زمزمه ی آرامی پایین آمده بود؛ فرش آبی تیره، چنان نرمی و ضخامتی داشت که گویی از مخمل بافته شده بود. ته اتاق ابراین سر میزی نشسته بود که نور سبزرنگی روی آن می تابید و دور تا دورش را انبوهی از کاغذ فرا گرفته بود. .هنگامی که مستخدم وینستون و جولیا را به درون اتاق هدایت کرد. او حتا سرش را هم بلند نکرد

قلب وینستون چنان میزد که نمیدانست آیا میتواند صحبت کند یا نه تنها فکر وینستون همین بود: آنها این کار را کردند سرانجام این کار را کردند به طور کل آمدن به اینجا کاملا غیر منطقی بود، و احمقانه تر این که باهم به این جا آمده بودند گرچه از راههای جداگانه آمده بودند و درست جلوی در خانه ی ابراین با یکدیگر ملاقات کردند ولی قدم گذاشتن به چنین جایی نیاز به شهامت داشت. کمتر اتفاق میافتاد کسی بتواند محل اقامت اعضای رده بالای حزب را ببیند یا حتا به محله های آنان پا بگذارد. به طور کلی حال و هوای حاکم بر این مجتمع های عظیم مسکونی دلهره آور بود: تنوع و وسعت همه چیز بوی ناآشنایی غذا و توتون ،مرغوب ،آسانسورهای بیصدا و سریع که بالا و پایین می رفت. مستخدم هایی با جلیقه های سفید که این سو و آن سو میرفتند با وجود این که دلیل قانع کننده یی برای آمدناش داشت با هر قدمی که بر می داشت ترس رهایش نمیکرد ترس این که مبادا یکی از نگهبانان سیاه پوش از گوشه یی بیرون بیاید مدارک او را بخواهد و بعد او را از آن جا بیرون کند. البته مستخدم ابراین هر دوی آنها را بدون اشکال پذیرفت. او مردی کوتاه قد با موهای تیره بود که جلیقه ی سفیدی پوشیده بود. صورتی بی روح و به شکل لوزی داشت و به نظر چینی میآمد. از راهرویی فرش شده گذشتند که کاغذ دیواری کرم و تخته کوبهای سفید و تمیز داشت. همین امر تیز باعث نگرانی میشد. وینستون تاکنون به چشم ندیده بود که دیوارهای راهرویی از تماس با بدن .آدم ها کثیف نشده باشد

ایراین تکه کاغذی در دست داشت و با انگیزه در حال مطالعه ی آن بود. صورتاش به پایین خم شده بود؛ طوری که به راحتی خط بینی اش را میدید در عین صلابت نشانه یی از هوشمندی نیز بود. بیست ثانیه یی میشد که بی حرکت نشسته بود بعد دستگاه بخوان بنویس را جلو کشید و شروع به خواندن پیامی با زبان مرسوم بین وزارتخانه ها کرد موارد یک ویرگول پنج و ویرگول هفت کلا تایید تمام پیشنهاد شامل مورد شش به اضافه دو برابر مسخره در آستانه ی جرم اندیشه لغو تمام احداث عاقلانه افزودن در عدم تنظیم برآورد هزینه های جاری دستگاههای کافی پایان پیام. »

از جایش برخاست و از روی فرش مخملی آهسته به سمت آنها آمد. با صحبت کردن به زبان جدید انگار اندکی از حالت رسمی اش را پایین آورده بود اما ظاهرش که از مزاحمت پیش آمده خوشاش نیامده بود عبوس تر از همیشه بود وحشتی که قبلا سرتاپای وینستون را دربرگرفته بود با تصور ایجاد مزاحمت برای ابراین بیشتر شد. به نظرش رسید که احتمال اش هست که تصورات او فقط اشتباهی احمقانه باشد؛ چون دلیل روشنی که نشان دهد ابراین یک توطئه گر سیاسی باشد، در دست نداشت؛ تنها برق نگاه در یک برخورد و گفته یی دوپهلو در برخورد دوم به علاوه خیال مرموزی که در رؤیا بر او نمایان شده بود. حتا نمیتوانست تظاهر کند که برای قرض گرفتن لغت نامه به آن جا آمده بود؛ زیرا در این صورت نمیتوانست برای حضور جولیا دلیلی بتراشد وقتی ایراین از جلوی صفحه ی سخنگو گذشت گویی ناگهان فکری به ذهناش خطور کرده باشد ایستاد سپس نیم چرخی زد و کلیدی را روی دیوار فشار داد. صدای تیکی به شنیده شد. صفحه ی سخنگو خاموش شد. جولیا جیغ بسیار خفیفی کشید که ناشی از شگفتی اش بود وینستون انگشت به دهان ماتاش برده ،بود و با وجود ترس ،شدیدش نتوانست جلوی «خودش را بگیرد و :گفت مگر شما میتوانید آن را خاموش کنید؟

«.ابراین گفت: «بله، ما میتوانیم آن را خاموش کنیم از اختیارات ماست

در این لحظه مقابل آنها ایستاده بود هیکل تنومندش یک سروگردن از هر دوی آنها بلندتر بود و هنوز نمیشد از حالت چهره اش به چیزی پی برد به شکل آمرانه یی منتظر بود تا وینستون لب به سخن بگشاید اما راجع به چه؟ حتا الان هم دور از انتظار نبود او فقط مردی پرمشغله باشد که از وقفه یی که در کارش افتاده عصبانی باشد. هیچ کس چیزی نمی گفت. بعد از خاموشی صفحه ی سخنگو، اتاق در سکوت مرگباری فرو رفته بود. ثانیه ها به سرعت میگذشت وینستون به سختی به چشم های ایراین خیره شده بود. سپس . ناگهان چهره ی عبوس به نظر میرسید که جای خود .را به یک لبخند داده است. ابراین با رفتار مخصوص اش عینک اش را از روی بینی بالا و پایین کرد

من شروع کنم یا شما؟

وینستون بی درنگ :گفت من شروع میکنم آن دستگاه واقعا خاموش شده؟ » «بله، همه چیز خاموش شده است. ما « .اکنون تنهاییم

« ...ما به این دلیل به این جا آمده ایم که

وینستون متوجه مبهم بودن انگیزه ی خود شد و اندکی تامل کرد چون در واقع نمیدانست که ابراین چه کمکی میتواند به او بکند. توضیح این که چرا به آن جا آمده سخت بود با اطلاع از این که ممکن است حرفهایش ضعیف یا متظاهرانه برداشت شود ادامه داد: «ما حدس میزنیم که توطئه یا تشکیلات مخفییی علیه حزب وجود دارد که شمانیز در آنها عوض و فعال هستید. ما می خواهیم به آن بپیونیدم و در آن فعالیت کنیم ما از مخالفین حزب هستیم و اعتقادی هم به اصول سوسیال انگلیسی نداریم میتوان گفت مجرم اندیشه هستیم حتا زناکار هم .هستیم قصدم از این حرفها، این است که میخواهیم کاملا خودمان را در اختیار شما قرار دهیم. اگر فکر میکنید که اتهامات دیگری نیز میبایست به خودمان نسبت بدهیم ما این آمادگی را داریم. » در این لحظه صدای بازشدن در که به گوش وینستون ،خورد ساکت شد نیم نگاهی از بالای شانه به پشت سر انداخت مستخدم زردپوست بود که بدون درزدن وارد شده بود .یک سینی بطری شراب و چند گیلاس در دست داشت

ابراین با خونسردی :گفت مارتین هم یکی از ماست مارتین مشروب را اینجا بگذار روی میز صندلی به اندازه ی کافی هست؟ خب حالا میتوانیم راحت بنشینیم و در آرامش صحبت کنیم. ،مارتین برای خودت هم یک صندلی بیاور حالا وقت کار است به مدت ده دقیقه تو مستخدم نیستی

مرد ریز اندام کاملا آرام اما گویی پیشخدمتی در وجودش نهادینه شده باشد با همان حالت نشست. او مانند پیشخدمتی بود که دارای ویژگیهای خاصی است. وینستون از زیر چشمی او را نگاه می کرد. فکر کرد این مرد در تمام طول زندگی اش نقش بازی کرده و اکنون با کنار گذاشتن این نقش حتا برای یک لحظه خود را در خطر میدید. ابراین

بطری مشروب را از گلوگاه گرفت و گیلاس ها را با مایع قرمز پر کرد. این صحنه وینستون را به یاد خاطراتی مبهم از چیزی انداخت که مدتها پیش روی دیوار یا یک تابلوی آگهی دیده بود؛ یک بطری بزرگ که با چراغهای الکتریکی درست شده بود و با روشن و خاموش شدن چراغ ها به نظر میرسید که محتوای آن در گیلاسی میریخت. از بالای گیلاس، رنگ مایع تقریبا سیاه بود ولی درون تنگ درخشش یاقوت را داشت بوی آن ترش و شیرین بود. وینستون دید که جولیا گیلاس را برداشت و با کنجکاوی مایع درون آن را بویید. ابراین با لبخند کم رنگی :گفت این شراب است بی گمان توی کتابها درباره اش چیزهایی خوانده اید. متاسفانه مقدار خیلی کمی از آن به دست اعضای رده پایین حزب میرسد چهره اش دوباره حالتی جدی به خود گرفت و گیلاس اش را بالا برد: «فکر میکنم بد نباشد که کارمان را با نوشیدن به سلامتی رهبرمان شروع کنیم به سلامتی ،رهبرمان امانوئل گلدستاین. » وینستون گیلاس اش را با شور مضاعفی بالا کشید. او درباره ی شراب چیزهایی خوانده و بارها به آن

K

اندیشیده بود مانند بلور کاغذ نگه دار یا شعرهای نیمه کاره ی آقای چارینگتون شراب هم به دوران دور و دست نایافتنی گذشته تعلق داشت. وینستون تمایل داشت در اندیشه های پنهانیاش آن را روزگار کهن بنامد. به دلایلی همیشه تصور میکرد شراب مانند مربای تمشک سیاه مزه ی بسیار شیرینی دارد و اثر سکرآور آن لحظه یی است ولی وقتی آن را پایین داد. کاملا نومید شد. واقعیت این بود که بعد از سالها نوشیدن چین به زحمت میتوانست از شراب لذت ببرد گیلاس خالی را روی میز گذاشت و گفت: «یعنی آدمی به نام گلدستاین وجود دارد؟»

« .بله، وجود دارد و زنده است اما این که کجاست نمی دانم»

و توطنه تشکیلات؟ آیا واقعیت دارد؟ یا فقط اختراع پلیس اندیشه است؟ » نه این هم وجود دارد ما به آن میگوییم انجمن اخوت تنها چیزی که شما درباره ی انجمن اخوت خواهید آموخت این است که وجود دارد و شما به آن تعلق دارید همین الان به این موضوع خواهم پرداخت.» به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و بعد ادامه داد: حتا برای اعضای رده بالای حزب هم منطقی نیست که بیش از نیم ساعت صفحه ی سخنگو را خاموش کنند شما نباید باهم به اینجا می آمدید و حالا هم باید جدا از هم از اینجا خارج شوید. » سرش را به سمت جولیا خم کرد و گفت: شما ،رفیق اول بروید ما حدود بیست دقیقه وقت داریم. حتما متوجه هستید که من باید درباره ی

موارد خاصی از شما سوال کنم به طور کلی شما حاضر به انجام چه کارهایی هستید؟ » وینستون گفت: «هر کاری که بتوانم دریغ نخواهم کرد. » ابراین در صندلی اش کمی چرخید تا روبه روی وینستون قرار بگیرد. از آن جا که مطمئن بود وینستون از طرف هر دوی آنها صحبت میکند توجهی به جولیا نمیکرد یک لحظه چشمهایش را به پایین انداخت با صدایی آرام و خونسرد که گویی این یک پرسش و پاسخ معمولی است. شروع به پرسیدن یک سری سؤال کرد که جواب بیشتر آنها را از قبل می دانست.

« حاضرید جانتان را در این راه فدا کنید؟

«بله. »

K

«حاضرید کسی را بکشید؟

«بله. »

«حاضرید عملیات خرابکارانه یی انجام دهید که صدها انسان بی گناه در آن بمیرند؟

«بله. »

«و کشورتان را تسلیم قدرتهای خارجی کنید؟

«بله»

حاضرید تقلب جعل تهدید فاسد کردن افکار کودکان توزیع مواد مخدر، رواج فحشا، شیوع بیماریهای آمیزشی و کارهایی که موجب تضعیف و نابودی قدرت حزب شود، انجام بدهید؟»

«بله. »

اگر فرضا به منظور برآوردن هدفمان لازم باشد به صورت یک بچه اسید سولفوریک بپاشید. آیا حاضرید این کار را انجام دهید؟»

=

|||

«بله»

حاضرید هویت خودتان را تغییر دهید و بقیه ی عمر را به صورت یک پیشخدمت یا کارگر کشتی باشید؟ »

«بله»

« آیا هر دوی شما حاضرید از هم جدا شوید و هرگز هم دیگر را نبینید؟

جولیا به میان حرفهای آن دو برید و گفت: «نه!»

به نظر وینستون دقایقی طولانی زمان برده بود تا او بتواند پاسخی بدهد. حتا برای لحظاتی انگار قدرت تکلم خود را از دست داده بود زبان اش تنها بخش اول کلمات را هجی میکرد؛ انگار بی صدا. تا وقتی که کلمه از دهانش خارج شد خودش هم نمیدانست چه کلمه یی را میخواهد بر زبان بیاورد. بالاخره گفت: «نه!»

ابراین گفت: «کار خوبی کردید که این موضوع را گفتید. لازم است ما همه چیز را بدانیم. » او به طرف جولیا برگشت و با لحنی ملایم گفت: «آیا میدانی که حتا اگر او زنده بماند، با هویت دیگری خواهد بود؟ ممکن است مجبور شویم برای او هویت جدیدی درست کنیم چهره اش، رفتارش، شکل دست هایش رنگ موهایش و حتا صدایش تغییر میکند و خود شما هم ممکن است تبدیل به آدم دیگری بشوید. جراحان ما میتوانند آدمها را به گونه یی تغییر شکل دهند که

قابل شناسایی نباشند. گاهی چنین چیزهایی لازم است ممکن است حتا یکی از اعضا را قطع میکنیم. » وینستون طاقت نداشت حتا به صورت زیر چشمی دوباره به صورت مغول وار مارتین نگاه کند. او قادر به نگاه کردن به هیچ زخمی .نبود جولیا رنگ پریده به نظر میرسید؛ طوری که کک و مک هایش نمایان تر شده بود، اما در برخورد با ابراین شجاعانه عمل کرد او زیرلبی چیزهایی گفت که گویی نشان

K

از موافقت بود. خید همه چیز تمام شد! » روی میز یک جعبه ی نقرمیی سیگار بود. آبراین با حالتی کم وبیش حواس پرت، آن را به طرف دیگران هل داد و خودش هم یکی برداشت و بعد بلند شد و شروع به قدم زدن کرد گویی در حالت ایستاده بهتر میتوانست فکر کند سیگارهای خوبی بود هم پر و هم خوب پیچیده شده بود و کاغذشان هم لطافت خوبی داشت ابر این دوباره به ساعت اش نگاه کرد. «مارتین بهتر است که به آبدارخانه برگردی من باید یک ربع دیگر صفحه ی سخنگو را روشن کنم به

چهره ی این رفقا قبل از رفتن خوب نگاه کن تو در آینده باز هم آنها را خواهی دید، اما من نه! » چشمهای سیاه مرد ریز اندام روی چهره های آنان ایستاد؛ درست همان طور که آن دو به هنگام ورود از در جلویی به او نگاه کرده بودند. در رفتار او به هیچ وجه حالت دوستانه یی دیده نمی شد. قرار بود ظاهر آنها را به خاطر بسپارد اما علاقه بی به آنها نداشت یا این طور تظاهر می کرد. وینستون با خود فکر کرد یک چهره ی جراحی شده شاید از تغییر حالت خود ناتوان باشد مارتین بدون هیچ صحبت یا ادای احترامی خارج شد و در را پشت سرش آرام بست ابراین در حالی که یک دستاش در جیب یونیفرم سیاه و با دست دیگر سیگارش را نگه داشته بود در اتاق بالا و پایین می رفت. باید بدانید که در تاریکی خواهید جنگید. همیشه در تاریکی خواهید بود دستوراتی که به شما داده میشود بدون این که دلیل آن را بدانید از آن اطاعت خواهید کرد. بعدها کتابی برای شما می فرستم که به وسیله ی آن واقعیت جامعه یی را که در آن زندگی میکنیم میشناسید و با راه کارهای مناسب برای نابود کردن این اجتماع آشنا خواهید شد. وقتی کتاب را خواندید عضو راستین انجمن اخوت خواهید شد. دقت داشته باشید که به جز اهداف کلی که برای آن می جنگیم و وظایف لحظه بی خود. چیز دیگری به شما گفته نمیشود من به شما میگویم انجمن اخوت وجود دارد اما نمیتوانم بگویم اعضای آن صد نفر یا ده میلیون نفر است. با توجه به اطلاعات شخصی هیچ وقت نمیتوانید تعداد اعضا را بیش از دوازده نفر تخمین بزنید شما سه یا چهار رابط دارید که گاه به گاه با ناپدید شدن یکی از

|||

O

>

آنها دیگری جای آن را میگیرد ملاقات امروز به عنوان اولین رابطه ی شما است و محفوظ می ماند. اگر دستوراتی برای شما برسد از طریق من خواهد بود. اگر لازم بدانیم با شما تماس بگیریم، از طریق مارتین خواهد بود. اگر شما را

بگیرند اعتراف میکنید. این موضوع غیر قابل کنترل است. اما به جز فعالیتهای خودتان چیز دیگری نمیدانید که به آن اعتراف .کنید نمیتوانید غیر از تعداد اندکی آدمهای بی اهمیت کسی را لو بدهید. شاید نتوانید مرا لو بدهید؛ چراکه تا «.آن موقع یا مرده ام یا تبدیل به آدم دیگری با چهره ی جدید شده ام

همچنان در حال قدم زدن روی فرش مخملی بود علی رغم هیکل تنومندش میشد ظرافت خاصی را در رفتارش دید. این ظرافت حتا با بردن دست به جیب یا بازی کردن سیگار در دست نیز دیده میشد. حالت او پیش از آن که توانایی اش را به رخ بکشد حس اعتماد و درک آمیخته با طنز را نشان می داد. هر چند خیلی سخت کوش و وفادار بود ولی در وجودش اثری از تحجر و قشری گری به چشم نمی خورد وقتی از قتل خودکشی بیماریهای آمیزشی اعضای قطع شده ی بدن و چهره های تغییر شکل یافته حرف میزد حالتی از طنز در چهره اش نمایان میشد. وقتی می گفت: «این موضوع غیر قابل حل است. » گویی منظورش این بود که: «ما قطعا این کار را انجام می دهیم اما زمانی که زندگی ارزش زنده بودن را داشته باشد ما نباید این کار را بکنیم » وینستون نسبت به ابراین حسی همچون ستایش و پرستش داشت در آن لحظه چهره ی مبهم گلدستاین را به کل از یاد برده بود. آدم وقتی به شانه های قدرتمند آبراین و چهره ی زشت و در عین حال فرهیخه اش نگاه می کرد، سخت باور می کرد که ممکن است او شکست بخورد. او از عهده ی مقابله با هر نوع ترفندی بر می آمد و هر خطری را می توانست پیش بینی کند حتا جولیا هم گویا تحت تاثیر .قرار گرفته بود سیگارش خاموش شد و او هم چنان با دقت گوش می داد

ابراین ادامه داد: به احتمال زیاد شایعاتی در مورد وجود انجمن اخوت شنیده اید. بدون شک پیش زمینه یی از آن در ذهنتان دارید شاید فکر کرده بودید شبکه یی مخفی از توطئه گران است که در سردابه ها جلسه تشکیل میدهند روی دیوارها شعار مینویسند همدیگر را با کلمات رمز یا با حرکات مخصوص دست میشناسند این طور نیست اعضای انجمن اخوت هیچ راهی برای شناختن هم ندارند و هر یک از اعضا فقط ممکن است هویت چند نفر اندک را بداند حتا خود گلدستاین هم اگر به دست پلیس اندیشه بیفتد، نمیتواند فهرست تمام اعضا را به آنها بدهد یا حتا اطلاعاتی بدهد که منجر به دسترسی آنها به این فهرست شود. چنین فهرستی وجود خارجی ندارد. انجمن اخوت به دلیل این که تشکیلاتی به معنای آن چه مرسوم است نیست به هیچ وجه احتمال این که به طور کامل نابود شود وجود ندارد. تنها چیزی که باعث انسجام آن میشود همین باور است. هیچ ترحمی در کار نخواهد بود و دلسوزی و حمایتی از شما صورت نمی گیرد. زمانی که بالاخره دستگیر شوید، هیچ کس نمیتواند شما را کمک کند. ما هیچ وقت به اعضا کمک نمیکنیم در مواردی که نیاز حیاتی به ساکت کردن یک نفر باشد تنها کاری که ممکن است بتوانیم انجام دهیم این است که یک تیغ اصلاح صورت را به طور ناگهانی به سلولاش برسانیم. باید عادت کنید بدون امید و آینده، زندگی کنید. مدتی فعالیت می کنید، دستگیر میشوید و اعتراف میکنید و بعد شما را میکشند. تنها نتیجه یی که به دست می آورید همین است و دیگر هیچ احتمال این که تغییر محسوسی در طول عمر ما اتفاق بیفتد، یک به هزار است. همه ی ما مرده ایم زندگی واقعی ما در آینده تعریف میشود ما با گوشت و پوست خود در ساختن آن شرکت میکنیم ولی هیچ کس نمیداند چه قدر طول میکشد تا آن روز فرابرسد. ممکن است هزار سال طول بکشد. در حال حاضر کاری نمیشود

کرد جز این که خودآگاهی را ذره ذره به جامعه انتقال دهیم. ما نمیتوانیم به صورت جمعی عمل کنیم بلکه باید دانسته هایمان را از فردی به فرد دیگر و از نسلی به نسل دیگر منتقل کنیم در برابر پلیس اندیشه جز این راه دیگری وجود ندارد.

تاملی کرد و برای سومین بار به ساعت مچیاش نگاهی انداخت سپس رو به جولیا کرد و گفت:

|||

O

>۸

رفیق حالا وقت آن رسیده که شما از اینجا خارج شوید صبر کنید هنوز بطری تا نیمه پر است.» گیلاس ها را پر کرد» و سپس گیلاس خود را بلند کرد و با همان حالت طنزگونه ی قبل گفت: «این بار به سلامتی چه کسی بنوشیم؟ برای سردرگمی پلیس اندیشه؟ مرگ برادر بزرگ ؟ برای انسانیت؟ یا آینده؟

وینستون گفت: «به سلامتی گذشته.»

ابراین به طور جدی موافق او بود و گفت: «گذشته اهمیت زیادی دارد» آنها گیلاس هایشان را سرکشیدند و لحظه یی بعد جولیا آماده ی رفتن شد. ابراین از بالای یک کابینت جعبه ی کوچکی را برداشت و یک قرص سفید به جولیا داد و از او خواست آن را روی زباناش بگذارد. گفت که نباید هنگام خارج شدن بوی شراب بدهی مأمورین آسانسورها خیلی باهوشاند. به محض این که در پشت سر جولیا بسته شد، گویی ابراین وجود او را فراموش کرد. یکی دو قدم بالا و پایین رفت و سپس ایستاد، و گفت: «جزییاتی هست که باید روشن شود فکر میکنم شما در جایی مخفی گاه دارید؟» وینستون درباره ی اتاق بالای مغازه ی آقای چارینگتون توضیحاتی داد. «فعلا مناسب است، ولی بعدها جای دیگری برایتان در نظر میگیریم محل اختفا باید مرتبا عوض شود. همین روزها برایتان نسخه یی از آن کتاب را خواهم فرستاد - وینستون متوجه شد که حتا ابراین هم این کلمات را به طرز خاصی ادا میکند کتاب گلدستاین را میگویم. به زودی میفرستم. ممکن است چند روزی طول بکشد تا بتوانم نسخه یی پیدا کنم. تعداد زیادی از آن موجود نیست. میدانید که به همان سرعت که ما میتوانیم تولید کنیم پلیس هم آنها را پیدا می کند و نابود می برد. اما فرق زیادی نمیکند این کتاب فناناپذیر است. اگر آخرین نسخه هم از بین برود، ما می توانیم کلمه به کلمه اش را دوباره بنویسیم و بعد مکثی کوتاه ادامه داد شما وقت رفتن به محل کار با

« خودتان کیف دستی حمل میکنید؟

«بله، همیشه.»

« چه شکلی است؟

« سیاه و تا اندازه یی کهنه با دو بند.»

K

K

سیاه دارای دو بند خیلی کهنه خوب است. همین چند روز آینده - تاریخ دقیق اش را نمی توانم بگویم یکی از»
پیامهایی که وقت کار در پیش از نیم روز دریافت میکنید دارای کلمه یی است که اشتباه چاپ شده و شما باید تقاضا
کنید برایتان تکرار شود. روز بعد هنگام رفتن به محل کار، کیف دستی را با خودتان نمیبرید در بین روز در خیابان
مردی به سرشانه ی شما میزند و می گوید: «گمان می کنم کیف دستی شما بود که افتاد » کیفی که او به شما میدهد
یک نسخه از کتاب گلدستاین در آن خواهد بود شما باید ظرف چهارده روز آن را برگردانید. » لحظه یی هر دو ساکت
شدند. سپس آبراین گفت: «دو دقیقه وقت داریم تا زمان رفتن شما. ما دوباره همدیگر را خواهیم دید... البته اگر
« .دیداری پیش آید

وینستون به او نگاه کرد و با دودلی گفت: «جایی که در آن تاریکی وجود ندارد؟» ابراین بدون اظهار شگفتی به نشانه
ی تایید سرش را تکان داد و انگار که کنایه ی وینستون را فهمیده باشد، گفت: «جایی که در آن آن تاریکی وجود ندارد.
در این یک دو دقیقه ی باقی مانده چیزی هست که بخواهید به من بگویید؟ هر پیامی یا سوالی؟» وینستون در فکر
فرورفت به نظر نمیآمد سوال دیگری باقی مانده باشد از طرف دیگر تمایلی هم برای کلی گویی و حرفهای قلنبه سلمبه
نداشت. به جای همه ی آن چیزهایی که به ابراین و «انجمن اخوت مربوط میشد تصویری مغشوش ذهن اش را اشغال
کرد مادرش را در همان اتاق تاریک محل زندگیشان دید، اتاق کوچک بالای مغازه ی آقای چارینگتون، بلور کاغذ نگه دار
و تابلوی قلم زنی فولادی را دید که هنوز در قاب چوبی اش خودنمایی میکرد از سر اتفاق گفت: «شما آن شعر قدیمی
«را شنیده اید که «ناقوسهای سنت کلمنتس چه می گویند؟

ابراین مجددا به نشانه ی تایید سرش تکان داد سپس با حالت ادب آمیخته با احترام شعر را کامل کرد ناقوسهای سنت
کلمنتس چه میگویند؟ پرتقالها و لیموها رسیده اند ناقوسهاس سنت مارتین چه می گویند؟ سه فارتینگ به من
بدهکاری ناقوسهای الدبیلی چه میگویند؟ قرض مرا کی پس می دهی؟ ناقوس های شوردیج چه میگویند؟ وقتی که
«.پولدار شوم

وینستون گفت: «شما سطر آخر را می دانستید! » یله من سطر آخر را میدانستم متاسفانه دیگر وقت رفتن شما رسیده
اما صبر کنید! بهتر است به شما هم یکی از این قرصها بدهم.» وقتی که وینستون بلند شد ابراین با او دست داد.
دست قدرتمندش استخوانهای وینستون را به درد آورد. میانه ی چارچوب در وینستون به پشت سرش نگاه کرد. اما
گویا ابراین در حال خارج کردن او از ذهن اش بود نزدیک کلید صفحه ی سخنگو منتظر ایستاده بود. وینستون آن

طرف تر از او، میز تحریر و لامپ سبزرنگ آن دستگاه بخوان بنویس و سید پر از کاغذ را دید. ماجرا تمام شد. با خود .فکر کرد تا سی ثانیه ی دیگر ابراین به کار مهم حزبیاش که برای مدت کوتاهی قطع شده بود، باز خواهد گشت

=

III

از ۱۹۱وینستون از فرط خستگی مثل ژله شده بود. ژله کلمه مناسبی بود. این کلمه ناخودآگاه به ذهناش آمده بود ۱۰۱ گویی بدناش علاوه بر شل بودن ژله شفافیت آن را نیز با خود داشت. احساس میکرد اگر دستاش را بلند کند از ورای آن میتواند نور را ببیند تمام خون و لنف موجود در بدن اش بر اثر کارهای زیاد و فشرده بیرون زده بود و از او تنها ساختار ضعیف ،اعصاب استخوانها و پوست باقی مانده بود. تمامی قوای پنج گانه اور حساس شده بود لباس کار شانه هایش را می آزرد و کف خیابان پاهایش را زخم میکرد؛ حتا بازو بسته کردن دستهایش مفاصل اش را به صدا در می آورد. در عرض پنج روز بیش از نود ساعت کار کرده بود همه ی کارکنان وزارت خانه وضعیتی مشابه را داشتند. حال همه چیز تمام شده بود و او تا فردا صبح هیچ گونه کار حربی نداشت. میتوانست شش ساعت از این مدت را در مخفیگاهشان و نه ساعت بقیه را در تخت خواباش سر کند. زیر آفتاب ملایم بعد از ظهر آهسته آهسته و قدم زنان در خیابان دلگیری به سمت مغازه ی آقای چارینگتون میرفت و در حالی که مراقب گشتیها نیز بود حس غیر عقلانی بی به او می گفت در چنین بعد از ظهری هیچ کس مزاحم او نخواهد شد. کیف دستی سنگین اش با هر قدم به زانویش میخورد و سر زانوهایش احساس مورمور میکرد کتاب شش روز بود که در کیفاش بود و هنوز وقت مناسبی پیدا نکرده بود آن را ببیند. در روز ششم از هفته ی انزجار پس از راهپیماییها سخنرانیها ،فریادها آوازها، پرچمها، پوسترها فیلمها به نمایش گذاشتن پیکره های ،مومی کوبیدن به طبلها و دمیدن در شیپورها گروپ گروپ پاهای رژه رونده غزغز زنجیر تانکها غرش انبوه هواپیماها و صدای سلاحها، بعد از گذشت شش روز از برچیدن این کارناوال هنگامی که لذت جنون آمیز به اوج خود میرسید و تنفر همگانی از اوراسیا به حد انفجار میرسید، به طوری که اگر دستشان به هر کدام از دو هزار سرباز اور اسیایی جنایتکار جنگی که قرار بود در روز هفتم به دار آویخته شوند میرسید ریز ریزشان میکردند. در چنین موقعیتی اعلام کردند اقیانوسیه اصولا با اوراسیا در جنگ نیست بلکه اقیانوسیه در حال جنگ با .ایساسیا است و با اوراسیا متحد است

البته هیچ جا به صراحت اعلام نشد که تغییری صورت گرفته است. فقط همه جا به طور ناگهانی پخش شده بود که دشمن واقعی ما ایستاسیا است نه اوراسیا هنگامی که این اتفاق افتاد. وینستون در یکی از میدان های مرکزی لندن در تظاهراتی حضور داشت شب شده بود و صورتهای سفید و پرچم های ،سرخ به رنگ قرمز ترسناکی درآمده بود چند هزار نفر در میدان جمع شده بودند و در بین آنها یک گروه تقریبا هزار نفری از بچه مدرسه یی ها با یونیفرم جاسوسی دیده میشد. روی سکویی که با پارچه ی قرمز پوشیده شده بود. سخنرانی از اعضای رده بالای حزب در حال سخنرانی بود. مردی لاغر و ریزاندام با سری بزرگ و موهایی تنک و کم پشت که دستهایی بیش از اندازه دراز داشت. مرد سخنران با قیافه ی کج و معوج ریزهاش که از شدت تنفر منقبض شده بود با یک دست میکروفن را محکم گرفته و با

دست دیگرش به طور وحشیانه یی هوا را چنگ میزد با صدایی که به وسیله ی بلندگوها پخش میشد فهرست بلندبالایی از فجایع قتل عامها ،تبعید ،تجاوز شکنجه ی زندانیان بمب انداختن بر سر مردم تبلیغات دروغ و تهاجم ناعادلانه و پیمانهای نقض شده، بیرون ریخته میشد. هر کس که به حرفهای او گوش میداد ابتدا متقاعد و سپس عصبانی میشد. هر چند دقیقه یکبار فریاد خشم جمعیت بالا میگرفت و صدای سخنران را در خود محو می کرد. خشن ترین فریادها از سوی بچه مدرسه ییها بود حدود بیست دقیقه از سخنرانی گذشته بود که یک نفر روی سکو رفت و کاغذ کوچکی در دست سخنران گذاشت. او بدون آن که صحبت اش را قطع کند کاغذ را باز کرد و خواند در صدا و رفتار و محتوای گفتارش هیچ چیز تغییر نکرد اما ناگهان اسامی عوض شد. بدون آن که مستقیما چیزی گفته شود موجی از آگاهی در میان جمعیت به حرکت درآمد. اقیانوسیه با ایستاسیا در جنگ بود یک لحظه بعد همهمه ی گسترده یی در جمعیت به پا شد. پرچمها و پوسترهایی که دورتادور میدان با آنها مزین شده بود همه اشتباه بود تقریبا نیمی از آنها چهره ی

=

O

9

دیگری را نشان میداد این کار یک خرابکاری بود. به طور قطع کار آدمهای گلدستاین بود. با پاره کردن پوسترهای روی دیوارها و ریز ریز کردن پرچمها و زیر پا انداختن آنها نمایشی پرسروصدا شروع شد جاسوسهای جوان با یک خودنمایی شگفت انگیزی خود را از دیوارها بالا کشیدند و تمام پرچم ها را از لوله بخاریهای روی پشت بام ها کندند. بالاخره در عرض دواسه دقیقه همه چیز به حالت اول بازگشت سخنران که هنوز میکروفن را محکم در دست داشت و شانه هایش را به جلو خم کرده بود و با دست دیگرش به هوا چنگ میزد همچنان به سخنرانی مشغول بود. پس از یک دقیقه دوباره فریادهای وحشیانه ی جمعیت بالا گرفت تنفر باز هم مانند قبل ادامه یافت، اما این بار هدف آن عوض شده بود.

K

چیزی که به شدت وینستون را شگفت زده کرد این بود که سخنران درست وسط یک جمله، بدون کوچکترین مکث یا حتا غلط ساختاری در جمله مسیر حرفاش را عوض کرده بود، اما در آن هنگام موضوع دیگری هم ذهناش را مشغول ساخته بود. در پبلیشوی آشوب هنگامی که مردم در حال پاره کردن پوسترها بودند مردی که وینستون نتوانست چهره اش را ببیند آهسته به پشت شانه اش زد و گفت: «ببخشید آقا، فکر میکنم کیف دستی شما بود که افتاد. » وینستون بدون جلب توجه، کیف را از دست مرد گرفت و چیزی نگفت میدانست چند روز طول خواهد کشید تا زمان مناسبی گیر بیاورد. و آن را بخواند همان لحظه که تظاهرات به پایان رسید با وجودی که ساعت نزدیک یازده شب بود مستقیم

به وزارت حقیقت رفت. تمام کارکنان وزارت خانه نیز همین کار را کرده بودند. حالا دیگر به دستورانی که صفحه ی سخنگو از ساعتی پیش صادر میکرد و کارکنان را به سرپستهایشان فرا می خواند نبود.
اقیانوسیه در حال جنگ با ایستاسیا بود اقیانوسیه همیشه با ایستاسیا در حالت تدافعی به سر می برد. بخش اعظم ادبیات سیاسی رایج در پنج سال گذشته اکنون به کلی از بین رفته بود. همه ی گزارشها استاد روزنامه ها کتاب ها جزوه ها فیلمها نوارهای موسیقی عکسها باید به سرعت برق تصحیح
می شد.
مختلف
با وجود این که هیچ وقت هیچ نوع دستورالعملی صادر نمیشد قطع یقین بود که رؤسای اداره های مصر بودند در مدت یک هفته همهی ارجاعات و اشارات مربوط به جنگ با اوراسیا و اتحاد با ایستاسیا از بین برود کاری بسیار سخت و جان رفسا بود. بیشتر به این دلیل که نمی شد درباره ی هیچیک از مراحل انجام این کار نامی برد همه ی کارکنان بخش بایگانی اسناد و مدارک از بیست و چهار ساعت شبانه ،روز هجده ساعت کار میکردند و دو نوبت سه ساعته برای خواب داشتند تشک ها را از کابینها به راهروها آورده بودند؛ غذای شان ساندویچ و قهوه ی پیروزی بود که توسط کارکنان رستوران در سینی های چرخدار به همه بخشها برده میشد هر بار که وینستون قصد داشت برای تعطیلی سه ساعته اتاق کارش را ترک کند. سعی میکرد میز کارش را تمیز و خالی کند. و هر بار که لنگ لنگان با بدنی خسته و چشمهای نیمه خواب به اتاقک خود بازمی گشت انبوهی از کاغذ از غلتکها بیرون ریخته و بخوان بنویس زیر آنها مدفون شده و اضافه ی آن نیز روی زمین پخش شده بود به طوری که اولین کار او بعد از بازگشت این بود که کاغذها را به شکلی جمع و جور کند که جایی برای نشستن خودش هم باز شود. بدتر از همه این بود که کار به طور کامل نیاز به دقت نظر و فکر داشت. در بیشتر مواقع کافی بود که نامی را جایگزین یک نام دیگر کند. اما درست کردن گزارشهای مفصل نیاز به دقت و قدرت تخیل زیاد داشت حتا برای آن که فرد بتواند جنگ را از
نقطه یی از جهان به نقطه یی دیگر انتقال دهد اطلاعات جغرافیایی قابل ملاحظه بی نیاز بود. بعد از سه روز کار فشرده درد چشمهایش غیر قابل تحمل شده بود و او را مجبور می کرد هر چند دقیقه یکبار عینک اش را تمیز کند نوعی دست و پنجه نرم کردن با یک کار طاقت فرسای جمعی بود که شخص درعین حال میتواند از انجام آن اجتناب کند ولی از نظر عصبی برای انجام دادن آن نگران است. هر کلمه یی که در بخوان بنویس به زبان میآورد یا مینوشت دروغی پرواضح بود و تاجایی که

=

O

9

به یاد می آورد، این حقیقت هیچگاه باعث ناراحتی اش نشده بود. او هم مثل تمام کارکنان دیگر بخش بایگانی اسناد استرس داشت که نکند عمل دستکاری اسناد ناقص انجام شود. صبح روز ششم گردش غلتک ها آهسته تر شد. نیم ساعت تمام چیزی از غلتکها بیرون نیامد، سپس یک کاغذ دیگر و در نهایت هیچ تقریبا در همان ساعت کار در همه جا روال آرام تری پیدا کرد. تمام کارکنان بخش نفس راحتی کشیدند. کاری بزرگ به سرانجام رسیده بود که هرگز به نظر کسی نمی آمد. حال دیگر ممکن نبود کسی بتواند با تکیه بر دلایل مستند اثبات کند که در یک زمان مشخصی جنگ با اوراسیا روی داده است ساعت دوازده ظهر به طور غیرمنتظره اعلام کردند همه ی کارکنان تا صبح فردا آزاد هستند.

وینستون که همچنان کیف محتوی آن کتاب را با خود داشت و به وقت کار آن را بین پاهایش و هنگام خواب زیر سرش میگذاشت به خانه رفت صورت اش را اصلاح کرد و با این که گرمای آب حمام تعریفی نداشت در وان حمام خواباش برد

از پله های مغازه ی آقای چارینگتون که بالا می رفت مفاصل اش به شکل شهوت انگیزی به سروصدا افتاده بود خسته بود ولی دیگر خواب آلود .نبود پنجره را باز کرد چراغ نفتی کثیف را روشن کرد و ظرف آب را برای درست کردن قهوه روی آن گذاشت. جولیا به زودی پیدایش می شد؛ فرصت اندکی داشت که در این مدت کتاب بخواند روی صندلی راحتی زهوار دررفته نشست و بندهای کیف دستی اش را باز کرد

کتابی ضخیم با جلدی سیاه با صحافی کج و کوله و بدون هیچ نام یا عنوانی روی جلد چاپ آن غیر اصولی می آمد. لبه ی صفحات رفته و گویا کتاب مدام دست به دست چرخیده بود، زیرا صفحات آن

به راحتی جدا میشد. در صفحه ی نخست کتاب نوشته شده بود لیگارشی جمعی نظریه و کاربرد» نویسنده: امانوئل گلدستاین

وینستون شروع به خواندن کرد فصل یک نادانی توانایی است. در سرتاسر تاریخ مکتوب و شاید از اواخر دوران نوسنگی مردم جهان به سه دسته ی قوی متوسط و ضعیف تقسیم شده اند. آنها به صورتهای مختلف در تقسیم بندیهای کوچکتر جای گرفته اند، نام های متفاوت بیشماری داشتهاند هم تعداد آنها و هم نوع نگاهشان نسبت به یکدیگر از دوره یی به دوره ی دیگر تغییر کرده است اما ساختار اصلی اجتماع هرگز تغییر نیافته است. همچون ژیروسکوپ که بعد از حرکت کردن به هر جهت دوباره به حالت تعادل باز می گردد. ساختار اجتماع نیز حتا بعد از آشوبهای گسترده و تغییرات نسبتا غیر قابل برگشت باز شکل اولیه ی خود را بازیافته است. اهداف این سه گروه کاملا متمایز از هم است... وینستون از خواندن باز ایستاد، بیشتر به این دلیل که متوجه شد با چه آرامش و امنیتی در حال مطالعه است. او تنها بود نه صفحه ی سخنگویی در کار بود نه کسی میتوانست صدایش را بشنود. نه نیازی بود که خود را مجبور کند که با نگرانی مراقب اطراف باشد و صفحه ی کتاب را با دست بپوشاند. هوای دلپذیر تابستانی گونه هایش را نوازش میکرد از نقطه یی دوردست صدای فریاد کودکان به شنیده میشد؛ در اتاق تنها تیکتیک ضعیف ساعت بود که به گوش میرسید. در صندلی راحتی بیشتر فرو رفت و پاها را به نرده حفاظ آتش تکیه داد خوشبختی و ابدیت را حس می کرد؛ هم چون زمانی که کسی میداند یک کتاب را چندین بار خواهد خواند صفحه یی دیگر از آن را باز

کرد. فصل سوم کتاب بود به خواندن ادامه داد: فصل سوم؛ جنگ صلح است. تقسیم جهان به سه ابرقدرت بزرگ رویدادی بود که در حقیقت پیش از اواسط قرن بیستم پیش بینی شده بود. در ابتدا روسیه با جذب اروپا و ایالات متحده به جذب امپراتوری بریتانیا، دو قدرت بزرگ و مؤثر اوراسیا و اقیانوسیه را تشکیل دادند سومین ابرقدرت ایستاسیا بعد از یک دهه جنگهای نامنظم همچون نیرویی متمایز ظاهر شد مرزهای بین این سه ابر قدرت در برخی بخش ها اختیاری است و در بعضی بخشهای دیگر همراه با سرنوشت جنگ تغییر میکند ولی به طور کلی این مرزها از حدود جغرافیایی خاصی پیروی می.کند. اوراسیا شامل تمام بخشهای شمال اروپا و خشکی های آسیا

از پرتغال تا تنگه ی برینگ است اقیانوسیه نیز شامل ایالات متحده جزایر آتلانتیک شامل جزایر بریتانیا، استرالیا و بخش جنوبی آفریقا بود ایستاسیا که از دو ابرقدرت دیگر کوچکتر است و دارای حدود مشخصی در سمت غرب نیست مشتمل بر چین و کشورهای جنوبی آن جزایر ژاپن و بخش بزرگ و متغیری از منچوری مغولستان و تبت است. در بیست وپنج سال گذشته این سه ابرقدرت همیشه با ترکیبهای متفاوت در حال جنگ با یکدیگر بوده اند. البته جنگ دیگر مانند دهه های اول قرن بیستم مبارزه یی نابود کننده و خطرناک نیست. بلکه یک نوع قدرت نمایی است بر سر اهداف محدود بین رقبایی که هیچیک توانایی نابودی دیگری را ندارد و نه هیچ دلیل موجه یی، و نه تفاوتهای عقیدتی عمیقی برای توجیه آن وجود دارد. با این همه، این موضوعات نه از خشونت جنگ و نه نگرشهای غالب درباره ی جنگ کم میکند و نه به آنها ویژگی انسانی تری میدهد. برعکس جنون جنگ در تمام کشورها ادامه دارد و اعمالی مانند تجاوز، چپاول کشتار کودکان کوچک کردن شان انسان تا حد بردگی و اقدامات انتقام جویانه نسبت به وا زندانیان که به زنده زنده جوشاندن و سوزاندن هم رسیده است. دیگر امری طبیعی به شمار می آید که اگر از سوی خودیها صورت گیرد حتا ارزشمند تلقی میگردد، اما جنگ به معنای واقعی فقط تعداد اندکی از مردم را در بر میگیرد که بیشتر آنها متخصصان ورزیده و تعلیم یافته اند و تقریبا تلفات معدودی نیز باقی میگذارد. اگر هم جنگی بخواهد به وقوع بپیوندد. در مرزهایی رخ می دهد که بیشتر مردم از محل واقعی آن اطلاع درستی ندارند یا در اطراف دژهای شناور که از مناطق سوق الجیشی در محدوده ی دریایی محافظت میکنند. در داخل شهرها معنای جنگ فقط به صورت کمبود پی درپی کالاهای مصرفی و گاهگاهی انفجار یک بمب خود را نشان میدهد که موجب می شود تعدادی هم این وسط کشته شوند. در حقیقت جنگ روی دیگر خود را نشان داده است. به بیان روشن تر دلایلی که موجب وقوع جنگ می.شود به لحاظ اولیت بندی، تغییر پیدا کرده اند. انگیزه های کوچکی که در جنگهای بزرگ ابتدای سده ی بیستم وجود داشت، در حال حاضر با آگاهی کامل شناسایی شده و تحت کنترل درآمده است. علی رغم دسته بندیهای متفاوتی که هر چند سال یکبار رخ میدهد جنگ همیشه جنگ است و برای درک ماهیت آن در وهله ی نخست باید به

این نکته توجه کرد که چنین جنگی نمیتواند ماهیتی سرنوشت ساز داشته باشد. حتا اگر دو ابرقدرت متحد، تصمیم به اشغال کشور سومی داشته باشد، مسلما پیروز نخواهد شد. هیچ یک برتری فوق العاده یی نسبت به دیگری ندارد و حفاظهای طبیعی آنها نیز فوق العاده چشم گیر است اوراسیا با داشتن دشتهای پهناور خود را ایمن کرده است. اقیانوسیه در در گستره ی اقیانوس اطلس و آرام خود را پناه داده است و ایستاسیا به واسطه ی حاصل خیزی زمینها و سخت کوشی ساکنان اش حریم امنی به دور خود کشیده است. در وهله ی بعدی هیچ دلیلی به معنای واقعی برای جنگیدن وجود ندارد. با ایجاد اقتصاد خود کفا که در آن تولید و مصرف با یکدیگر هماهنگ میشود رقابت بر سر بازاریابی که یکی از اصلی ترین دلایل جنگهای گذشته شمرده میشود از بین میرود و رقابت بر سر مواد خام نیز دیگر موضوع مرگ و زندگی نخواهد بود. به هر حال هر یک از این سه ابر قدرت از چنان وسعتی برخوردارند که این توانایی را دارند که تقریبا تمام مواد اولیهی موردنیاز خود را داخل مرزهای خود تولید و تهیه کنند. تا اینجا اگر هنوز دلیلی اقتصادی برای جنگ وجود داشته باشد نیروی کار است. در میان مرزهای این ابر قدرتها، منطقه یی چهار ضلعی قرار دارد که هرگز به طور کامل در مالکیت هیچ یک از آنها نیست و در چهار گوشه ی آن ،طنجه برازاویل داروین و هنگ کنگ قرار دارند این منطقه حدود یک پنجم جمعیت جهان را در خود جای داده است جنگ دایمی سه ابرقدرت بر سر تصاحب این منطقهی پرجمعیت و پهنه ی یخی قطب شمال .است عملا هیچ یک از آنها هرگز به تنهایی بر این منطقه حاکمیت نداشته است. بخشهایی از آن همیشه در حال دست به دست شدن است و آنچه که به طور پیوسته موجب گروه بندیهای متفاوت متحدان میگردد این است که در پاره یی وقتها با یک حرکت خیانت آمیز فرصت تصاحب به دیگری داده می شود

=

تمام مناطق مورد منازعه دارای معادن ارزشمندی است و در برخی از آنها محصولات گیاهی مهمی نظیر کائوچو رشد میکند که در مناطق سردسیر ناگزیرند با استفاده از روشهای نسبتا پرهزینه و به شکل مصنوعی تولید کنند اما مهمتر از همه این مناطق از ذخیره ی پایان ناپذیر نیروی کار ارزان برخوردار است. هر قدرتی که بخش استوایی آفریقا یا کشورهای خاورمیانه و جنوب هند یا مجمع الجزایر اندونزی را تحت سلطه داشته باشد میتواند به راحتی به هزاران میلیون کارگر ارزان و کوشا دست باید ساکنان این سرزمینها که کم وبیش به شکل آشکاری تبدیل به برده می شوند. یی دربی بین فاتحان جدید و قدیم معاوضه میشوند و مثل ذغال سنگ یا نفت در این بازی بارها و بارها و برای مدت نامشخصی مورد سواستفاده قرار میگیرند برای رسیدن به تولید بیشتر اسلحه و مهمات تسخیر سرزمینهای بیشتر و کنترل بر جمعیت بیشتری از نیروی کار باید به این نکته توجه داشت که در واقع مبارزه هیچگاه از حاشیه ی مناطق مورد منازعه فراتر نمی رود. مرزهای اوراسیا بین رود کنگو و ساحل شمالی مدیترانه در تغییر است جزایر اقیانوس هند و آرام مرتبا توسط اقیانوسیه و ایستاسیا تصرف میشود؛ در مغولستان خط تقسیم بندی بین اوراسیا و ایستاسیا

هیچگاه ثابت نیست؛ هر سه ابرقدرت ادعای مالکیت بر سرزمینهای اطراف قطب که در واقع بخش اعظم آنها کشف نشده و غیر مسکونی است دارند اما توازن قوا تقریبا همیشه برابر است و قلمروی اصلی هر یک از سه ابرقدرت مصون از هر تعرض باقی میماند در ضمن نیروی کار مردمان استثمار شده ی ساکن اطراف خط استوا آن قدرها هم برای اقتصاد جهانی ضروری نیست. از آن جا که هر چه توسط آنان تولید می شود. برای مقاصد جنگی مورد بهره برداری قرار میگیرد و هدف از جنگ افروزی نیز همیشه این است که برای وقوع یک جنگ ،دیگر موقعیت بهتری فراهم شود پس این جنگها چیزی به ثروت جهانی اضافه نمیکنند جمعیت بردگان با کار خود موجب میشوند که سرعت ماشین جنگی بالاتر رود. اما عدم وجود آنها در ساختار جامعه جهانی و فرآیند تجدید حیاتشان در کل تفاوت خیلی زیادی نمی کند.

سپس

هدف اولیه ی جنگ افروزیهای امروزی که) مغزهای متفکر در رهبری حزب بر طبق اصول دوگانه باوری هم آن را به رسمیت میشناسند و هم از پذیرش آن اجتناب میکنند مصرف تمام تولیدات ماشینها است بدون آن که معیارهای عمومی زندگی تغییر و تحولی پیدا کنند. از زمان پایان قرن نوزدهم در جوامع صنعتی مشکل مازاد کالاهای مصرفی به طور بالقوه وجود داشته است. پرواضح است که در حال حاضر که غذای بخور و نمیر هم برای همه ی افراد وجود ندارد. این موضوع آن قدرها هم حیاتی به نظر نرسد و حتا در صورتی که فرایندهای مصنوعی نابود سازی مازاد کالاها به کار گرفته نشود باز هم موضوع مازاد چندان اهمیتی نخواهد داشت. دنیای امروز در مقایسه با دنیایی که پیش از سال ۱۹۱۴ وجود داشت برهنه و گرسنه و متروک است و اگر بنا باشد با تصوری که مردم آن زمان از دنیای امروز ما داشتند مقایسه شود از اینی که هستند هم بدبخت تر خواهند بود. در اوایل قرن بیستم تصویری که از جامعه ی آینده تقریبا در ذهن ناخودآگاه همه ی افراد تحصیل کرده وجود داشت دنیایی فوق العاده فنی بدون مشکل منظم و کارآمد بود. دنیایی تمیز و خیره کننده از شیشه و فولاد و سیمان به سفیدی برف (علم و فن آوری رشدی غیرقابل باور داشت و طبیعی بود که این گمانه را ایجاد کند این روند رشد همچنان ادامه مییابد اما چنین نشد از سویی به دلیل فقر ناشی از زنجیره ی طولانی جنگها و انقلابهای پی درپی و از سوی دیگر به دلیل وابستگی پیشرفت علمی و فنی به عادت تجربی تفکر و اندیشه که در جامعه یی به شدت متحجر و بسته، نمیتوانست به بقای خود ادامه دهد به طور کلی امروزه جهان بسیار بدوی تر از پنجاه سال پیش است. عقب ماندگی در پاره یی از زمینه ها از بین رفته است و ابزارالات گوناگونی که اغلب به نحوی با جنگ و کارهای جاسوسی پلیس در ارتباط است توسعه یافته اند، اما کشف و اختراع تا حد زیادی متوقف شده و ویرانیهای به جامانده از جنگ اتمی دهه ی ۱۹۵۰ هرگز جبران نخواهد شد. با همه ی اینها خطرات

ذاتی وجود ماشین همچنان پابرجا است. از لحظه یی که ماشین به زندگی آدمی وارد شد، برای

=

روشن فکران پرواضح بود که دیگر نیازی به خرکاری انسان نیست و به تبع این امر، نابرابری های انسانی نیز تا اندازه ی زیادی از بین خواهد رفت. اگر ماشین به طور هدفمند برای پایان دادن به ،گرسنگی کار زیاد نبود ،بهداشت بی سوادی و بیماری به کار گرفته میشد. در طی چند نسل باید به این اهداف میرسید، اما درواقع از ماشین اصلا برای چنین مقاصدی استفاده نشد، بلکه از آن برای تولید ثروتی بهره گرفته شد که در برخی مواقع امکان توزیع درست آن هم وجود نداشت و طی همین فرآیند نسبتا خودبه خودی موجب شد سطح زندگی اکثریت مردم در یک بازه ی زمانی پنجاه ساله از اواخر قرن نوزدهم تا اوایل قرن بیستم به شدت بالا برود.

اما این موضوع نیز روشن و واضح بود که افزایش بی رویهی ،ثروت جامعهی طبقاتی را تهدید به نابودی میکند؛ یعنی در حقیقت باید گفت خود موجب نابودی جامعه ی طبقاتی میشد. در جامعه یی که همه ی آدمها ساعت کار محدود و غذای کافی دارند در خانه های مجهز به حمام و یخچال زندگی میکنند و صاحب ماشین یا حتا هواپیما هستند. مهمترین و بدیهی ترین شکل نابرابری خودبه خود از بین می رفت. اگر ثروت روزی جنبه ی عمومی به خود بگیرد، امتیازی برای کسی محسوب نمیشد. بدون تردید میتوان جامعه یی را متصور شد که در آن ثروت مادی و رفاه به طور یکسان تقسیم میشود و قدرت در دست طبقه ی ممتاز باشد اما پرواضح است که چنین جامعه یی عملا عمر طولانی نخواهد داشت؛ زیرا اگر همه به طور یکسان از فراغت و آسایش خیال بهره مند شوند، توده های عظیم مردم که به دلیل فقر عقب مانده اند خیلی زود به سواد و آگاهی میرسند و دیر یا زود متوجه میشوند که اقلیت ممتاز کار خاصی انجام نمیدهد و سپس اقدام به قیام علیه ی آنها می کنند. در درازمدت وجود یک جامعه ی طبقاتی تنها بر اساس فقر و نادانی امکان پذیر است. بازگشت به زمانی که انسان کشاورزی را پیشه میکرد. آن گونه که برخی از اندیشمندان در اوایل قرن بیستم درصدد انجام آن بودند راه حل عملی نیست. این فکر با گرایش به مکانیزه شدن که تقریبا در تمام دنیا جنبه ی نیمه غریزی به خود گرفته است، در تقابل قرار دارد، به علاوه همه ی کشورهایی که از نظر صنعتی عقب مانده اند از نظر نظامی بی دفاع هستند و مجبورند مستقیم یا غیر مستقیم تحت سلطه ی رقبای پیشرفته تر قرار بگیرند.

راه حل دیگری که به وسیله ی آن توده ها را با محدود کردن تولید کالاها در فقر نگه میداشت نیز غیر عملی مینمود. این امر دقیقا در سالهای بین ۱۹۲۰ تا ۱۹۴۰ طی آخرین دوران سرمایه داری به طور گسترده صورت گرفت اقتصاد بسیاری از کشورها به حال رکود درآمده بود زمینها کشت نمیشد به تجهیزات سرمایه یی چیزی افزوده نشد. به توده های عظیم مردم اجازه ی کار داده نمی شد و آنها ناگزیر بودند با استفاده از اعانه ی دولتی زنده بمانند اما این مساله نیز موجب تضعیف قوای نظامی میشد و از آنجا که محدودیتهای به وجود آمده غیر ضروری بود به شکلی غیر قابل تصور موجب سربرآوردن گروههای اپوزیسیون شد. مشکل این بود که چه گونه میتوان چرخهای صنایع را بدون افزودن به درآمد واقعی جهان به حرکت واداشت کالاها باید تولید میشد اما لازم نبود که توزیع شود. و تنها راه

پیروزی در این مورد، جنگهای پی درپی بود. نتایج اصلی جنگ نابودی و ویرانی است اما احتمال دارد اثرات جنگ نه به طور خاص انسان را نشانه رود بلکه دست آوردهای بشر .باشد جنگ راهی است برای تکه تکه کردن و تایودن کردن یا به هوا فرستادن و غرق کردن و دود کردن موادی که میتوانست برای آسایش بیشتر مردم و در دراز مدت برای افزایش آگاهی آنان به مصرف برسد. حتا اگر سلاحهای جنگی در واقع از بین نمی روند. باز هم تولید آنها این ویژگی را دارا است که هم از نیروی کار استفاده شده و هم کالای قابل مصرف تولید نشده است به طور مثال با نیروی کاری که یک در شناور ساخته میشود میتوان ده ها کشتی باری ساخت در شناور کهنه میشود بدون آن که برای کسی سود مادی داشته باشد و بعد با مصرف نیروی کار عظیم تری مجددا در بعدی ساخته میشود. در اصل نقشه ی جنگ همواره به شکلی طرح میشود که مازاد هر تولیدی را پس از رفع حداقل نیازهای جمعیت به مصرف برساند. در عمل

=

O

=

9

نیازهای مردم را کمتر از حد واقعی برآورد میکنند و در نتیجه مردم همیشه دچار کمبود نیمی از نیازمندیهای رومزه شان هستند. اما این مساله یک امتیاز محسوب میشود اگر گروههای مختلف مردم حتا گروه های ممتاز را در مضیقه بگذارند. به دلیل وجود کمبود برای همه ی اقشار مردم کوچکترین امتیازی که به یک گروه داده شود مهم قلمداد شده و تبعیض بین دو گروه برجسته میشود و این یک سیاست زیرکانه است. با معیارهای اوایل قرن بیستم حتا یک عضو رده بالای حزب نیز شکلی از یک زندگی ساده و مشقت بار را سپری میکرد با این وجود بهره مندی ایشان از امتیازهای اندکی از جمله داشتن آپارتمان بزرگ در یک منطقه ی خوش آب وهوا لباسهایی با کیفیت خوب، غذاهای با کیفیت خوب از جمله نوشیدنی و سیگار داشتن دو یا سه پیشخدمت و ماشین یا بالگرد شخصی او را از اعضای عادی حزب تفکیک میکرد و اعضای عادی نیز امتیازات مشابهی نسبت به توده های پایین دست جامعه که آنها را «کارگر» می نامیم دارند اجتماع شبیه شهر محاصره شده یی است که در آن داشتن یک تکه گوشت اسب معیار تشخیص فقیر از ثروتمند است. نتیجه آن که وقتی شهری در حالت جنگ و البته در خطر جنگ باشد. انتقال قدرت به طبقه ی کوچک به منظور حفظ بقا یک امر طبیعی است و راه گریزی از آن نیست

O

9

سیس

همان طور که میشود حدس زد جنگ نه فقط موجب نابودی میشود بلکه آن را به لحاظ روانی و به شکلی قابل قبول اجرا می.کند به طور معمول برای اتلاف مازاد نیروی کار در جهان میتوان از راههایی مانند ساختن معابد و اهرام کندن گودال و پرکردن دوباره ی آنها یا حتا تولید مقادیر فراوانی کالا و آتش زدن آنها بهره گرفت اما چنین کاری فقط میتواند بنیادهای اقتصادی جامعه ی طبقاتی را محکم کند و از نظر عاطفی ثمربخش نیست. آن چه در این جا دارای اهمیت است، روحیه حزب است نه روحیه ی کارگران چراکه تا هنگامی که آنها به طور مداوم به کار مشغول اند، نگرش آنها فاقد اعتبار است حتا دون پایه ترین اعضای حزب باید فرهیخته و با پشتکار و تا حدودی باهوش باشند، اما در عین حال لازم است آدمهای متعصب زودباور و نادانی باشند که ترس تنفر چاپلوسی و علاقه ی جنون آمیز به موفقیت بر وجودشان غالب باشد به بیان دیگر میبایست که ذهنیتی آماده برای پذیرش جنگ داشته باشند. مهم هم نست که عملا جنگی باشد یا نه و از آن جا که هیچ گونه پیروزی قطعی در جنگ امکان پذیر نیست فرقی نمیکند که مسیر جنگ به خوبی پیش برود یا نه تنها اهمیت موضوع این است که شرایط جنگی همیشه برقرار باشد. درجه بندی کردن هوشی که حزب از اعضایش میخواهد و به راحتی در شرایط جنگی به دست میآید اکنون جنبه یی عمومی و جهان شمول به خود گرفته است اما هر چه قدر این درجه بندی دقیق تر انجام پذیرد اعضای حزب را بهتر می توان از یکدیگر تفکیک کرد. جنون جنگ و تنفر از دشمن دقیقا بین اعضای رده بالای حزب نسبت به دیگر اعضای حزب بیشتر و قوی تر است برای یک عضو رده بالای حزب در مقام اجرایی معمولا لازم است که از چه گونگی عناوین خبری درست یا نادرست مربوط به جنگ آگاه باشد و بداند که تمام موضوع جنگ دروغی بیش نیست یا هرگز جنگی در کار نبوده یا اگر هم جنگی در میا ،نبوده، به دلایلی غیر از دلایل اعلام شده بوده است. اما داشتن چنین اطلاعاتی خیلی آسان با به کارگیری روش دوگانه باوری از بین می رود. در این حالت هیچ یک از اعضای رده بالای حزب حتا برای لحظه یی در عقیده ی خود مبنی بر واقعی بودن جنگ ذره یی تردید به خود راه نمیدهند و به این یقین رسیده اند که جنگ باید با پیروزی اقیانوسیه تمام شود که ارباب بلامنازع تمام جهان است. همه ی اعضای رده بالای حزب به پیروزی خود در آینده به شکل یک اصل اعتقادی باور دارند. این پیروزی یا با تسخیر تدریجی سرزمینهای بیشتر و ایجاد برتری قوای کوبنده به دست میآید یا با دستیابی به سلاحهای جدیدی که هیچ سلاحی قادر به مقابله با آن نباشد تلاش برای دستیابی به سلاح های جدید به طور مداوم و پی درپی ادامه دارد و از معدود فعالیتهایی است که هنوز در آن ذهن خلاق و نظریه پرداز انسان امکان بروز میابد امروز دیگر در اقیانوسیه علم به مفهوم قدیمی آن وجود ندارد. در زبان جدید کلمه یی برای «علم» وجود ندارد. روش تجربی تفکر که مبنای تمام موفقیت های علمی گذشته بوده با بنیادی ترین اصول سوسیال انگلیسی در تضاد است حتا پیشرفتهای فن آوری تنها در صورتی رخ میدهد که محصول آنها در محدود کردن آزادی بشر به کار گرفته شود. دنیا در زمینه ی تمام صنایع و هنرهای مفید یا دچار وقفه شده یا سقوط کرده است. زمینها را با گاوآهن شخم می زنند اما کتابها را با دستگاه مینویسند اما در مورد یکسری موضوعات حیاتی از جمله جنگ و جاسوسی هنوز از دیدگاه تجربی حمایت میشود یا حداقل با تسامح با آنها برخورد می شود. اهداف حزب در دو چیز خلاصه میشود: تسخیر تمام کره ی زمین و خاموش کردن هر نوع اندیشه ی مستقل. بنابراین حزب با

دو مشکل مواجه است؛ یکی این که دسترسی به ذهن و فکر آدمها برخلاف آن چه که در ذهنشان می گذرد و دیگر این که چه گونه میتوان در عرض چند ثانیه و بدون هشدار قبلی چندصد میلیون نفر را .کشت این موضوع تا هر زمانی که تحقیقات علمی ادامه داشته باشد، موضوع اصلی پژوهش خواهد بود دانشمند امروز یا آمیزه یی از روان شناس و مامور تحقیق و تفحص است که با دقت فوق العاده معنای حالتهای چهره و رفتار و لحن صدا را مورد تحقیق قرار میدهد و مسایل مختلفی را که در مجبور کردن آدمها به اقرار مؤثرند مانند مواد شوک درمانی، خواب مصنوعی و شکنجه ی جسمی مورد مطالعه قرار میدهند. از منظری دیگر دانشمند شیمی دان فیزیک دان یا

=

زیست شناسی است که فقط در مورد شاخههایی از رشته ی درسی خود علاقه مند است که با گرفتن جان آدمها ارتباط دارد در آزمایشگاههای بزرگ وزارت صلح و در ایستگاههای تحقیقاتی پنهان در جنگل های برزیل یا در صحرای استرالیا یا در جزایر کشف نشده ی قطب جنوب، گروهی از متخصصان به طور خستگی ناپذیر به کار مشغول اند بعضی از آنها مشغول برنامه ریزی تدارکات جنگهای آینده اند، برخی دیگر مشغول ساخت و تولید بمبهای موشکی بزرگتر و مواد منفجره ی پرقدرت تر و سپر دفاعی نفوذناپذیرند. مدهبی دیگر در حال تحقیق برای پیدا کردن گازهای جدید کشنده تر هستند یا به دنبال سموم قابل حلی که بتوان آن را در مقادیر بسیار زیاد تولید و به وسیله ی آن بتوان کل پوشش گیاهی یک قاره را نابود کرد یا سعی میکنند نسل جدیدی از میکروبهای بیماری زا را به وجود بیاورند که در مقابل تمام پادزهرها مقاوم باشد. عده یی دیگر نیز در تلاش اند تا ماشینی بسازند. که بتواند همانند زیردریایی که زیر آب حرکت میکند این وسیله هم زیر خاک حرکت کند یا هواپیمایی که مانند کشتی بادبانی نیاز به پایگاه نداشته باشد بعضی دیگر به دنبال احتمالات بعیدتری هستند. از جمله متمرکز کردن اشعه خورشید برای عبور از عدسیهایی که هزاران کیلومتر دورتر در فضا قرار داده شدهاند یا ایجاد زمین لرزه های مصنوعی یا موجهای مصنوعی در هر دو حالت جذرومد با استفاده از گرمای هسته ی زمین

اما هیچ یک از این طرحها تاکنون محققق نشده است و هیچ یک از سه ابرقدرت نتوانسته اند برتری شایان ذکری نسبت به یکدیگر به دست بیاورند نکته ی جالب توجه این جا است که هر سه قدرت در حال حاضر به بمب اتم دست یافته اند و این بمب از هر سلاح دیگری که پژوهشگران فعلی در پی ساخت آن هستند قدرتمندتر است. گرچه حزب بنا به عادت همیشگی اش که هر چیزی را به نام خود میزند اختراع بمب اتم را نیز به خود نسبت میدهد اما این بمب نخستین بار در اوایل دهه ی ۱۹۴۰ ساخته شد و ده سال بعد برای نخستین بار در مقیاس گسترده تری از آن استفاده شد. در آن زمان چند صد بمب روی مراکز صنعتی که عمدتا در بخش اروپایی ،روسیه اروپای غربی و شمال آمریکا قرار ،داشت ریخته شد اثر این حادثه این بود که قوای حاکم بر همه کشورها را متقاعد کند که در صورت استفاده از این

بمبها حتا در مقیاسی محدود، جامعه ی بشری به کلی و به تبع آن قدرت خودشان از بین خواهد رفت. از آن پس با وجود این که هیچ توافق نامه ی رسمی یا غیررسمی صورت نگرفته بود از بمب اتم استفاده نشد. اما همچنان هر سه قدرت به تولید این نوع سلاح و ذخیره ی آن ادامه میدهند آنها معتقدند دیر یا زود موقعیت سرنوشت سازی پیش خواهد آمد که برای مقابله با آن به این سلاح ها نیاز پیدا خواهند کرد. در این میانه سی یا چهل سال است که فنون جنگ تقریبا ثابت مانده است. از بالگردها بیش از پیش استفاده میکنند هواپیماهای بمب افکن تقریبا جای خود را به موشک های خودکار داده اند و دژهای شناور غرق ناشدنی جای زیردریایی هایی را گرفته اند که به راحتی جابه جا یا فرق میشدند اما به غیر از این موارد توسعه و پیشرفت زیادی نبوده است. هم چنان از تانک زیردریایی، اژدر مسلسل حتا از تفنگ و نارنجک دستی استفاده میشود. هم چننی در حال که مدام از صفحه ی سخنگو و مطبوعات خبر کشتارهای بی پایان شنیده میشود اما مبارزات بی رحمانه یی که در جنگهای گذشته مرسوم بود و طی آن هزاران و حتا میلیونها نفر در عرض چند هفته کشته میشدند، دیگر تکرار نشده است. هیچ کدام از سه ابر قدرت دیگر دست به کاری نمیزند که خطر شکست جدی در آن وجود داشته .باشد هرگونه عملیات گسترده معمولا حمله ی غافلگیرکننده بر ضد یک هم پیمان قلمداد میشود. سیاست نهایی که هر سه ابرقدرت از آن پیروی یا وانمود به پیروی کردن از آن می کنند، یکی است. نقشه این است که با مجموعه یی از عملیات جنگی چانه زدن و پاتک زدن به پایگاهها و نقاط مناسبی دست پیدا کنند که یکی از ایالتهای رقیب را تحت محاصره قرار دهند و آنگاه با امضای توافق نامه ی دوستی با رقیب شرایط صلح را برای سالها حفظ کنند تا زمینه ی هر گونه تردید و سوظنی برطرف شود. در تمال این سالها میتوان موشکهای مجهز شده به کلاهکهای اتمی را در نقاط

سوق الجیشی قرار داد سرانجام همه ی آنها را همزمان پرتاب کرد تا با آثار ویرانگر خود، امکان مقابله به مثل را از بین ببرد. سپس زمان امضای توافق نامه ی دوستی بعدی با تنها قدرت باقی مانده فرا میرسد تا بتوان برای حمله ی دوم آماده شد. اصلا نیاز به گفتن ندارد که چنین نقشه یی خواب و خیالی بیش نیست و هرگز محقق نمیشود. علاوه بر این جنگ همیشه در مناطق مورد منازعه در اطراف استوا و قطب روی میدهد و هیچگونه عملیاتی مبنی بر تصرف قلمروهای دشمن نیز رخ نمیدهد. این موضوع نشان میدهد که چرا مرزهای مابین ابرقدرتها در بعضی جاها مشخص نیست. به طور مثال اوراسیا میتواند به آسانی جزایر انگلستان را که از نظر جغرافیایی جزیی از اروپا است، تصرف کند یا از سوی دیگر اقیانوسیه این امکان را دارد که مرزهای خود را تا رود راین و حتا تا ویستولا گسترش دهد اما این کار موجب نقض اصل انسجام فرهنگی میشود؛ اصلی که هر چند هیچ گاه مکتوب نشده است اما همه ی طرفین

منازعه از آن تبعیت میکنند. اگر قرار باشد آقیانوسیه سرزمین هایی را تسخیر کند که زمانی به نام فرانسه و آلمان شناخته میشد. لازم است که یا ساکنان این سرزمینها را از خاکشان اخراج کند که این کاری ناممکن است یا جمعیتی در حدود صد میلیون نفر را در خود جذب و همرنگ ،کند که چنین همسان سازی یی حتا صرفا از نظر رشد صنعتی هم به پای مردم آقیانوسیه نمی رسد. این مشکل در مورد هر سه ابر قدرت صدق میکند. ساختار اجتماعی آنها ایجاب میکند که هیچگونه برخوردی با افراد خارجی به جز موارد محدودی مانند اسرای جنگی و بردگان رنگین پوست نداشته باشند. حتا به کسانی که در حال حاضر به طور رسمی هم پیمان آنها هستند با بدترین سوظن مینگرند بیشترینه ی مردم اقیانوسیه به غیر از اسرای جنگی هرگز با شهروندان اوراسیایی یا ایستاسیایی رودرو نمیشوند و حتا از یادگیری زبان خارجی نیز منع میشوند. اگر به آنها اجازه ی برقراری رابطه با خارجیها داده شود پی خواهند برد که خارجی ها نیز موجوداتی شبیه به خود آنها هستند و آنچه که درباره ی آنها میگویند دروغی بیش نیست. دنیای محاصره شده یی که در آن زندگی میکنند فرومی ریزد و همه ی ترس تنفر و احساس حق به جانب بودن که اساس روحیات آنها را شکل میدهد از بین خواهد رفت. بنابراین همه ی طرف های منازعه متوجه شدهاند که اهمیتی ندارد سرزمینهای ،ایران مصر جاوه و سیلان چه قدر دست به دست می شود اما بمب ها از مرزهای اصلی تنها برای

عبور

میسر

است.

در پشت این نکته واقعیتی پنهان است که هیچ گاه به صراحت بیان نمیشود اما به طور تلویحی مورد پذیرش هر سه قدرت است و به آن عمل میشود، به بیانی دیگر شرایط زندگی در هر سه کشور به نوعی یکسان است. فلسفه ی حاکم در اقیانوسیه سوسیال انگلیسی» نامیده میشود. در اوراسیا «بلشویسم جدید و در ایستاسیا «چینی» که آن را به پرستش مرگ تعبیر می کنند، اما شاید بهتر باشد آن را «نابودگی خویش معنا کرد. اهالی اقیانوسیه مجاز نیستند با اصول دو فلسفه ی دیگر آشنا شوند اما به آنها آموخته میشود که هم چون بربرهای وحشی که از اصول اخلاقی و عقل سلیم نفرت داشتند، از این فلسفه بپرهیزند. در عمل این سه فلسفه به هیچ وجه تفاوت آشکاری باهم ندارد و سیستم اجتماعی اجرا شده بر مبنای این سه فلسفه نیز یکی است. در همه ی این کشورها ساختار هرمی متشابه است ستایش رهبر همچون موجودی نیمه خدا و اقتصاد بر پایه ی جنگ مداوم و کش دادن آن چنان که پیدا است این سه ابر قدرت نه تنها نمیتوانند یکدیگر را تسخیر کنند، بلکه از این ،کار سودی هم عایدشان نمیشود ،برعکس تا زمانی که آنها با یکدیگر در تقابل باشند، مانند بافههای ذرت میتوانند به رشد یکدیگر کمک کنند طبق معمول گروههای حاکم هر سه قدرت نیز نسبت به آنچه که انجام میدهند در عین حال هم آگاه و هم ناآگاه هستند. آنها عمر خود را در راه تسخیر

جهان سپری میکـ ی کنند، اما خود نیز میدانند که لازم است جنگ به طور همیشگی و بدون پیروزی ادامه پیدا کند در این میان این حقیقت که خطر تهاجم واقعا وجود ندارد میتواند موجب انکار واقعیت جنگ شود که خود ویژگی اصلی سوسیال انگلیسی و نظامهای فکری رقیب آن است. در این جا ضروری است که به نکته یی اشاره کنیم که پیشتر نیز گفته شده بود هنگامی که جنگ تداوم یابد، تغییراتی بنیادی در هویت آن پدید می آید... در روزگاران گذشته جنگ به عنوان پدیدهی تعریف میشد که عموما دیر یا زود با شکست یا پیروزی قطعی یکی از طرفین منازعه به پایان میرسید. هم چنین در گذشته جنگ یکی از عواملی بود که باعث میشد جوامع انسانی ارتباط تنگاتنگ خود را با واقعیت مادی حفظ کنند. حاکمان در همه ی دورانها سعی داشته اند در طرفداران خود تلقی اشتباهی نسبت به جهان به وجود بیاورند. اما نتوانستند در مردم این توهم را به وجود آورند که کارآیی ارتش کم شده است تا زمانی که معنای شکست از دست دادن استقلال یا هر وضعیت نامطلوب دیگر وجود داشته باشد تدابیری جدی بر ضد آن صورت خواهد گرفت حقایق طبیعی را نمیتوان نادیده گرفت در فلسفه مذهب اخلاق و سیاست این احتمال وجود دارد که جمع دو با دو بشود پنج اما زمانی که کسی در حال طراحی اسلحه یا هواپیما است. جمع آنها باید چهار شود. همیشه ملتهای پخمه دیر یا زود مغلوب می شوند و مبارزه برای رسیدن به حداکثر توانایی مغایر با داشتن تصورات واهی است به علاوه برای کسب قدرت درس گرفتن از تجربیات گذشته واجب است؛ یعنی تصور نسبتا دقیقی از آن چه که در گذشته روی داده است به دست آورد. البته کتابهای تاریخ و روزنامه ها همیشه جهت گیری و نظرات یک سویه یی داشته اند، اما تحریف به نوعی که امروز با آن مواجه ایم، ناممکن بوده است. عقل سلیم میگوید که جنگ مطمئن ترین تدبیر امنیتی است و تا جایی که به طبقات حاکم مربوط می شد. شاید از هر لحاظ دیگری مهمتر بود شکست یا پیروزی در جنگها موجب نمیشد تمام بار مسوولیت از گردن طبقات حاکم برداشته شود.

اما وقتی که جنگ عملا به صورت مستمر درآید از خطر آن کم میشود؛ یعنی هیچ چیز به اندازه ی نیروی نظامی مورد نیاز نیست پیشرفتهای صنعتی متوقف میشود و بسیاری از حقایق آشکار، یا انکار میشود یا مورد بی توجهی قرار میگیرد. همان طور که دیدیم تحقیقاتی که می توانست در خدمت پیشرفت علم باشد به مقاصد جنگی اختصاص داده شد. اما معمولا این پژوهشها یک نوع خیالبافی است و بی نتیجه بودنشان نیز اهمیت چندانی ندارد. دیگر نیازی به کارآیی حتا در زمینه ی نظامی نیست. در اقیانوسیه هیچ چیز به جز پلیس اندیشه کارآیی ندارد. از آنجا که هر سه ابرقدرت فتح ناشدنی.اند هر یک در واقع دنیای جداگانه یی هستند که در آنها تقریبا هر نوع دستکاری در افکار

=

را با خیالی آسوده میتوان انجام داد واقعیت تنها از طریق نیازهای زندگی روزمره از جمله: نیاز به غذال لباس و مسکن اجتناب از خوردن سم یا بیرون پریدن از پنجره ی ساختمانی بلند و از این موارد احساس میشود بین مرگ و

زندگی لذت و درد جسمانی هنوز هم تفاوت وجود دارد. فقط همین شهروند اقیانوسیه که از ارتباط با دنیای بیرون و گذشته جدا افتاده است مثل انسانی است که در فضای میان ستاره ها قرار دارد و راهی برای تشخیص جهتهای مختلف ندارد. حاکمان چنین سرزمینی چنین اقتداری خواهند داشت که حتا فراعنه و قیصرها هم نداشتند. اگر تعداد شهروندانی که از گرسنگی در حال مرگ اند آن قدر زیاد شود که موجب دردسر آنها گردد. مجبور میشوند از این امر جلوگیری ،کنند و یا ناگزیرند از نظر صنایع تجهیزات نظامی خود را در حد رقبایشان نگه دارند با کسب این حداقل توانایی این را خواهند داشت که واقعیت را به هر شکل ممکن تغییر دهند. بنابراین اگر چنین جنگی را با معیارهای جنگهای گذشته بسنجیم خواهیم دید که خود فریبی کرده ایم. این جنگ جنگ حیواناتی است که به دلیل نوع قرار گرفتن شاخهایشان به آنها امکان صدمه زدن به یکدیگر را نمیدهد اما علی رغم غیر واقعی بودن بی معنا نیست. چنین جنگی، ذخایر کالاهای مصرفی را می بلعد و فضای فکری خاصی که جامعه ی طبقاتی به آن نیازمند است. حفظ میکند در این وضعیت خواهیم دید که جنگ امری است کاملا داخلی در روزگاران گذشته گروههای حاکم در تمام کشورها با وجود شناخت منافع مشترک که از قدرت تخریبی جنگ کم میکرد علیه ی یکدیگر می جنگیدند و طرف پیروز به غارت اموال طرف شکست خورده دست می زد، اما بع عکس در دوران کنونی آنها علیه یکدیگر نمیجنگند گروههای حاکم جنگ را بر ضد مسایل دلخواه خود به راه میاندازند و هدفشان نیز تسخیر یا جلوگیری از تسخیر سرزمین ها نیست، بلکه دگرگونی ساختار اجتماع است. بنابراین خود کلمه ی «جنگ» گمراه کننده شده است. شاید بهتر باشد بگوییم جنگی که به طور پیاپی ادامه داشته باشد. دیگر جنگ نیست. فشار عجیبی که جنگ در دوران مابین عصر نوسنگی تا اوایل قرن بیستم بر زندگی بشر وارد میکرد دیگر وجود ندارد و جای خود را به چیزی کاملا متفاوت داده است. اگر سه ابر قدرت به توافق برسند که به جای جنگیدن با یکدیگر، در صلح پایدار زندگی کنند و هر یک در محدوده ی سرزمین خود از هر نوع تجاوزی در امان بماند. نتیجه یکی خواهد بود؛ زیرا در این صورت هر یک از آنها برای خود جهانی خود کفا میشود که برای همیشه از شر مقابله با خطر خارجی رهایی خواهد یافت یک صلح پایدار نیز مانند جنگ پایدار است. معنای واقعی شعار حزب جنگ صلح است. » نیز همین است. هر چند اکثریت اعضای حزب تنها (.معنای ظاهری آن را دریافته اند

وینستون یک لحظه از خواندن باز ایستاد. جایی در دوردست فرش یک بمب موشکی شنیده شد. هنوز از تنها بودن با کتاب ممنوع در اتاقی بدون صفحه ی سخنگو احساس سرزندگی و سعادت می کرد. حس تنهایی و امنیت به نوعی با خستگی بدناش و ترمی صندلی راحتی و نسیم ملایمی که گونه هایش را نوازش میکرد در هم آمیخته بود کتاب او را جادو کرده بود یا به طور دقیق تر به او امید و اطمینان داده بود به تعبیری میشد ،گفت هیچ چیز جدیدی را مطرح نکرده بود، اما کلامی مسحور کننده داشت اگر او نیز میتوانست به اندیشههای پراکنده اش نظم بدهد. همان چیزهایی را گفت که در کتاب نوشته شده بود کتاب را کسی نوشته بود که افکارش شبیه خود او بود. منتها بسیار قدرتمندتر و منسجم تر و واگویه های از سر ترس آن نیز کمتر او باور داشت بهترین کتابها آنهایی هستند که آنچه را که آدمی میداند به وی یادآوری میکند. همین که به بخش نخست رسید. صدای پای جولیا را در راه پله شنید و برای استقبال از

او از روی صندلی بلند شد. جولیا کیف ابزار قهوه یی اش را روی زمین رها کرد و خودش را پرت کرد در آغوش
.وینستون از آخرین دیدارشان یک هفته یی گذشته بود
».از آغوش هم که جدا شدند وینستون گفت: «کتاب را گرفتم
جولیا جلوی چراغ نفتی نشست تا قهوه درست کند و سپس با بی علاقگی گفت: «اوه گرفتیش پس؟

=

O

چه خوبه پیش از آن که دوباره حرفی از کتاب به میان بیاید نیم ساعتی را در تخت خواب سپری کردند. شب خنکی بود و آنها مجبور بودند خودشان را در پتو بپوشانند. از طبقه ی پایین صدای آشنای آواز و قدم زدن کسی در مغازه شنیده میشد. زن تنومندی که وینستون در نخستین دیدار دیده بود، تقریبا جزو لاینفک حیاط بود انگار در تمام طول روز یا با گیره ی لباس به دهان بین تشت و بند رختها در حرکت بود یا با صدای بلند آواز میخواند جولیا به پهلو دراز کشیده بود و داشت می خوابید. وینستون
.خود را به کتاب که روی زمین بود رساند و سپس نشست و به بالای تخت تکیه داد

=

O

9

.باید این کتاب را بخوانیم تو هم باید بخوانی همه ی اعضای انجمن اخوت باید این کتاب را بخوانند»
جولیا با چشمهای بسته :گفت تو بلند ،بخوان این طوری میتوانی هر جا لازم شد توضیح هم بدهی این بهترین راه
است. «
عقربه های ساعت شش را نشان میداد سه یا چهار ساعت وقت داشتند. وینستون کتاب را روی پایش گذاشت و شروع به خواندن کرد «فصل اول نادانی توانایی است.» بعد از مکثی کوتاه ادامه داد در سرتاسر تاریخ مکتوب و شاید از اواخر دوران نوسنگی مردم جهان به سه دسته ی قوی متوسط و ضعیف تقسیم شدهاند. آنها به صورتهای مختلف در تقسیم ندیهای کوچکتر جای گرفته اند. نام های متفاوت بیشماری داشته اند هم تعداد آنها و هم نوع نگاهشان نسبت به یکدیگر از دوره یی به دوره ی دیگر تغییر کرده است اما ساختار اصلی اجتماع هرگز تغییر نیافته است. هم چون ژیروسکوپ که بعد از حرکت کردن به هر جهت دوباره به حالت تعادل باز میگردد. ساختار اجتماع نیز حتا بعد از آشوبهای گسترده و تغییرات نسبتا غیر قابل برگشت باز شکل نخستین خود را باز یافته
».است
«وینستون پرسید: «جولیا، بیداری؟

« .بله ،عزیزم دارم گوش میکنم ادامه بده. فوق العاده است

وینستون به خواندن ادامه داد: اهداف این سه گروه کاملا با هم متمایز است. هدف گروه قوی حفظ موقعیت کنونی خویش است. هدف گروه متوسط تغییر دادن جای خود با طبقه ی قوی است. هدف گروه ضعیف نیز به هم ریختن هرگونه تمایز و ایجاد جامعه یی است که در آن همه ی انسانها برابر باشند. البته این در صورتی میتواند درست باشد که برای طبقه ی ضعیف هدفی در نظر بگیریم؛ زیرا ویژگی ثابت آنها خستگی مفرط از بیگاری است که مانع از توجه کامل آنها به چیزی بیرون از زندگی روزانه شان میشود بنابراین در تمام طول تاریخ مبارزه یی که از نظر طرح اصلی یکسان است. به طور پیوسته تکرار میشود. طبقه ی قوی مدتهای زیادی با آسودگی خاطر حکم فرمایی می کند. اما دیر یا زود لحظه یی فرامی رسد که یا اعتمادش را نسبت به خود یا نسبت به توانایی حکمرانی مقتدرانه یا هر دو از دست میدهد. سپس طبقه ی متوسط که تظاهر به مبارزه در راه آزادی و عدالت طبقه ی ضعیف را فریاد میزند طبقه ی قوی را از قدرت ساقط میکند و به محض رسیدن به اهدافاش مجددا از طبقه ی ضعیف برده کشی میکند که پیشتر نیز در آن قرار داشت و سپس خود را به طبقه ی قوی تبدیل می.کند. در این هنگام طبقه ی متوسط جدیدی از درون یکی از دو این طبقه یا هر دوی آنها سر بلند میکند و دوباره مبارزه از سر گرفته میشود. بین این سه گروه، تنها گروه ضعیف است که عملا هیچ گاه حتا به طور موقتی در دستیابی به اهدافاش موفقیتی به دست نمی آورد. اگر بگوییم بشر در طول تاریخ هیچ گونه پیشرفت مادی نداشته است مبالغه کرده ایم. امروزه حتاطی دوران های رکود هم انسان متوسط به نسبت چند قرن گذشته روزگار و شرایط بهتری دارد اما هیچ پیشرفت مادی یا تعدیل آداب و رسوم اصلاح یا انقلابی نتوانسته است حتا درمیی ما را به عدالت اجتماعی نزدیکتر کند. از دیدگاه طبقه ی ضعیف تمام تغییرها در .طول تاریخ تنها جز به تغییر نام اربابان آنها تغییر محسوس دیگری نبوده است

در اواخر قرن نوزدهم تکرار این الگو برای بسیاری از ناظران روشن شده بود. از همین جا بود که مکاتب گوناگون سر بر آوردند که تاریخ را روندی ادواری معرفی میکرد و مدعی بود این ویژگی نشان میدهد که نابرابری قانون تغییر ناپذیر زندگی انسان است. البته چنین نظریه یی همیشه هوادارانی داشت اما این بار روش طرح این نظریه تفاوتی اساسی داشت. در زمان گذشته، طبقه ی قوی به احتمال زیاد مصر بود که ساختار اجتماعی را به شکل هرم ترسیم کند این آموزه ها از سوی شاهان و اشراف هم چنین برخی افراد در رکاب آنها مانند کشیشها و وکلا تبلیغ میشد که معمولا هم آن را با وعده هایی نظیر جیران آن در جهان دیگر تعدیل مینمودند گروه متوسط تا زمانی که برای رسیدن به

=

قدرت مبارزه میکرد از واژههایی چون ،آزادی برابری و برادری استفاده میکرد. البته در همان موقع هم مفهوم برادری کم کم برای آنهایی که امیدوار بودند به زودی به حاکمیت میرسند ولی هنوز نرسیده بودند. مفهومی گیج کننده بود. در گذشته طبقه ی متوسط زیر لوای برابری دست به انقلاب میزد و به محض ساقط کردن حکومت استبدادی قبلی،

حکومت خود را به همان شکل استوار می.کرد در واقع طبقه ی متوسط جدید از پیش حکومت استبدادی خود را اعلام کرده بود. سوسیالیسم، نظریه یی بود که در اوایل قرن نوزودهم ظهور کرد و آخرین حلقه از سلسله اندیشه هایی بود که به سوی شورشهای بردگان دنیای قدیم تمایل داشت همچنان از آرمان گرایی دوران قدیم متأثر بود اما در دیگر گونههای سوسیالیسم که از سال ۱۹۰۰ به بعد ظهور کرد، به طور علنی از اهدف آزادی خواهی و برابری فاصله گرفتند جنبش های جدیدی که در اواسط قرن یا گرفتند . سوسیال انگلیسی در اقیانوسیه، بلشویسم جدید در اوراسیا و پرستش مرگ در ایستاسیا- جامه ی عمل

پوشاندن به «عدم آزادی» و «نابرابری» را هدف آشکار خود قرار داده بود. البته این جنبشها از درون جنبشهای گذشته قد کشیده بودند و در ظاهر از نام و عقاید آنها استفاده می کردند. اما خواسته ی همه ی آنها چیزی غیر از اینها بود توقف و عدم پیشرفت تاریخ در لحظه یی مناسب بنا بود حرکت نوسانی اندیشه ها یکبار دیگر تکرار و سپس متوقف شود. طبق معمول قرار بود طبقه ی متوسط طبقه ی قوی را از تخت بیرون بیاندازد و خود به جای آن بنشیند. اما این بار دیگر طبقه ی قوی به روشی آگاهانه میتوانست جایگاه خود را برای ابد حفظ کند. ظهور عقاید تازه ی دیگر تا حدودی به دلیل انباشته شدن دانش تاریخی و رشد فهم تاریخی بود که تا پیش از قرن نوزدهم نمود آشکاری نداشت در این زمان حرکت ادواری تاریخ شکل معقولی گرفته بود یا چنین تصور میشد که معقول است؛ پس میشد نتیجه گرفت که به همین دلیل نیز تغییرپذیر است، اما دلیل پنهان و اصلی مساله این بود که درست از اوایل بیستم تحقق عدالت اجتماعی از نظر فنی ممکن شده بود این حقیقت همچنان وجود داشت که انسانها از نظر استعدادهای فطری با یکدیگر برابر نیستند و این استعدادها باید به گونه یی مشخص میشد که موجب برتری فردی بر فرد دیگر میشد اما دیگر واقعا نیازی به تفاوتهای طبقاتی یا اختلافات آشکار در سطح درآمد و ثروت نداشت در دورانهای گذشته تفاوتهای طبقاتی نه تنها اجتناب ناپذیر بود بلکه مطلوب هم بود. مدنیت با بی عدالتی یکی شد اما با بهبود و گسترش تولید ماشینی وضعیت دگرگون شد، حتا آن جایی که لازم بود کار افراد انواع متفاوتی داشته باشد دیگر نیازی نبود که آنها در سطوح اجتماعی و اقتصادی متفاوتی زندگی کنند؛ بنابراین از دیدگاه گروه جدیدی که قرار بود قدرت را تحت سلطه ی خود درآورد. عدالت اجتماعی دیگر هدف خوبی برای مبارزه نبود بلکه خطری بود که باید از آن دوری می کرد. در گذشته ی بسیار دور زمانی که وجود جامعه بی سرشار از صلح و عدالت عملا غیر ممکن بود. باور کردن آن تقریبا آسان بود. اندیشه ی وجود یک بهشت زمینی که در آن انسانها با برادری و برابری و بدون نیاز به قوانین و کار مشقت بار در کنار یکدیگر زندگی کنند هزاران سال فکر انسان را به تسخیر درآورده بود. حتا این باور را که گروههایی از هر گونه دگرگونی تاریخی سود میبردند در برگرفته بود. میراث داران انقلابهای فرانسه انگلیس و آمریکا تا اندازه یی به شعارهای خود درباره ی حقوق بشر آزادی بیان برابری در مقابل قانون و امثال آن باور داشتند و حتا این شعارها .تا اندازه یی در عملکرد آنها نیز موثر بود

وجود

=

اما تا دهه چهارم از قرن بیستم تمام جریانهای اندیشهی ،سیاسی استبدادی بود. بهشت زمینی در لحظه ی انجام مورد تردید قرار گرفت تمام نظریه های سیاسی با هر نامی که بود، به حفظ سلسله مراتب طبقاتی و انضباط خشک کشیده شد. در شرایط بی عاطفه یی که در سالهای ۱۹۳۰ پدید آمده بود. اعمالی نظیر زندانی کردن بدون محاکمه به کار کشیدن اسرای جنگی، اعدام در ملاعام شکنجه برای گرفتن ،اعتراف گروگان گیری و راندن مردم از سرزمینهایشان که سالها پیش دیگر فراموش شده بود. نه تنها مجددا به حوزه اجتماعی و سیاسی وارد شد بلکه کسانی که خود را روشنفکر و چشم سوم یا وجدان بیدار جامعه معرفی میکردند از آن روشها دفاع کردند. بعد از یک دهه جنگهای ملی و داخلی انقلابها و جنبشهای ضد انقلابی، در تمام دنیا بود که سوسیال انگلیسی و رقبایش به عنوان نظریه های سیاسی تمام عیار ظهور کرد، اما نظام های گوناگونی که در اوایل قرن تحت عنوان توتالیتر پدید آمده ،بود این نظریه ها را تحت شعاع خود قرار داد و از مدتها پیش چهره ی اصلی دنیایی که میخواست از دل آشوبها سربرآورد، آشکار کرده بود. به همین شکل پرواضح بود که این دنیا را چه آدمهایی در کنترل خواهند داشت. طبقه ی اشرافیت جدید جای بخش اعظم کارمندان دولتی دانشمندان صنعتگران سازمان دهندگان اتحادیه های بازرگانی متخصصان تبلیغات جامعه شناسان معلمان روزنامه نگاران و سیاستمداران حرفه یی را گرفته بود. این افراد که از میان حقوق بگیران طبقه ی متوسط و درجه بالای طبقه ی کارگر سربرآورده بودند، از سوی دنیای بی حاصل صنایع کالاهای انحصاری و دولت متمرکز گرد آمده و شکل گرفته بود. اینها در مقایسه با دیگر همتایان خود در اعصار گذشته حرص و طمع کمتری داشتند و تجملات آنها را اغوا نمی کرد اما تشنه ی قدرت مطلق بودند و بالاتر از هم نسبت به کارهای خود به طور کامل مطلع بودند و با اراده یی مصمم در پی نابودی مخالفین خود بودند این ویژگی آخری از همه مهمتر بود. همه ی حکومتهای استبدادی گذشته در مقایسه با حکومتهای ،امروزی چنین اشتیاق وافری برای از بین بردن مخالفین خود نداشتند گروههای حاکم همواره تا اندازه یی تحت تاثیر افکار آزادی خواهانه قرار داشتند و همه ی راهها را مسدود نمی کردند بلکه فقط اعمال صریح و آشکار مخالفین خود را زیر نظر داشتند و به آنچه که در فکر و ذهن مخالفینشان میگذشت توجه نمی کردند. حتا کلیسای کاتولیک قرون وسطا با معیارهای امروزی اهل مدارا به شمار میآمد بخشی از این موضوع به این دلیل بود که در گذشته هیچ دولتی چنان قدرتی نداشت که شهروندان اش را برای همیشه تحت کنترل .بگیرد البته اختراع چاپ کار بهره برداری از افکار عمومی را بسیار ساده کرد و فیلم و رادیو نیز این کار را آسان تر با ظهور تلویزیون و پیشرفتهای فنی که دریافت و انتقال هم زمان پیام را به کمک یک وسیله امکان پذیر میکند عملا باید با زندگی خصوصی خداحافظی کرد میتوان همه ی شهروندان یا لااقل آنهایی را که آن قدر مهماند که ارزش تحت کنترل شدن داشته باشند بسیت وچهار ساعته توسط پلیس تحت نظر گرفت و با مسدود کردن همه ی راههای

ارتباطی دیگر تحت تبلیغات رسمی قرار داد. اکنون برای نخستین بار این امکان فراهم شده بود که شهروندان از یک طرف مجبور به اطاعت از خواست دولت شوند و از سوی دیگر همگی به وحدت عقیده برسند.

پس از دوران انقلابی دهه های پنجاه و شصت جامعه دوباره به شکل طبقات قوی، متوسط و ضعیف تقسیم شد اما گروه قوی ،جدید برخلاف اجدادش غریزی عمل نمی کرد بلکه می دانست برای حفظ جایگاه خود به چه چیزهایی نیاز دارد. آنها این نکته را به خوبی دریافته بودند که تنها پایه و ستون مطمئن برای حفظ یک حکومت آلیگارشی اجرای اصول جمعی است. ثروت و امتیازات طبقاتی در صورت که باهم جمع شود به سادگی قابل دفاع .است طرح به اصطلاح «لغو مالکیت خصوصی که در سالهای میانی دهه ی پنجاه به وجود آمده بود در واقع به معنی تمرکز مالکیت در دست افرادی معدودتر از پیش بود. با این تفاوت که مالکین جدید دیگر توده یی از مردم نبود، بلکه شامل یک گروه میشد اعضای حزب به طور فردی جز برخی اموال شخصی ناچیز مالک هیچ چیز دیگری نبودند اما در اقیانوسیه به طور کلی حزب بر هر چیزی تسلط مطلق داشت. زیرا به همه چیز

=

نظارت میکرد و بنا بر خواسته ی خود حتا محصولات تولید شده را نابود میکرد. حزب در سال های پس از انقلاب به این دلیل توانست به چنین قدرت غیر قابل باوری دست پیدا کند که تمام جریان را به صورت جمعی اجرا کرده بود همگان این طور تصور میکردند که سوسیالیسم در پی سلب مالکیت از سرمایه دارها حاکم خواهد شد؛ کسی تردید نداشت که سرمایه دارها خلع ید شده بودند. همه چیز از جمله کارخانه ها معادن زمین،ها ،خانه،ها حمل و نقل از آنها بازپس گرفته شده بود و چون این اموال دیگر خصوصی نبود در نتیجه اموال عمومی محسوب میشد. سوسیال انگلیسی که از جنبشهای سوسیالیستی پیشین شکل گرفته بود و ادامه دهنده ی راه آنها بود، عنصر اصلی برنامه ی سوسیالیسم را جامه عمل پوشانده بود؛ البته با این نتیجهی از قبل پیش بینی شده و برنامه ریزی شده که نابرابری اقتصادی به یک امر دایمی تبدیل شده است.

اما تاکید بر جامعه ی طبقاتی مشکلاتی جدی تر را در پی دارد قدرت حاکم به چهار روش ممکن است ساقط شود یا از بیرون به تسخیر در می آید یا آن چنان رهبری نالایقی دارد که توده های مردم را مجبور به قیام میکند یا به یک گروه متوسط ناراضی و قوی اجازه ی ظهور و سپس شورش می دهد و یا خود علاقه و اعتمادبه نفس کافی برای حکومت را از دست میدهد این عوامل به طور تفکیک شده عمل نمیکند و به طور معمول هر چهار عامل تا اندازه یی در موضوع دخالت دارد. قدرت حاکمه یی که توانایی مقاومت در برابر هر چهار عامل را داشته باشد، برای همیشه در قدرت باقی خواهد ماند. در نهایت نگرش ذهنی طبقهی حاکم عامل تعیین کننده است.

پس از گذر از اواسط دههی حاضر نخستین خطر در حقیقت از بین رفته بود. هر یک از سه قدرتی که هم اکنون دنیا را بین خود تقسیم کرده اند عملا شکست ناپذیرند و تنها راه شکست آنها تغییرات ترم جمعیتی است که هر دولت قدرتمندی توانایی این را دارد که از آن دوری کند. خطر دوم نیز تنها جنبه ی نظری دارد این که توده ها به هیچگاه به خواست خود یا تنها به این دلیل که تحت سلطه و ظلم قرار گرفته اند دست به قیام نمیزنند. در واقع تا وقتی که آنها به معیارهایی برای مقایسه دست پیدا نکرده اند حتا ممکن است از تحت سلطه و ظلم قرار گرفتن خود نیز اطلاع نداشته باشند. بحران های اقتصادی پی درپی گذشته در مجموع غیر لازم بود و هم اکنون امکان وقوع آنها نیست. اما از آن جا که هیچ راهی برای بیان روشن نارضایتیها وجود ندارد احتمال بروز آشفتگی های دیگری با همان مقیاس و بدون نتایج سیاسی وجود دارد و چنین چیزی اتفاق خواهد افتاد. این موضوع نیز همانند مشکل اضافه تولید که از زمان توسعهی صنعت ماشینی در جامعه ی ما به شکل بالقوه وجود دارد با ابزار جنگ مداوم ساده خواهد شد. (رجوع کنید به فصل سوم و این ابزار برای دگرگونی فضای روانی جامعه به سوی دلخواه نیز مفید است؛ بنابراین از دیدگاه حاکمان کنونی جامعه، تنها خطر واقعی یا انشعاب در گروهی جدید از انسانهای لایق قدرتنمد است که نیمه ی کار و تشنه ی قدرت اند یا رشد آزادی خواهی و تردید در صف همتایان خود آنها است به این ترتیب باید گفت مشکل تربیتی است این مشکل قالب گرفتن پیوسته ی شعور طبقهی حاکم و گروه بزرگتر اجرایی است که درست بعد از آن قرار دارد. شعور توده ها را باید به روش منفی تحت تأثیر قرار داد. با طرح این پیش زمینه میتوان به آسانی به ساختار کلی جامعه ی اقیانوسیه پی برد. برادر بزرگ از راس هرم طبقات ظهور میکند. برادر بزرگ بی عیب و پرقدرت است هر موفقیت و دستاورد، پیروزی و کشف علمی مجموعهی دانش و خرد شادی و فضیلت از رهبری خردمندانه و بابصیرت او ناشی میشود. هیچ کس تاکنون برادر بزرگ را ندیده است. او تنها چهره یی است روی تابلوی تبلیغات و صدایی که از صفحه ی سخنگو شنیده میشود تقریبا میتوانیم مطمئن باشیم که او فناناپذیر خواهد بود. حتا در مورد تاریخ دقیق تولد او نیز ابهاماتی وجود دارد حزب برادر بزرگ را به منزله ی نقابی مناسب برای معرفی خود به جهانیان انتخاب کرده است. او کانونی است که عشق ترس انتقام و همه ی عواطف انسانی را به سوی خود میکشاند عواطفی که بیشتر نسبت به فرد احساس میشود تا نسبت به یک (سازمان اعضای رده بالایی حزب یا بخش مرکزی پس از مقام برادر بزرگ

=

قرار دارد و تعداد آنها حدود شش میلیون نفر و کمتر از دو درصد جمعیت اقیانوسیه است. بعد از رده های بالا بخش معمولی یا ردههای پایینی قرار دارد که اگر بخش مرکزی را مغز متفکر حکومت بدانیم این بخش را میتوان به دست های حکومت تشبیه کرد پایین تر از آنها توده های مردم خاموشی قرار دارد که همان کارگران هستند و حدود

هشتادوپنج درصد جمعیت را تشکیل میدهد در سه گونه ی طبقه بندی کارگران زیرعنوان طبقه ی ضعیف تعریف میشوند؛ زیرا جمعیت بردگان سرزمینهای استوایی که به طور دایم بین فاتحان ردوبدل میشود نمی توان جزو ضروری و دایمی ساختار جمعیت دانست.

در اصل داشتن تعلق به یکی از این طبقات موروثی نیست کودکی که والدین اش از یکی از اعضای بخش مرکزی است. به طور نظری عضو بخش مرکزی حزب یا همان طبقه ی قوی نیست ورود به هر یک از شاخه های مختلف حزب توسط آزمونی تعیین میگردد که در سن شانزده سالگی گرفته میشود نه تبعیض نژادی مطرح است نه برتری منطقه یی بر منطقه ی دیگر در بین اعضای رده بالای حزب میتوان افرادی از نژادهای گوناگون مانند یهودی سیاهپوست و اهالی سرخ پوست آمریکای جنوبی را پیدا کرد و در هر منطقه فرمانداران از میان ساکنان همان منطقه انتخاب میشدند. در هیچ جای اقیانوسیه، مردم چنین احساسی را ندارند که مستعمره هستند و از پایتختی دوردست بر آنها حکومت میشود. اقیانوسیه پایتختی ندارد و کسی از محل زندگی شخصی رهبر، اطلاعی ندارد. جز در مورد زبان مشترک انگلیسی و زبان رسمی که زبان جدید است اقیانوسیه به هیچ وجه دچار تمرکزگرایی نیست پیوند میان اعضای هیات حاکم پیوند خونی و موروثی نیست، بلکه با وفاداری به یک عقیده ی جمعی و مشترک شکل میگیرد در حقیقت جامعه ی ما به طرز عجیبی طبقه بندی شده است و این نوع نگرش به واسطهی عواملی است که در نگاه اول به نظر موروثی میرسد. جابه جایی بین گروههای مختلف در دوران سرمایه داری و حتا دوران پیش از صنعتی شدن، بسیار بیشتر از امروز بود. هرچند جابه جایی بین دو بخش حزب ممکن است اما به شرطی که منجر به تضعیف وضعیت بخش مرکزی نشود و در ضمن از رویاپردازیهای آن عده از اعضای بخش معمولی که به درون راه میابیند کم شود کارگران با همان طبقه پرولتاریا در واقع امکان راهیابی به حزب را ندارند. باستعدادترین و سختکوش ترین کارگران که احتمالا تبدیل به رهبران شورشی می گردند، توسط پلیس اندیشه شناسایی و سربه نیست میشوند اما این موضوع نه یک اصل کلی است و نه الزاما دایمی. حزب را نمیتوان با درک مفهوم قدیم کلمه ی ،طبقه ابراز داشت که حزب یک طبقه است. هدف حزب انتقال قدرت به فرزندان خود نیست چراکه اگر در بین افراد حزب اگر هیچ فرد لایق و شایسته یی برای رهبری وجود نداشته باشد حزب با دست به ایجاد نسلی نو در بخش مرکزی میزند که از کارگران تشکیل شده باشد. در سالهای بحرانی، این واقعیت که حزب پدیده یی موروثی نیست، کمک عمده یی به خلع سلاح تبلیغاتی دشمن کرد سوسیالیست نوع قدیم که برای مبارزه یی تحت عنوان «امتیاز طبقاتی آموزش دیده بود، تصور میکرد هر آنچه که موروثی نباشد، نمیتواند ابدی باشد. او متوجه نمیشد که داوم یک حکومت موروثی الیگارشی حتما نباید در معرض دید باشد، و روی این مساله تامل نمی کرد که حکومت اشرافیت موروثی چه عمر کوتاهی داشته است؛ در حالی که تشکیلاتی مانند کلیسای کاتولیک که انتخابی ،بود گاه صدها و هزاران سال دوام می آورد. جوهره ی دوام یک حکومت موروئی یا آلیگارشی نوارث پدر و پسری نیست بلکه ثبات در روش زندگی و جهان بینی است که پسر از پدر می.آموزد یک گروه حاکم تا زمانی میتواند حاکم باشد که بتواند جانشینانی برای خود انتخاب کند حزب در پی بقای خون و اصالت ،نیست بلکه برای بقای وجود خود تلاش میکند. اهمیتی ندارد که چه کسی حکومت میکند مهم این است که

ساختار طبقاتی برای همیشه به همان شکل ثابت و استوار باقی بماند. همه ی اعتقادات رفتارها سلیقه ها عواطف و نگرشهای عاطفی که ویژگیهای زمان ما را تشکیل
می دهد. در واقع به منظور حفظ و استمرار جنبه ی اسرارآمیز حزب و جلوگیری از درک حقیقت واقعی

=

O

=

O

9

جامعه ی امروز است شورش واقعی و هرگونه حرکت مقدماتی که به شورش منجر شود. هم اکنون دیگر امکان پذیر نیست. از جانب کارگران تهدیدی وجود ندارد آنها اگر به حال خود گذاشته شوند. نسل به نسل و از قرنی تا قرن دیگر کار میکنند بچه دار میشوند و میمیرند بدون آن که نیازی به قیام و عصیان در خود ببینند یا حتا متوجه شوند که دنیا میتواند به شکل دیگری هم وجود داشته باشد. خطر زمانی به وجود میآید که پیشرفت روشهای صنعتی، آموزش هر چه بیشتر کارگران را ایجاب کند اما از آن جا که رقابتهای نظامی و اقتصادی اهمیت خود را از دست دادهاند. سطح سواد عمومی عملا در حال نزول .است تودهها چه عقایدی دارند یا ندارند فرقی به حال ماجرا نمی کند میتوان حتا به آنها آزادی تعقل داد چرا که آنها عقلی .ندارند. از سوی دیگر در مورد یک عضو حزب
کوچکترین انحراف در عقایدی هر چند بی اهمیت هرگز قابل چشم پوشی نیست.

9

یک عضو حزب از آغاز تولد تا زمان مرگ تحت کنترل پلیس اندیشه روزگارش را میگذارند، حتا زمانی که تنها است نمیتواند از تنها بودن خود اطمینان داشته باشد او هر کجا که باشد چه در خواب یا بیداری کار یا استراحت در حمام یا رخت خواب میتوانند بدون هشدار مراقبشان باشند. بی آن که حتا خودش از این موضوع خبر داشته باشد. هیچ یک از اعمال او مورد غفلت قرار نمی گیرد. ارتباط با دوستان اش، استراحتاش، رفتارش نسبت به زن و فرزندان اش حالت چهره اش در هنگام تنهایی، کلماتی که در خواب میگوید حتا حرکات خاص بدنیاش به دقت و چهارچشمی زیر نظر گرفته میشود نه تنها جرایم ،واقعی، بلکه هرگونه کار غیر معمول ،کوچک تغییر در عادتها یا رفتار عصبی که ممکن دارد نشانهی تعارض درونی ،باشد از زیر دید دستگاه پلیس اندیشه پنهان نمیماند. او آزاد نیست هر کاری که میلاش کشید بکند از سوی دیگر قانون یا آیین نامه ی رفتاری بی وجود ندارد که چارچوب معینی برای رفتار درست به افراد بدهد در اقیانوسیه قانون وجود ندارد. افکار و اعمالی که در صورت شناسایی به مرگ محکوم میشود به طور رسمی ممنوع نیست و زنجیره ی بی پایان پاکسازیها دستگیریها شکنجه ها و زندان کردنها و اعدام کردنها به این دلیل انجام نمیشود

که کسانی را به سزای اعمالشان برسانند که مرتکب جرمی شده اند بلکه برای افرادی به کار می رود که شاید احتمالا در آینده بخواهند دست به ارتکاب جرمی بزنند. لازم است همه ی اعضای حزب، علاوه بر عقاید درست غرایز درستی هم داشته باشند. بسیاری از اعتقادات و نگرشهایی که از او انتظار می رود. به روشنی بیان نمیشود زیرا بیان روشن آنها موجب پرده برداشتن از تناقض های موروثی سوسیال انگلیسی میگردد. اگر او واقعا فردی پایبند به اعتقادات اش باشد که در زبان جدید به او خوب اندیشیده میگویند در همه ی شرایط بی آن که تامل کند میداند اعتقاد درست و عواطف مطلوب کدام است اما به هر حال آموزشهای ذهنی مفصلی که در زمان کودکی به او داده شده است و در کلمات توقف جرم سیاه سفید» و «دوگانه باوری در زبان جدید متبلور شده است، او را نسبت به تفکر عمیق در مورد هر موضوعی که باشد بیمیل و ناتوان میسازد. از هر عضو حزب انتظار میرود که هیچ گونه عواطف شخصی نداشته باشد و هرگز آتش شوروشوق در وجودش خاموش نشود او باید نسبت به دشمنان خارجی و خائنان داخلی نفرتی دیوانه وار و ابدی نشان دهد و از پیروزیهای پیاپی سرخوش شود و در برابر معرفت و قدرت حزب سر فرود آورد. نارضایتی های ناشی از زندگی پوشالی و نامطلوب اش به طرزی آشکار به بیرون سوق می دهد و به کمک مراسم دو دقیقه یی ابراز انزجار هم چون بخار به هوا میرود و افکاری که ممکن است منجر به پیدایش نگرشهای اعتراض آمیز شود به کمک انضباط درونی که در دوران کودکی آموخته است. در خود می کشد. نخستین و ساده ترین مرحله ی آموزش انضباط را در زبان جدید «توقف جرم» می نامند. این مرحله را میتوان حتا به کودکان در سنین پایین نیز آموزش داد توقف جرم نوعی استعداد درونی همانند فریزه است که موجب میشود ذهن در آستانه ی فکری خطرناک متوقف شود. عدم توانایی سنجش و مقایسه درک نکردن خطاهای منطقی نفهمیدن ساده ترین استدلالها در صورتی که مغایر با سوسیال انگلیسی ،باشد و ملالت و دلزدگی از افکاری که میتواند سویه ی بدعت آمیز بگیرد، از قابلیت های توقف جرم به شمار میرود به طور خلاصه توقف جرم را میتوان حماقت مصلحتی معنا کرد. اما فقط حماقت بودن کافی نیست. برعکس، پایبندی به عرف در حقیقت ایجاب میکند فرد همان گونه که بر بدن خود احاطه دارد بر روند فکری خود نیز تسلط داشته باشد. جامعه ی اقیانوسیه بر این عقیده استوار گشته است که برادر بزرگ قادر مطلق است و حزب از هرگونه خطایی میرا است. اما از آنجا که در واقعیت نه برادر بزرگ قادر مطلق است و نه حزب مصون از هر خطا لازم است تلاشی لحظه به لحظه و خستگی ناپذیر برای هماهنگ کردن حقیقت با این اعتقادات صورت گیرد. کلمه ی کلیدی در این مورد سیاه سفید است این کلمه نیز مانند بسیاری از واژگان برساخته ی زبان جدید مضامین متضادی را در بر می گیرد اگر به دشمن اطلاق گردد به اعمال وقیحانه ی او اشاره دارد که برخلاف حقیقت آشکار ادعا میکند سیاه سفید است. اگر در مورد عضو حزب به کار گرفته شود.

=

به تمایل صادقانه ی او اشاره دارد که برحسب انضباط حزبی با اعتقاد و با تمام وجودش سیاه را سفید بنامد اما معنای دیگر این کلمه توانایی اعتقاد یافتن به سفیدی سیاه است و حتا بالاتر از آن دانستن این که سیاه سفید است و فراموش کردن این واقعیت که قبلا خود فرد اعتقادی برخلاف آن داشته است. این قابلیت نیازمند تغییر دادن مداوم گذشته است و توسط سیستم فکری خاصی انجام میشود

که در برگیرنده ی همه ی واژگان گذشته نیز هست و در زبان جدید نام دوگانه باوری» بر خود دارد. دگرگونی یا دستکاری در گذشته به دو دلیل لازم و ضروری است که یکی از این دو دلیل فرعی است و جنبه ی احتیاطی دارد. دلیل فرعی این است که اعضای حزب همچون کارگران شرایط امروز را تحمل میکند زیرا او هم معیاری برای سنجش ندارد. او همان طور که از کشورهای خارجی جدا افتاده است. از گذشته ی خود نیز جدا می.شود زیرا لازمه ی باورپذیری این است که در هر شرایطی باید اعتقاد داشت که بهتر از اجدادش زندگی میکند و سطح متوسط وسایل رفاهی به طور پی درپی در حال افزایش است اما دلیل مهمتر برای دگرگونی ،گذشته مصونیت و لغزش ناپذیری حزب است. سخنرانیها آمارها و همهی استاد و مدارک به طور پیوسته باید به روز رسانی شود تا راستی پیشبینیهای حزب درست از آب درآید همچنین هرگز پذیرفتنی نیست که تغییری در نظریه ها یا متحدان سیاسی به وجود آمده باشد یا بیاید چرا که تغییر افکار و سیاستها به معنای اعتراف به ضعف است. به طور مثال اگر اوراسیا یا ایستاسیا فرقی نمیکند کدام یک (باشد امروز دشمن است، پس همیشه دشمن بوده است و اگر واقعیات خلاف این را میگوید پس باید تغییر کند به این ترتیب، تاریخ به طور دایم و پیوسته در حال بازنویسی است عمل تحریف روز به روز گذشته که از سوی وزارت حقیقت انجام میشود به اندازهی عملیات جاسوسی و سرکوب که از سوی وزارت عشق صورت میگیرد برای حفظ ثبات حکومت واجب است. تغییرپذیری ،گذشته اصل اساسی و مطلق سوسیال انگلیسی است این طور گفته میشود که رویدادهای گذشته وجود خارجی ندارد و تنها در استاد مکتوب و حافظه ی افراد جای دارد. گذشته چیزی است که اسناد و حافظه ها در مورد آن اتفاق نظر دارند. از آنجا که حزب نظارت بر همه ی استاد و نیز افکار اعضایش تسلط بی چون و چرا دارد در نتیجه گذشته همان چیزی خواهد بود که حزب آن را میسازد. نتیجه ی دیگر این است که گرچه گذشته تغییر پذیر است. اما هرگز بر اساس الگوی خاصی تغییر نمیکند؛ زیرا هنگامی که گذشته به شکل مورد نیاز در یک زمان بازآفرینی شود. همین شکل جدید گذشته ی موجود خواهد بود و گذشته ی دیگری نمیتواند وجود داشته باشد. حتا زمانی که همان اتفاق در مدت یک سال آن قدر تغییر کند که دیگر قابل بازشناسی نباشد، موضوع هم چنان به اعتبار خود باقی است. همیشه حزب مالک واقعیت مطلق است و پرواضح است. امر مطلق نمی تواند با چیزی که در حال حاضر وجود دارد متفاوت باشد کنترل کردن گذشته بیش از هر چیز به آموزش حافظه بستگی دارد. اطمینان حاصل کردن از این که همه ی اسناد مکتوب با اعتقادات متعارف در لحظه ی کنونی همخوان است یا نه تنها یک عمل ماشینی است اما لازم است در حافظه ها نیز وقایع به روش مطلوب ثبت شده باشد پس در صورت نیاز فرد میتواند حافظه اش را تنظیم یا اسناد را تحریف کند و بعد باید بلافاصله عمل خود را فراموش کند روش انجام این کار را هم چون هر شیوه ی ذهنی دیگر میتوان آموخت. این روش را بیشتر اعضای

حزب و به ویژه کسانی که در عین داشتن عقاید متعارف باهوش هم هستند آموخته اند در زبان قدیم به این عمل به طور روشن کنترل واقعیت میگویند که در زبان جدید به دوگانه باوری تغییر نام داده است؛ البته دوگانه باوری بسیاری موارد دیگر را نیز شامل میشود

دوگانه باوری قابلیتی است که موجب میشود فرد دو باور متضاد را در آن واحد در ذهن داشته باشد. و هر دو را نیز بپذیرد. روشنفکر حزب میداند که حافظه اش باید در کدام جهت تغییر کند، پس میداند که در حال فریب دادن واقعیت است اما با تمرینهای دوگانه باوری خود را اقناع می کند که واقعیت نقض نشده است. این روند باید آگاهانه باشد. در غیر این صورت از دقت کافی برخوردار نیست، اما

=

در عین حال باید ناخوداگاه هم انجام شود زیرا در غیر این صورت احساس ناراستی و گناه را به همراه خواهد داشت. اساسی ترین کار حزب بهره گرفتن از قریب کاری آگاهانه است؛ یعنی با صداقت کامل مقاصد قاطعانه اش را حفظ میکند و به همین دلیل دوگانه باوری در قلب اصول سوسیال انگلیسی جای دارد گفتن دروغهای آشکار در عین اعتقاد صادقانه به آنها فراموش کردن هر حقیقتی که موجب دردسر شود و سپس فراخواندن آن از فراموشی آنگاه که نیاز باشد انکار واقعیت عینی در عین به حساب آوردن آن چه که انکار شده است همه ی اینها ضرورت لازم و واجب است. حتا استفاده از کلمه ی دوگانه باوری نیز ایجاب میکند که باید از روش دوگانه باوری بهره گرفت؛ زیرا انسان با استفاده از این کلمه میپذیرد که در حال تحریف واقعیت است با هر بار انجام دوگانه باوری، فرد اطلاعات اش را کاهش میدهد و به همین ترتیب همیشه با دروغ از کنار واقعیت می گذشت. در نهایت به کمک دوگانه یاوری حزب توانسته بود و همه میدانیم که باز هم خواهد توانست تا هزاران سال دیگر مسیر تاریخ را مسدود کند.

تمام حکومتهای موروثی در گذشته به دلیل قشری گری بیش از حد یا نرمش زیاد، از تخت به زیر کشیده شدند یا دچار جهل و خودبینی شدند و نتوانستند خود را با شرایط متغیر محیط وفق دهند و در نهایت ساقط شدند یا با گرایش به آزادی خواهی دچار ضعف شدند و هنگامی که باید از قدرت خود استفاده میکردند تن به سازش دادند که باز هم نابود شدند باید گفت آگاهانه یا ناآگاهانه آنها در هر صورت سقوط کردند دست آورد مهم حزب این است که یک نظام فکری به وجود آورده است که هر دو مورد ذکر شده در آن واحد در آن وجود دارد تنها براساس چنین پشتوانه ی عقلانی است که تسلط همیشگی حزب تأمین میگردد. اگر قرار است کسی حکومت کند و به حکومت کردن ادامه دهد. باید بتواند مفهوم واقعیت را دگرگون و جابه جا کند؛ زیرا راز حکومت کردن این است که بتوان اعتقاد به خطاناپذیری خود را با توانایی عبرت گرفتن از اشتباهات گذشته در هم آمیخت. «نیاز به تذکر نیست که باهوشترین کاربران دوگانه باوری کسانی هستند که دوگانه باوری را به وجود آورده اند و میدانند که نظام گسترده یی از فریب کاریهای ذهنی

است. در جامعه ی ما آنها که بهترین شناخت را از واقعیت دارند همانهایی هستند که کمتر از همه دنیا را به شکل واقعیاش می بینند. به طور کلی درک بیشتر برابر است با قریب بیشتر هر چه هوش بیشتر باشد. سلامت عقل کم تر خواهد بود تصویر روشنی از این اصل را میتوان در این حقیقت پیدا کرد که هر چه افراد از منظر مقام اجتماعی رشد پیدا میکنند. جنون جنگ در آنها بیشتر میشود. کسانی که تقریبا دید منطقی تری نسبت به جنگ ،دارند ساکنان سرزمینهای مورد منازعه اند. از منظر آنها جنگ فاجعه یی است پی درپی که همچون جزرومد امواج آنها را به هر سو که میخواهد می کشاند. این که کدام طرف برنده ی این جنگ باشد، فرق چندانی به حال آنها نمیکند. آنها از این واقعیت مطلع هستند که جایگزین کردن اربابانشان به معنای انجام همان کارهای سابق برای اربابان جدیدی است که با آنها درست مانند اربابان پیشین رفتار میکنند. گروه دیگر که برتری ناچیزی نسبت به این آدمها دارند و نام کارگر را یدک میکشند به تناوب و از هم گسسته از جنگ مطلع میشوند. اگر لازم باشد در آنها احساسات جنون آمیز ترس و تنفر برمی انگیزانند اما به محض این که به حال خود رها می شوند. این توانایی را دارند که برای مدتهای طولانی وقوع جنگ را از خاطر خود محو کنند. اشتیاق حقیقی نسبت به جنگ در بین اعضای حزب و به ویژه بخش مرکزی آن وجود دارد. آنها که بهتر از هر کس می دانند تسخیر دنیا یک امر کاملا محال است بیش از همه به آن اعتقاد دارند. این گونه وحدت عجیب بین دو عنصر متضاد - دانش و نادانی بدبینی و تحجر از ویژگیهای مختص جامعه ی اقیانوسیه ..است. نظام اعتقادی رسمی حتا در مواردی که دلیل موجهی برای آن وجود ندارد، از چنین تناقض هایی پر است به این ترتیب حزب با هر اصلی که در آغاز مورد حمایت جنبش سوسیالیستی قرار گرفته است مخالفت میکند اما در آن واحد این کار را نیز به نام سوسیالیسم انجام میدهد. از یک طرف طبقه ی کارگر را چنان تحقیر میکرد که در قرون گذشته بی سابقه بود و از طرف دیگر یونیفرمی

=

برای اعضایش مشخص کرده بود که زمانی مخصوص کارگران یدی بود به طور منظم و پیوسته پایه های انسجام خانوادگی را از هم می گسست و از سوی دیگر برای رهبرش نامی برگزیده بود که احساسات و دلبستگیهای خانوادگی را زنده می.کرد حتا برای وزارتخانه هایی که بر ما حکومت می کنند با وقاحت هرچه تمام نام هایی برگزیده اند که با ماهیت آنها در تضاد کامل است. وزارت صلح ارتباط مستقیم با جنگ و امور مربوط به آن دارد وزارت حقیقت با دروغها، وزارت عشق با شکنجه و وزارت فراوانی با قحطی ارتباط دارد. این تناقضها نه تصادفی است و نه نتیجه ی ریاکاری عادی بلکه تمرینهایی است برای دوگانه باوری؛ زیرا فقط از راه برقراری وحدت بین اجزای متناقض است که میتوان این قابلیت را حفظ کرد چرخه ی کهن را به هیچ روش دیگری نمیتوان از حرکت متوقف نمود. اگر قرار است

برابری انسانها برای همیشه نادیده انگاشته شود . اگر طبقه یی که آن را متمایز مینامیم قرار است جایگاه خود را برای همیشه نگه دارد - پس باید وضعیت ذهنی حاکم یک جور حماقت تحت کنترل باشد.
اما تا این لحظه یک پرسش تقریبا نادیده گرفته شده است و آن این که چرا باید از عدالت اجتماعی دوری کنیم؟ با فرض این که شیوه ی کار این فرآیند به درستی تشریح شده باشد، انگیزه ی چنین تلاش گسترده و منظمی برای متوقف کردن تاریخ در یک برهه ی مشخص از زمان چیست؟ در اینجا به راز اصلی میرسیم چنان که دیدیم حالت اسرار آمیز حزب و به ویژه بخش مرکزی حزب تکیه بر دوگانه باوری دارد اما انگیزه ی واقعی غریزه ی انکارناپذیری که نخست به تصاحب قدرت انجامید و بعد دوگانه باوری پلیس اندیشه جنگهای پی درپی و دیگر ملزومات مورد نیاز بعدی را به همراه آورد در ورای همه ی این چیزها قرار داشت. این انگیزه در حقیقت شامل....» وینستون آن طور که کسی پی به یک صدای تازه می برد متوجه سکوت شد. به نظرش رسید جولیا از مدتی پیش خاموش بوده است. از کمر به بالا لخت و به یکوری خوابیده بود دست اش را زیر سرش گذاشته بود و طرحی از موهای سیاهاش روی چشمهایش ریخته بود. آرام و منظم نفس میکشید.
« جولیا ؟
« پاسخی نشنید. «جولیا، بیداری؟
باز هم پاسخی نشنید. خوابیده بود وینستون کتاب را بست و با دقت روی زمین گذاشت، خم شد و پتو را روی خود و جولیا کشید
به یاد آورد که هنوز راز بی منتهایی را نمیداند میفهمید چه گونه ولی نمی فهمید «چرا» فصل اول هم مانند فصل سوم چیزی به دانسته های او نیافزوده بود تنها به دانسته های پیشین اش نظم داده بود اما پس از خواندن آن بیش از پیش به این باور رسیده بود که «دیوانه» نیست. در اقلیت بودن، حتا یک اقلیت یک نقره موجب نمیشود آدمی خود را دیوانه قلمداد کند اگر آدمی بین حقیقت و دروغ
قرار بگیرد تا جایی که حتا در مقابل تمام جهان بایستد چنان که حق را زیر پا نگذارد، دیوانه نیست. پرتو زردرنگ خورشید که در حال غروب بود از میان پنجره روی بالش نقش گرفت. وینستون پلک هایش را روی هم گذاشت. تابش نور خورشید از یک طرف بر صورتاش و از طرف دیگر تماس با بدن ابریشمی دختر به او احساس خواب آلودگی توأم با قدرت و اعتماد میداد. او در امان بود و همه چیز بر مدار خوشی در حالی که زیر لب زمزمه میکرد سلامت عقل جنبه ی آماری ندارد و احساس می کرد در این جملهی ،قصار حکمت بی پایانی نهفته است به خواب رفت.
=

از خواب که بیدار شد تصور کرد زمان زیادی در خواب بوده است اما وقتی به ساعت قدیمی نگاه کرد. دریافت تازه ساعت هشت و نیم شب است کمی دراز کشید و بعد چرتی کوتاه، طبق معمول آواز
همیشگی زن از حیاط شنیده شد:

خیالی بس بی هده

هم چو روزی از روزهای بهار

گذشت... دریغا!

یک نگاه

یک حرف

یک رویا

که سر به عصیان نهادند و

بردند قلب مرا

به یغما

هنوز این آواز عامیانه ی محبوب توده بود همه جا پر بود از این ترانه بیشتر از «سرود نفرت» در خاطره ها بود. جولیا با شنیدن آواز از خواب بیدار شد و در حالی که بدن اش را کش می داد. خمیازه یی کشید و از تخت پایین آمد و سپس گفت: «گرسنه ام بهتر است قهوه درست کنم. وای خدای من چراغ خاموش شده و آب هم سرد است چراغ را بلند کرد و آن را تکان داد چه بدا این هم که نفت ندارد.

K

فکر کنم بتوانیم کمی نفت از چارینگتون بگیریم. مسخره است. فکر میکردم پر از نفت است.» و بعد از مکثی کوتاه افزود: «بهتر است لباسهایم را .بپوشم انگار هوا سردتر شده »

وینستون نیز بلند شد و لباسهایش را پوشید. صدای خستگی ناپذیر زن هم چنان شنیده میشد:

میگن این ،روزگار هر چیزی رو از یاد آدم میبره

میگن آدم میتونه همه چی رو راحت از یاد ببره

دریغا اشکها و لبخندها

که بعد سالها و سالها

هنوز هم قلب منو به هیجان می باره

در حالی که کمربندش را محکم میکرد به سمت پنجره چرخید خورشید به پشت خانه ها رفته بود. چون دیگر حیاط روشن .نبود سنگ فرش حیاط خیس بود انگار حیاط را شسته بودند. حس کرد آسمان نیز شسته شده که از بین لوله بخاری ها تمیز و آبی به نظر می رسید. زن، همچنان در حیاط این طرف و آن طرف میرفت آواز میخواند سکوت میکرد و لباسهای بیشتر و بیشتری را آویزان می کرد و گیره میزد وینستون با خود اندیشید آیا او برای گذران زندگی

رختشویی میکند یا صاحب ده ها نوه است. جولیا به کنارش آمد و هر دو با نوعی حسی خوش آیند به هیکل تنومند آوازه خوان نگاه کردند. وینستون همانطور که به زن و حرکات خاص او و دستهای عضلانی اش که به سمت بند رخت دراز می شد پشت گنده زن را دید میزد برای نخستین بار به نظرش رسید که او زن زیبایی است. قبلا هیچ وقت برایش پیش نیامده بود که فکر کند اندام زنی پنجاه ساله که از پس زایمان های متعدد چاقالو و در اثر کار مداوم سفت و سخت شده و پوستاش همچون شلغم بزرگی زبر و خشن شده تا این اندازه میتواند زیبا باشد. اما اندام زن زیبا بود و او با خود اندیشید چرا که نه؟ اندامی محکم و بدون انحنا مانند تخته سنگی از جنس گرانیت با پوستی قرمز و زبر که تناسب آن با اندام یک دختر هم چون رابطه ی گل سرخ با میوه ی آن است. به راستی چرا باید میوه را در برابر گل کوچک دانست؟ وینستون زیر لب گفت: «زن زیبایی است

O

=1.

« .جولیا گفت: «پشتش به یک متر می رسد

».وینستون :گفت زیبایی اش هم انگار در همین است

و دستاش را به بازوی جولیا انداخت آنها هرگز نمی توانستند بچه یی داشته باشند. و این چیزی بود که هر دو می دانستند. تنها به طور ضمنی و گفت و گو این راز را باهم در میان می گذاشتند. زن رختشو به چیزی نمیاندیشید، او تنها دستهایی ،قوی قلبی گرم و بدنی بارور داشت. وینستون نمی دانست زن چند شکم زاییده است. شاید پانزده بار شاید زمانی - شاید یک سال - هم چون گلی وحشی، شکوفایی زودگذری داشته است و بعد از آن مثل میوه یی که کود داده باشند متورم سفت، سرخ و سخت شده و سپس برای مدت سی سال زندگیاش محدود شده بود به رختشویی زمین شویی، دوخت و دوز پخت ویزا جارو زدن واکس زدن تعمیر کردن زمین شویی و رختشویی برای بچه ها و سپس برای نوه هایش و سرانجام بعد سی سال همچنان سرخوشانه در حال آواز خواندن احترام درونی که نسبت بود

به زن احساس میکرد به نوعی با آسمان آبی و بیابری که از پشت لوله بخاریها پیدا . در هم آمیخت. عجیب این بود که آدم فکر کند در اوراسیا یا ایستاسیا نیز آسمان برای مردم یکی و به

و

همین رنگ است، اما مردم هر کجا که باشند آسمان مثل هم است؛ همه جا در تمام دنیا صدها ، هزارها میلیون مردم دیگر که از وجود یکدیگر بی خبرند یا با حصارهای دروغ و نفرت از هم جدا شده اند دقیقا مثل همانند مردمی که یاد نگرفته بودند بیاندیشند که در اعماق قلبها و بدنها و اندامشان نیرویی دارد که میتوانست دنیا را دگرگون سازد اگر امیدی ،بود به کارگران بود بدون این که کتاب را تا پایان ،بخواند میتوانست بفهمد که پیام نهایی گلدستاین همین خواهد بود. آینده از آن کارگران بود اما آیا او - وینستون -اسمیت میتوانست مطمئن باشد هنگامی که آن زمان فرا

برسد دنیای ساخته دست کارگران نیز مانند دنیایی که حزب ساخته بود برایش بیگانه نباشد؟ بله زیرا حداقل آن دنیا، دنیای سلامت عقل و اندیشه خواهد بود. هر جا که برابری باشد، عقل نیز سالم است. دیر یا زود این اتفاق خواهد افتاد قدرت به آگاهی تبدیل خواهد شد کارگران جاودانه اند؛ هر کس به زن شجاعی که در حیاط مشغول کار بود نگاه میکرد دیگر در این مورد نمی توانست تردیدی به خود راه بدهد. سرانجام بیداری آنها فرامی رسید و تا آن زمان حتا اگر هزار سال به طول انجامد، آنها همچون پرندگان به رغم همه ی شکستها، نیروی حیات را از بدنی به بدن دیگر انتقال خواهند داد، چیزی که حزب در آن سهیم نیست و قدرت نابود کردن آن را ندارد.

«وینستون گفت: «یادت هست آن روز در حاشیه جنگل آواز آن پرنده را که برای مان می خواند؟

جولیا :گفت برای ما نمی خواند برای دل خودش میخواند اصلا همین طوری میخواند.» پرنده ها آواز می خواندند. کارگران آواز میخواندند ولی حزب آواز نمیخواند در سراسر دنیا - در لندن و نیویورک، آفریقا و برزیل و سرزمینهای اسرارآمیز و ممنوع آن سوی مرزها در خیابانهای پاریس و برلین در روستاهای واقع در دشتهای بی انتهای روسیه در بازارهای چین و ژاپن همه جا همان چهره ی استوار و شکست ناپذیر را میشد دید که بر اثر کار زیاد و زاییدنهای متعدد به خشونت کشیده شده اما از زمان تولد تا لحظه ی مرگ کار میکند و آواز میخواند روزی خواهد رسید که از این بدنهای تنومند نسلی آگاه به دنیا خواهد آمد تو دیگر نخواهی بود و آینده متعلق به آنها است. اما اگر انسان آن گونه که کارگران به زندگی جسمانی خود تداوم میبخشند، بتواند فکر خود را زنده نگه دارد و غایت عقیده اش را که دو به علاوه ی دو میشود چهار را به نسلهای بعد انتقال دهد می توانست در آن آینده سهمی داشته باشد.

«!وینستون گفت: «ما مردگان زمین ایم » جولیا هم تکرار کرد « ما مردگان زمین ایم

« !صدایی با لحن خشنی از پشت سر آنها شنیده شد: «شما از مردگان زمین اید

هر دوی آنها از ترس از جا خوردند. تمام بدن وینستون هم چون یخ سرد شد. چشمهای جولیا داشت از حدقه بیرون میزد رنگاش پریده بود رنگ روژ گونه اش گویی از پوست جدا شده بود و توی ذوق

=

O

1.

میزد

«.صدای خشن تکرار کرد شما از مردگان زمین اید!» جولیا آهسته گفت: «صدا از پشت قاب عکس است

« !صدا گفت صدا از پشت قاب عکس است از جایتان تکان نخورید تا دستوری به شماه داده نشده هیچ حرکتی نکنید

شروع شده بود. سرانجام شروع شده بود تنها باید می ایستادند و به هم خیره میشدند. چون کار دیگری جز این از آنها ساخته نبود حتا فکر بیرون دویدن از خانه برای نجات خود. پیش از این که دیر ،شود به ذهنشان نرسید بدون

تردید جرات آن را نداشتند که از صدایی که از دیوار می آمد، سرپیچی کنند. صدای به زمین افتادن قابل عکس و شکستن شیشه اش به گوش رسید. صفحه ی سخنگو از

« .پشت قاب عکس روی دیوار نمایان شد. جولیا :گفت حالا آنها میتوانند ما را ببینند

صدا گفت حالا ما میتوانیم شما را ببینیم وسط اتاق بایستید پشت به پشت هم دستهایتان را بالای سر ببرید از هم « .فاصله بگیرید

أنها جدا از هم ایستاده بودند اما وینستون حس کرد. جولیا دارد میلرزد. شاید هم خودش بود که میلرزید. تنها توانست دندانهایش را محکم نگه دارد اما توان به کنترل درآوردن زانوهایش را نداشت. از پایین صدای گامهای زیادی که بیرون و درون خانه در رفت وآمد بود، می آمد. گویا حیاط پر از آدم بود. چیزی روی سنگها کشیده میشد صدای آواز زن ناگهان قطع شده بود. صدای افتادن و غلتیدن چیزی که به نظر تشت رختشویی بود شنیده شد و بعد صداهای مبهم داد و فریادی که با

« .ناله یی از خشم و درد خفه شد. وینستون گفت: «خانه در محاصره است

«.صدا گفت: «خانه در محاصره است

وینستون صدای به هم ساییدن دندانهای جولیا را میشنید. جولیا گفت: «فکر می کنم دیگر وقت آن رسیده که باهم خداحافظی کنیم

صدا گفت باید باهم خداحافظی کنید و بعد صدای ریز مودبانه یی که وینستون احساس میکرد قبلا نیز آن را شنیده است شنید این هم شمعی که راهت را به سوی تخت روشن میکند. این هم ساطوری که سرت را قطع می کند.» پشت سر وینستون چیزی روی تخت افتاد. ناگهان سر نردبانی از پنجره دیده شد که یک نفر در حال بالاآمدن از آن بود. لحظاتی بعد اتاق پر از آدمهای باتوم به دست با یونیفرمهای سیاه شد که کفشهای پنجه آهنی به پا داشتند.

وینستون دیگر نمی لرزید تا مردمکهای قهوه یی اش هم دیگر کمتر این سو و آن سو می رفت. حالا تنها یک چیز برایش مهم بود بی حرکت بماند و بهانه یی برای کتک زدن به آنها ندهد یکی از آنها که فکاش شبیه مشتزنها و جلوی او ایستاده بود با توماش را با انگشت شست و سبابه حرکت می داد. نگاه وینستون به نگاه مرد افتاد دیدن مردی بی دفاع و برهنه که دستهایش پشت سرش و تمام چهره و بدناش بی حفاظ بود، برای مرد باتوم به دست غیرقابل تحمل بود. زبان سفیدش را کمی بیرون آورد و لبهایش را تر کرد و بعد کنار رفت صدای شکستن چیزی آمد. یک نفر بلور کاغذنگه دار

را از روی میز برداشته بود و بعد محکم به زمین زده بود بلور کا غذنگه دار تکه تکه شده بود. تکه یی صورتی و ریز از مرجان مانند گل روی کیک، روی پادری افتاد. وینستون با خود فکر کرد: بلور و مرجان درون آن چه قدر کوچک است پشت سرش صدای نفسی شنید بعد ضربه یی محکم به قوزک پایش خورد که تعادل اش را از دست داد. یکی از مردها چنان مشتی به شکم جولیا زد که مانند یک ورقه کاغذ از وسط تا خورد. جولیا به زمین افتاد. سعی میکرد نفس بکشد.

وینستون جرات نمی کرد سرش را برگرداند اما صورت کبود و از نفس افتاده ی جولیا در زاویه دیدش قرار گرفت. با
وجود
=

O
1.
وحشتی که سرتاپایش را در بر گرفته بود و درد را در سرانگشتانش حس میکرد. و از این درد کشنده تر تلاشی بود که باید برای نفس کشیدن انجام میداد وینستون میتوانست بفهمد چه دردی است دردی وحشتناک و جان فرسا که باز هم نمیشد به آن توجه کرد چراکه پیش از آن باید نفس میکشید سپس دو تا از مردها جولیا را تا زانو بلند کردند و روی زمین کشان مانند یک گونی از اتاق بیرون بردند وینستون توانست نیم نگاهی به چهره ی او بیاندازد صورتی افتاده و رنگ پریده و آشفته با چشم هایی بسته که هنوز رنگ روز بر گونه اش بود. این آخرین تصویری بود که از جولیا در
ذهن اش به
خاطر سپرد
وینستون ساکت و خاموش ایستاده بود هنوز هیچ کس او را کتک نزده بود. افکاری جسته و گریخته که برایش جالب نبود از این ور و آن ور به ذهناش هجوم می آوردند نمیتوانست حدس بزند آنها آقای چارینگتون را گرفته اند یا نه یا با زن رختشوی در حیاط چه کرده اند؟ احساس کرد مثانه اش به او فشار می آورد و کمی تعجب کرد؛ زیرا دو سه ساعت پیش شاشیده بود ساعت روی پیش بخاری نه شب را نشان میداد اما نور آن قدر زیاد بود که به ذهناش این پرسش رسید که مگر در شبهای ماه اوت آفتاب تا ساعت نه شب غروب نمیکند؟ فکر کرد شاید او و جولیا بیش از دوازده ساعت خوابیده اند و ساعت هشت و نیم صبح را با شب اشتباه گرفته اند. اما دیگر این فکر را پی نگرفت. اصلا فکر جالبی نبود.
صدای پای دیگری از راهرو شنیده شد. با ورود آقای چارینگتون به اتاق، رفتار مردهای سیاهپوش داخل اتاق حالتی رسمی تر به خود گرفت. در ضمن چیزی در ظاهر آقای چارینگتون تغییر کرده بود. چشماش به تکه های بلور کاغذنگه دار تکه تکه شده افتاد و سپس به تندی غرید: «اینها را جمع کنید!
یکی از مردها بلافاصله دستور را اجرا کرد لهجه اش تغییر کرده بود وینستون ناگهان متوجه شد. صدای چه کسی را چند لحظه پیش از صفحه ی سخنگو شنیده بود. چارینگتون هنوز بلوز بنفش کهنه یی را به تن داشت که پیش تر نیز اما موهایش سیاه بود به عکس قبل که سفید بود. تازه عینک هم به چشم نداشت نگاهی دقیق به صورت وینستون انداخت؛ طوری که انگار میخواست از هویت او اطمینان حاصل پیدا کند. سپس رویش را برگرداند. دیگر آن آدم قبلی نبود، اما به طور قطع میشد او را شناخت قامتاش راست و به نظر تنومندتر از قبل میرسید در چهره اش یک سری تغییرات جزبی دیده میشد که به خوبی از پس آن برآمده بود. ابروهای سیاهاش به پرپشتی قبل نبود، چینها از بین

رفته بود و همهی خطوط صورتاش عوض شده بود حتا بینیاش کوتاه تر شده بود. چهره ی خون سرد و هشیار مردی بود سیو اندی ساله وینستون با خود اندیشید در عمرش این نخستین بار است که به طور آگاهانه و با خواست خود به چهره ی یکی از اعضای پلیس اندیشه نگاه می کند.

=

O

کجا بود؟ نمیدانست وزارت عشق ؟ هیچ راهی برای اطمینان از این موضوع نبود. در سلولی بی پنجره با سقفی بلند بود که دیوارهایش از کاشیهای سفید و روشن میدرخشید. لامپهای توکار سلول را با نوری سرد روشن کرده بود و صدای وزوز آهسته و پیوسته بی شنیده میشد که به نظر میرسید مربوط به دستگاه تهویه باشد نیمکت با یک قفسه ی دیواری که عرض آن مناسب نشستن بود در امتداد یکی از دیوارها قرار داشت و روبه روی در لگن دستشویی با در شکسته و بدون نشیمن چوبی دیده میشد چهار صفحه ی سخنگو هم روی چهار دیوار سلول نصب شده بود. درد مبهمی در شکماش پیچیده بود از وقتی که او را سوار بر ماشینی سرپوشیده کردند و به اینجا آوردند. این درد لعنتی را احساس میکرد به طوری که حالا گرسنگی هم به درد اضافه شده بود. از آخرین باری که چیزی خورده بود، بیست و چهار ساعت یا سی وشش ساعت میگذشت. هنوز نمی دانست و شاید هرگز هم نفهمد که زمان دستگیری اش صبح بوده یا شب از وقتی که دستگیر شده بود. نه چیزی به او داده بودند و نه خودش چیزی نخورده بود. بی حرکت روی نیمکت نشسته بود و دستهایش را بر زانوهایش گذاشته بود. دیگر یاد گرفته بود که چه گونه بی حرکت بنشیند. اگر حرکت پیش بینی نشده یی از آدم سر میزد از صفحه ی سخنگوير سر آدم فریادهای گوش خراشی بود که یکریز هوار میشد گرسنگیاش هر لحظه بیشتر میشد. دلاش بیش از هر چیز تکه یی نان میخواست ناگهان به فکر رسید شاید هنوز داخل جیبهای لباس کارش مقداری خردهتان باشد حتا ممکن بود تکه یی نان خشک هم پیدا کند؛ چراکه گاه گاهی احساس میکرد چیزی در پایش تیر میکشد. سرانجام وسوسه ی پیدا کردن نان بر ترس اش غلبه کرد و دستاش را به داخل جیباش فروبرد. صدایی از صفحه ی سخنگو بر سرش هوار شد اسمیت شماره ۶۰۷۹ اسمیت واوا در سلول دستها
« !مطلقا خارج از جیب

بدون حرکت نشست و دستها را روی زانوهایش گذاشت. پیش از این که به این جا بیاورندش، او را به یک زندان معمولی یا بازداشتگاه موقت که معمولا پلیسهای گشتی از آن استفاده می کنند، برده بودند. نمی دانست چه مدت آنجا بود شاید چند ساعت به هر حال محاسبه ی زمان در جایی که نه ساعتی وجود دارد و نه نور آفتابی کار بسیار سختی است. آنجا جای شلوغی بود و بوی گند می داد. او را در سلولی شبیه به سلولی که اکنون در آن بود انداخته بودند. با این تفاوت که آن جا کثیف تر از این جا

بود و هیچ وقت کمتر از ده تا پانزده نفر در آن نمیپلکیدند. بیشتر آنها مجرمان عادی بودند. اما میشد در بینشان تعدادی زندانی سیاسی نیز جست. خاموش در گوشه یی از دیوار - جایی که زندانیان برای اشغال آن هم دیگر را هل

میدادند نشسته بود و چنان از ترس و درد شکم بی حوصله بود که به اطراف اش بی اعتنا بود. با این همه متوجه تفاوت حیرت انگیزی بین رفتار زندانیان حزب و دیگر زندانیان شده بود. زندانیان حزب ساکت و وحشت زده بودند اما مجرمان عادی به هیچ چیز اهمیت نمی دادند رکیکترین فحشها را نثار نگهبانها میکردند وقتی وسایلشان را ضبط می کردند با خشونت با آنها به زدوخورد می پرداختند. بر دیوار و کف سلول فحش های زننده نوشته بودند، از نقاطی مخفی در اطراف زندان غذای قاچاق به داخل زندان میآوردند و می خوردند و وقتی هم که صفحه ی سخنگو سعی در برقراری نظم ،داشت آن را با سروصدا خفه می کردند. از سوی دیگر، بعضی از آنها با نگهبانان رابطه ی دوستانه یی برقرار کرده بودند و آنها را به نامهای کوچک صدا میکردند و با شیرین زبانی از سوراخ چشمی روی ،در از آنها سیگار میگرفتند. نگهبان ها هم با زندانیان عادی حتا زمانی که باید با قاطعیت برخورد میکردند با حوصله و صبر رفتار می کردند. از اردوگاههای کار که قرار بود بیشتر زندانیان به آن جا فرستاده شوند زیاد صحبت می کردند. وینستون متوجه شده بود که در اردوگاهها اگر آدمهای کاربلد و آشنا داشته باشد که چم و خم کار را بشناسند، همه چیز میتواند نسبتا خوب پیش برود اردوگاهها پر بود از رشوه خواری و تبعیض و کلاهبرداری

=

O

هم چنین همجنس بازی و فاحشگی و حتا مشروب غیر قانونی که از سیب زمینی درست میشد. در آن جا شایع بود< مسوولیتهای داخل زندان را تنها به زندانیان عادی به ویژه تبهکاران و قاتلان می دادند که در آنجا برای خود کسی بودند همه ی کارهای پست به زندانیان سیاسی واگذار می شد.

و

انواع خلافکاران از قاچاقچیان مواد مخدر و دزدها و راهزن ها گرفته تا فروشنده های بازار سیاه معتادین الکل و روسپی ها به طور دایم به آنجا در رفت وآمد بودند. بعضی از معتادین الکل آن قدر وحشی بودند که دیگر زندانیان برای سرکوب آنها با یکدیگر دست به یکی میشدند. چهار نفر از نگهبانها دست و پای زنی تنومند را که این ور و آن ور میشد گرفتند، تا توانستند او را زدند و با آردنگی انداختندش در سلول زن شصت ساله میزد موهایش سفید بود و روی صورت اش ریخته بود. به طور مرتب با تکانهای شدید، همزمان با داد و فریاد، به طرف نگهبانان لگد می پراند. نگهبانها کفشهایش را درآوردند و او را روی وینستون انداختند نزدیک بود استخوان ران اش بشکنند. زن بلند شد و رو به سمت آنها فریاد زد: «حرام زاده های لعنتی....» همین که متوجه شد کجا نشسته است، خودش را سراند روی نیمکت کنار دیوار.

مرا ببخش عزیز کم آن حرامزاده ها مرا انداختند روی تو آنها نمی فهمند با یک زن نباید این طور رفتار کنند» بعد مکثی کرد و دستی به سینههای گندهاش کشید و آروغ زد ببخشید، اصلا دست خودم نبود. » سپس به طرف جلو خم شد و کف سلول بالا آورد. بعد به پشت تکیه داد و چشم هایش را بست و ادامه داد حالا بهتر ،شد من میگویم نباید

این چیزها پایین برود تا وقتی توی معده هست باید همه را ریخت بیرون » زن که حال اش جا آمده بود به وینستون نگاهی انداخت. انگار او را به یاد چیزی انداخته بود. بازوی سنگین اش را دور شانه ی وینستون انداخت و او را به سمت خود کشید از نفس گندش، بوی استفراغ و آبجو بیرون میزد. زن :پرسید «اسمت چیست عزیز کم؟» عزیزکم؟ « .اسمیت»

اسمیت ؟ عجب! اسم منم اسمیت است و سپس با یک حس رمانس گفت: «پس من مادر توام و تو پسر منا وینستون با خودش فکری شد که نکند او مادرش باشد به سن و سال و جثه اش میخورد و شاید همه ی مردم بعد از بیست سال زندگی در اردوگاههای کار اجباری به همین اندازه عوض میشدند. هیچ کس دیگر با وینستون حرف نمیزد زندانیهای عادی به طور کل زندانیان حزب را نادیده میگرفتند و با تحقیر به آنها «سیاسی» می گفتند زندانیان حزب نیز از صحبت کردن با دیگران و بیش از همه با یکدیگر ترس داشتند. تنها یک بار دو زن روی نیمکت چسبیده به هم نشسته بودند و با یکدیگر مشغول صحبت بودند. وینستون در میان سروصداها متوجه چند کلمه یی شد که آنها به هم میگفتند شنید که چیزی درباره ی اتاق صدویک میگفتند اما متوجه منظورشان نشد. دو یا سه ساعت پیش بود که او را به این جا آورده بودند. شکم دردش قوز بالا قوز شده بود و بین بهتر و بدتر بالا پایین میشد، از طرفی دامنه ی افکارش نیز به همان نسبت گسترده یا محدود میشد. وقتی دردش زیاد میشد تنها با خود درد و میلاش به غذا میاندیشید وقتی که درد کمتر میشد، ترس به او غلبه میکرد برخی مواقع چیزهایی را که احتمال داشت برایش اتفاق بیفتد چنان واقعی میدید که ضربان قلباش تند میزد و نفساش بند می آمد. هنوز ضربه ی باتوم ها را بر آرنج ها و پنه ی آهنین کفشها را بر ساق پاهایش احساس میکرد هنوز میتوانست ببیند که روی زمین افتاده و با دندانهای شکسته برای ذره یی ترحم دستهایش را به نشانه ی التماس بالا می آورد. کمتر به جولیا فکر میکرد نمیتوانست فکرش را روی او متمرکز کند زمانی او را دوست داشت و به او خیانت نمی کرد. اما این موضوع تنها یک واقعیت بود که به آن آگاهی داشت همان گونه که قوانین ریاضی را

می دانست. در حال حاضر نسبت به جولیا هیچ گونه احساسی در خود نمیدید و حتا به این فکر اهمیتی نمیداد که< ممکن است چه بر سرش آمده باشد بیشتر ذهناش به شمت آبراین کشیده میشد و به او امیدوار بود. ابراین تا حالا باید خبر دستگیری او را شنیده باشد. او گفته بود انجمن اخوت هرگز برای نجات اعضایش کاری نمی کند اما تیغ اصلاح صورت هم بود که در این مواقع احتمال آن میرفت که برایش بفرستند. در آن صورت پیش از این که نگهبانها به داخل سلول بریزند حدود پنج ثانیه فرصت داشت تیزی تیغ با بی رحمی بدن اش را می درید و حتا ممکن بود تیغ انگشت هایش را تا استخوان ببرد. یاد این چیزها بدن بیمارش را که از کوچکترین دردی به خود میپیچید، غمگین میکرد شک داشت که حتا اگر فرصت این کار را هم به دست بیاورد از آن استفاده کند. طبیعی بود برای او لحظه به

لحظه ی زندگی اش اهمیت داشته باشد و به ده دقیقه بیشتر زنده بودن امیدوار، حتا اگر بداند که در پایان آن ده دقیقه شکنجه انتظارش را می کشد

برخی مواقع سعی میکرد تعداد کاشیهای روی دیوارها را بشمارد کار ساده یی بود. اما همیشه یک جاهایی تمرکزش به هم میریخت و شمارش از دستاش در می رفت بیشتر مواقع نمی دانست کجا است و چه ساعتی از شبانه روز است. لحظه یی با اطمینان میگفت که بیرون باید آفتابی باشد و درست لحظه ی بعد حرفاش را نقض میکرد و میگفت حتما الان همه جا تاریک است. به طور غریزی می دانست که در این جا چراغها را هیچگاه خاموش نمی کنند. جایی بود که در آن اثری از تاریکی نبود. می دانست چرا به نظرش رسیده که ابراین اشاره ی او را میفهمیده است. در وزارت عشق پنجره یی وجود نداشت سلول او به احتمال زیاد در وسط ساختمان یا روبه روی دیوارهای خارجی قرار :داشت: شاید ده طبقه زیر زمین یا سی طبقه بالای زمین در ذهن اش از این طرف به آن طرف می رفت و سعی می کرد با حواس اش این نکته را دریابد که آیا در جایی پایین تر از سطح زمین قرار دارد یا بالاتر؟ از بیرون صدای پا میآمد. در فولادی با صدای قیر قیر باز شد. افسر جوانی با یونیفرم سیاهی از چرم که با هیکل موزوناش متناسب بود با گامهای تند به سلول وارد شد چهره ی رنگ پریده اش با خطوط منظمی که روی پیشانی اش داشت او را شبیه به ماسک مومی کرده بود با اشاره به نگهبانها دستور داد تا زندانی همراهشان را به داخل بفرستند امپل فورت .شاعر لخلخ کنان وارد سلول شد. در مجددا با صدا بسته شد

امیل قورت با نگاهاش سلول را وارسی کرد گویی انتظار داشت دری پیدا کند که بتواند از آن خارج شود. و بعد شروع به بالا پایین رفتن در سلول کرد. هنوز متوجه وینستون نشده بود چشم های نگران اش به نقطه یی حدودا یک متر بالاتر از سر وینستون خیره شده بود کفشی به پا نداشت و انگشتهای بزرگ و کثیف پایش از سوراخهای جوراب بیرون زده بود پیدا بود ریش اش را مدتها است نزده ریش کم پشتی پهنای صورت اش را میپوشاند و به طور عجیبی با هیکل درشت و نیمه جان و حرکات عصبی اش تناسب نداشت. بیشتر به ولگردهای خلافکار بود. وینستون خود را از حالت تورفتگی بیرون آورد. میبایست با خطر کردن و پذیرفتن حضور صفحه ی سخنگو، با امپل فورت حرف میزد. .شاید امپل فورت مامور رساندن تیغ به او بود

« وینستون گفت: «امپل فورت؟

.صدایی از صفحه ی سخنگو بلند نشد. امپل فورت با شگفتی به او خیره شده بود

ای اسمیت تو هما ؟

تو را به چه جرمی گرفته اند؟

امیل قورت با احتیاط روی نیمکت مقابل وینستون نشست و گفت «راستش را بخواهی در واقع تنها

« یک جرم وجود دارد. غیر از این است؟

« و تو هم دقیقا مرتکب همان جرم شده یی؟

« .بله که مرتکب شده ام

K

دستاش را روی پیشانی گذاشت و با فشار دستاش، انگار میخواست چیزی را به یاد بیاورد. گیج و

=

O

>

منگ شروع به صحبت کرد ماجرا این بود که چیزهایی یادم میآید شاید همین بود. به طور حتم

۲۱

یک بی احتیاطی بود. ما در حال چاپ نسخههای اشعار کیپلینگ بودیم من کلمه ی «خدا» را از آخر بیت حذف نکردم. » بعد در حالی که سرش را بلند میکرد تا به وینستون نگاه کند، با حالتی عصبی افزود: چاره یی جز این نداشتم نمیشد بیت را تغییر داد. قافیهاش کلمه ی «کجا» بود. میدانی در زبان ما تنها دوازده کلمه ی هم قافیه» با «خدا» وجود دارد؟ «.روزهای زیادی به آن فکر کردم و آخرش هم قافیه ی دیگری پیدا نشد

حالت صورتاش تغییر کرد. آزردگیاش محو شد و لحظه یی خوشحال به نظر رسید؛ درست مثل آدمی فاضل مآب که از یافتن واقعیتی بی ارزش احساس سرخوشی کند و بارقه ی خرد از خلال موهای چرک و تنکاش و درون چشمهایش بیرون بزند. گفت: تا حالا به این موضوع دقت کرده یی که در کل دوره های تاریخ شعر انگلیسی، قافیه در زبان انگلیسی وجود ندارد؟

ته هرگز این فکر به ذهن وینستون ترسیده بود حالا هم در چنین شرایطی این موضوع به نظرش نه اهمیتی داشت بود و نه برایش جالب بود

« وینستون پرسید میدانی الان چه ساعتی از شبانه روز است؟

امپل فورت نگاهی از روی شگفتی به او انداخت و سپس گفت: «فکرش را نکرده بودم. آنها مرا دستگیر کردند... دو یا سه روز پیش بود. » چشمهایش دورتادور سلول چرخی زد؛ گویی دنبال روزنه یی

می گشت اینجا هیچ فرقی بین شب و روز نیست نمیدانم چه طور میتوان زمان را محاسبه کرد. چند دقیقه یی از هر دری حرف زدند تا این که بدون دلیل مشخصی صدایی از صفحه ی سخنگو به آن ها دستور داد که ساکت شوند وینستون ساکت و دست به سینه نشست امپل فورت که هیکلی تر از آن بود که بتواند به راحتی روی نیمکت بنشیند هی این ور و آن ور میشد. اول دستهایش را دور زانویش حلقه کرد و بعد آنها را به هم قلاب زد صفحه ی سخنگو بر سرش هوار شد که بی حرکت بتمر گرد زمان میگذشت بیست دقیقه یک ساعت فهمیدناش سخت بود. دوباره صدای پا از بیرون سلول شنیده شد دلاش هری ریخت معنای صدای با این بود که خیلی زودی شاید در عرض پنج دقیقه ی .دیگر، نوبت او فرامی رسد

در باز شد افسر جوان با چهره یی خونسرد وارد سلول شد با حرکتی سریع به امپل فورت اشاره کرد و گفت: «اتاق ۱۰۱

امیل قورت یا لخلخ کنان از مابین نگهبانها از سلول خارج شد. چهره اش تا حدودی نگران اما غیر قابل درک بود زمان زیادی که به نظر خیلی طولانی می آمد گذشت. شکم درد وینستون دوباره برگشته بود. ذهناش به طور پیوسته حول یک نقطه میچرخید درست مثل توپی که بارها و بارها درون یک تور مشخص بیفتد. او تنها به شش چیز فکر میکرد شکم دردش یک تکه نان خون و فریاد، ابراین، جولیا و تیغ اصلاح دل و روده اش دوباره فرید بار دیگر صدای پوتینها در راهرو پیچید. همین که در باز شد و موجی از هوا را با خود جابه جا کرد بوی عرق سردی به بینی وینستون .خورد پارسونز به سلول وارد شد. شلوار کوتاه خاکی رنگ و پیراهن اسپرت به تن داشت. وینستون چنان شوکه شد که یک لحظه خودش را هم فراموش کرد

تو؟ این جا ۱۹

=

از ۱۹۱ ۱۳۳

O

>

پارسونز زل زد به وینستون در نگاهاش هیچ هیجانی دیده نمیشد و تنها یک احساس پوچی بود. او که پمعلوم بود نمیتواند یک جا بند شود. شروع به قدم زدن تندتند کرد هر بار که پایش را از زمین بر می داشت لرزش زانوهایش را میشد دید با چشمهایی گشاد و نگاهی خیره، گویی بی اختیار به جایی در فاصله ی نه چندان دور خیره شده و دنبال چیزی میگردد.

کشند

وینستون پرسید تو را به چه جرمی به این جا آورده اند؟» پارسونز تقریبا هق هق کنان گفت: «جرم اندیشه » از لحن صدایش میشد فهمید که خودش هم این جرم را قبول دارد و از به کاربردن این کلمه در مورد خودش دچار وحشت غیرقابل باوری شده است. یک لحظه در مقابل وینستون تامل کرد و سپس ملتمسانه :گفت تو که فکر نمیکنی آنها مرا بکشند؟هان رفیق؟ آنها کسی را که در عمل کاری انجام نداده و تنها فکرهایی به سرش زده نمیک چون فکر دست خود آدم نیست. من میدانم آنها حتا به آدم فرصت دفاع نمی دهند. بله، مطمئنم آنها از سابقه و پرونده ی من خبر دارند این طور نیست؟ تو میدانی من چه جور آدمی بودم. آدم بدی نبودم بودم؟ البته باهوش که نه اما وظیفه شناس بودم سعی میکردم هر کاری از دستم بر میآمد برای حزب انجام دهم این طور نیست؟ فکر کنم پنج سالی برایم آب بخورد. این طور نیست؟ یا شاید ده سال کسی مثل من میتواند به درد اردوگاههای کار اجباری هم بخورد. آنها که به خاطر یک بار گناه مرا نمی کشند می کشند؟«

« وینستون پرسید: «تو مجرمی؟

پارسونز زیرچشمی به سمت صفحه ی سخنگو نگاهی انداخت و گفت: البته که مجرمم تو فکر می کنی حزب آدم بیگناهی را همین طوری دستگیر میکند؟ » صورت وزغ مانندش آرام تر شد و تا حدودی قدیس مآبانه به خود گرفت و

با حالتی اندرزگونه گفت: «جرم» اندیشه واقعا وحشتناک است. رفیق خیلی هم موذیانه عمل میکند ممکن است بدون این که بفهمی به مغزت هجوم بیاورند. میدانی چه طور مرا گیر انداختند توی خواب ،آره واقعیت را میگویم من کارم را انجام می دادم. سعی میکردم وظیفه ام را انجام دهم. هرگز نمی دانستم چنین چیز وحشتناکی در فکرم هست. بعد وقت خواب شروع کردم به حرف زدن میدانی آنها از من چه چیزی شنیده اند؟ » بعد مثل کسی که به دلایل پزشکی که مجبور است حقیقت را به آهستگی به زبان بیاورد. حرفهای زشتی را با آهستگی زد. «مرگ بر برادر بزرگ بله من این جمله را گفتم انگار بارها و بارها این جمله را گفته ام. بین خودمان باشد ،رفیق خوش حالم از این که قبل از بدتر شدن کار مرا گرفتند. میدانی وقتی مرا به دادگاه بیرند میخواهم جلوی آنها چه چیزهایی بگویم؟ میخواهم بگویم «متشکرم از اینکه مرا نجات ،دادید قبل از این که واقعا خیلی دیر شود ممنونم وینستون پرسید چه کسی تو را لو « داد؟

پارسونز با فروری غمناک گفت: «دختر کوچولویم از سوراخ کلید گوش میداده حرفهای مرا شنیده و درست فردای همان روز به گشتیها گزارش داده بود. برای یک بچه ی هفت ساله واقعا این این کار زیرکانه است این طور نیست رقیق بهاش حسودی ام میشد. در واقع به اش افتخار می کنم. به هر حال این موضوع نشان میدهد که به خوبی تربیت شده بلند شد و چند بار در سلول این با و آن ها کرد و با نگاهی حسرت بار به لگن دستشویی سمت اش رفت بعد ناگهان شلوارش را پایین کشید. «مرا ببخش. دوست من دیگر چارهی ندارم خیلی وقت است که این شاش روی دلم سنگینی می کند.» بعد کون بزرگاش را روی لگن دستشویی گذاشت. وینستون صورتاش را پشت دستهایش پنهان کرد. صدای آن سوی صفحه ی سخنگو بلند شد. «اسمیت شماره ی ۶۰۷۹ اسمیت واوا دستت را از جلوی صورت بردار در سلول هیچ صورتی نباید پوشیده باشد! » وینستون دستهایش را که پایین آورد. صورتاش مقابل صفحه سخنگو بود. پارسونز با سروصدای زیاد کارش را تمام کرد بعد از آن بود که معلوم شد درپوش لگن شکسته و تا ساعتها بعد بوی تعفن

=

O

>

غیر قابل تحملی در سلول پیچید.

پارسونز را بردند. زندانیان دیگری هم به طور اسرارآمیزی آمدند و رفتند. یکی از آنها زنی بود که او را به «اتاق ۱۰۱ فراخواند بودند. وینستون متوجه شد زن بلافاصله بعد از شنیدن اتاق ۱۰۱» رنگ اش پرید و خود را جمع کرد اگر زمانی که او را به این جا آورده بودند صبح بود حال عصر شده بود و اگر آن موقع عصر بود، حالا نصف شب شده بود شش زندانی زن و مرد در سلول بودند همگی کاملا بی حرکت نشسته بودند روبه روی وینستون مردی با چانه ی ریز و دندانهای بزرگی که به حیوان های بی خطر شبیه بود، نشسته بود. پایین گونههای فربه کک مکیاش چنان برآمده بود

که آدم را به این تصور می انداخت که داخل دهاناش غذایی را پنهان کرده است. با چشمهای خاکستری روشناش و با نگاه
آدم های ترسو همه را می پایید و اگر کسی با او چشم در چشم میشد بلافاصله رو برمی گرداند. در باز شد و زندانی دیگری آوردند که در دم باعث شد وینستون لرز کند. او آدمی معمولی با ظاهری حقیر و احتمالا مهندس یا تکنسین بود. اما چیزی که موجب لرز وینستون شده بود، چهره ی لاغر مرد ..بود به زامبی میمانست به دلیل لاغری بیش از حد چشمها و دهاناش به طور نامتناسبی در چهره بزرگ می نمود و چشمهایش از تنفری ارضا نشده نسبت به کسی یا چیزی شعله ور بود. مرد به فاصله ی اندکی از وینستون روی نیمکت نشست. وینستون دیگر به چهره ی او نگاه نکرد، اما چهره ی درد کشیده ی مرد زامبی چنان در ذهناش نقش بسته بود که گویی در برابرش نشسته است. ناگهان متوجه قضیه شد مرد زامبی از گرسنگی در حال مرگ بود به نظر میرسید برای همه ی کسانی که در سلول بودند نیز همین فرضیه پیش آمده بود. جنب وجوش خاموشی در اطراف نیمکت وجود داشت. نگاه مرد چانه ریز مدام به چهره ی مرد زامبی می افتاد. سپس با شرمندگی رو بر می گرداند و دوباره با وسوسه یی ناخواسته به سمت او بر میگشت در این هنگام سر جای خود شروع به وول خوردن کرد بعد از دقایقی بلند شد و لخلخ کنان به سمت دیگر سلول رفت. سپس دست در جیباش کرد و با حالت شرمساری تکه نانی درآورد و سمت مرد زامبی گرفت. فریاد وحشتناک و گوش خراشی از صفحه ی سخنگو برخاست. مرد چانه ریز جا خورد. مرد زامبی فورا دستهایش را به پشتاش برد تا به همه ی دنیا نشان بدهد که از پذیرفتن نان خودداری کرده است. صدا دوباره غرید بامستد شماره ی ۲۷۱۳ بامستد جیم تکه نان را به زمین بیانداز! مرد چانه ریز تکه نان را به زمین انداخت.

K

صدا بار دیگر غرید: «همان جا که هستی، بایست. صورت رو به در حرکت اضافه، موقوف! » مرد چانه ریز اطاعت کرد گونه های برآمده اش بی اختیار میلرزید در با صدای قیر قیر باز شد. افسر جوانی وارد سلول شد و کناری ایستاد و پشت سرش نگهبان کوتاه خپلی با دستهای بزرگ و چهارشانه ظاهر شد و درست روبه روی مرد چانه ریز ایستاد سپس با اشارهی افسر جوان مشت محکمی حواله ی دهان مرد چانه ریز کرد ضرب مشت آن قدر قوی بود که مرد دراز به در از کف زمین ولو شد برای چند لحظه گیج بود و خون تیره یی از دماغ و دهاناش جاری شده بود. صدای ضعیفی مانند جیغ یا هق هق که گویی بی اختیار از او در می آمد شنیده میشد. سپس چرخید و تلاش کرد روی دستها و زانوهای لرزان اش تکیه کند و بلند شود همراه با خون و بزاق دهان اش دو نیمه ی یک روکش دندان از دهان اش بیرون افتاد زندانی ها خاموش و با دستهای صلیبوار نشستند و زانو زدند مرد چانه ریز خود را به روی نیمکت و سر جای قبلی اش سراند. یک طرف صورتاش به کبودی میزد دهانش به رنگ قرمز آلبالویی درآمده بود و حفره ی تیره یی در وسط آن به چشم میخورد. هربار که تکان می خورد مقداری خون روی لباساش میریخت. چشمهای تیره اش هم چنان از چهره یی به چهره ی دیگر و این بار با احساس گناه بیشتر از قبل در حرکت بود گویی میخواست ببیند آیا دیگران به خاطر این وضعیت اش او را گناهکار می دانند؟

در باز شد. افسر جوان با انگشت اشاره اش مرد زامنی را نشانه گرفت اتاق ۱۰۱

=

از ۱۹۱ ۱۳۴

O

وینستون کنار دستاش صدای نفس نفس زدن مرد را شنید مرد روی زمین زانو زد و دستهایش را درهم قلاب کرد<

فریاد می زد: «رقیق قربان باز چرا میخواهید مرا به آنجا ببرید مگر همه چیز را به شما نگفته ام؟ چه چیز دیگری میخواهید بدانید که بگویم؟ دیگر چیزی ندارم که به آن اعتراف کنم. هیچ چیزی فقط بگویید چه میخواهید تا من به همان اعتراف کنم بنویسید تا من امضا کنم هر چه که هست اما اتاق

« !نه ،۱۰۱

افسر گفت: «۱۰۱

صورت مرد که از لحظه ی ورود رنگ پریده بود، به رنگی درآمد که وینستون باور نمی کرد. بدون هیچ تردیدی، رنگ .سبز بود

فریاد زد: هر کاری که میخواهید با من بکنید هفته ها است که مرا گرسنه نگه داشته اید. دیگر تمامش کنید بگذارید بمیرم تیربارانم .کنید دارم بزنید به بیست و پنج سال زندان محکومم کنید کس دیگری هست که بخواهید لو بدهم؟ فقط کافی است اسمش را بگویید تا هر چه که میخواهید در موردش اعتراف کنم برایم مهم نیست چه کسی است یا شما با او قرار است چه کنید. من زن و سه بچه دارم بچه ی بزرگم هنوز شش سالش نشده میتوانید آنها را بگیرید و جلوی خودم سرشان را ببرید. من هم می ایستم و تماشا میکنم اما اتاق ۱۰۱ نه » افسر گفت: «۱۰۱ مرد با وحشت به دیگر زندانیها نگاه کرد؛ گویی فکر میکرد میتواند کس دیگری را به جای خود به آنجا بفرستد. چشماش به چهره ی کجک و معوج مرد چانه ریز افتاد. دستاش را به سمت او نشانه

گرفت «کسی که شما باید دستگیر کنید این آقا اسست من نیستم شما متوجه نشدید بعد از این که آنها صورت اش را خرد و خمیر کردند چه فحشهایی که نگفت. یک فرصت دیگر به من بدهید تا هرآن چه که گفته و نگفته را اعتراف کنم. کسی که بر خلاف منافع حزب کار میکند. بله، این آقا است. نه من! » نگهبانها جلو آمدند صدای مرد زامبی هی که پایین میآمد تبدیل به جیغ می شد و در همان حالت تکرار کرد شما صدای او را نشنیدید صفحه ی سخنگو مشکل پیدا «کرده کسی که شما دنبالش هستید این آقا است. او را بگیرید. نه مرا

دو تن از نگهبانها خم شدند تا بازوهای را بگیرند اما زامبی خودش را کف زمین ولو کرد و پایه ی فلزی میز را محکم گرفت. بدون هیچ حرفی همچون یک حیوان شروع کرد به زوزه کشیدن. نگهبانها محکم او را گرفته بودند تا از میله جدا شود ولی او با نیروی شگفتی به میله چسبیده بود. حدود بیست ثانیه یی آنها مشغول کشیدن زامبی بودند زندانیهای دیگر دستهایشان را روی زانوهایشان گذاشته بودند و بدون هیچ حرکت یا صدایی مستقیم به روبه روشان نگاه میکردند. زامی دیگر رمقی برای هیچ کاری نداشت و حتا زوزه هم نمیکشید فقط و به میله چسبیده بود. سپس

گریه کردناش تغییر کرد. نگهبانی با پوتین ضربه یی به او زد که باعث شکستن یکی از انگشتهای دست اش شد. او را مجبور کردند تا بلند شود و بایستد. افسر دوباره گفت: «۱۰۱

حالت

مرد را در حالی که تلوتلوخوران راه میرفت بیرون بردند او سرش را پایین انداخته بود و در حال مراقبت از دست شکسته بود و دیگر هیچ مقاومتی نمی کرد

زمان درازی گذشت. اگر بتوان گفت که وقتی مرد زامبی را بردند نیمه شب بوده باشد. پس حالا صبح است و اگر آن موقع صبح بوده پس حالا عصر است. وینستون چند ساعتی میشد که دیگر تنها بود. نشستن روی نیمکت ،باریک دردی را توی رگهای بدناش جریان انداخته بود که موجب میشد به طور مرتب برخیزد و راه برود در حالی که صفحه ی سخنگو نیز چیزی نمی گفت. تکه ی نان هنوز در همان جایی بود که مرد چانه ریز آن را انداخته بود در ابتدا باید خیلی تلاش میکرد تا به آن نگاه نکند

=

O

>

اما در حال حاضر گرسنگی جایش را با تشنگی عوض کرده بود. دهاناش خشک شده بود و مزه ی بدی میداد وزوز تهویه و نور سفید یکدست نوعی احساس ضعف و خلا درون کاسه ی سرش به وجود میآورد باید بلند میشد چون درد استخوانهایش غیر قابل تحمل میشد و بعد دوباره می نشست چون آن قدر احساس ضعف میکرد که مطمئن نبود بتواند چند ثانیه بی سرپا بایستد. هر وقت توانایی کنترل حواس اش را باز می یافت وحشت او را فرامی گرفت. گاهی با روزنه یی کوچک از امید به ابراین و تیغ ریش تراشی میاندیشید. با خود می گفت شاید در صورتی که بخواهند به او غذا بدهند. تیغ ریش تراشی را در ظرف غذا مخفی کنند افکارش درباره ی جولیا گنگ و مبهم بود. به احتمال زیاد او هم در مکانی دیگر و شاید بدتر از او در حال زجر کشیدن باشد. شاید هم الان از فرط درد در حال جیغ کشیدن بود با خود اندیشید: «اگر میتوانستم درد و رنج جولیا را خودم باهم و یک جا می کشیدم که او را نجات دهم آیا این کار را می کردم؟ بله میکردم.» اما این تنها یک تصمیم عقلانی بود؛ چراکه عقل به حکم وظیفه به او میگفت که باید این کار را بکند وینستون این موضوع را احساس نمی کرد در چنین مکانی هیچ چیزی را احساس نمیکرد به غیر از درد و پیش آگاهی از درد به علاوه آیا ممکن بود هنگامی که آدمی در حال دردکشیدن است، به هر دلیلی آرزوی کند که دردش افزایش پیدا کند؟ پاسخ دادن به این پرسش غیر ممکن بود.

دوباره صدای پا از راهرو آمد در باز شد. ابراین وارد شد.

وینستون بلند شد که بایستد تکانی که در اثر دیدن آبراین بر او وارد شده بود، موجب شد احتیاط لازم را از دست بدهد. بعد از سالها نخستین بار بود که حضور صفحه ی سخنگو را فراموش میکرد. ناگهان گفت: «تو را هم گرفته

اند؟!» ایراین با طنری آمیخته با تأسف :گفت آنها خیلی وقت پیش مرا گرفته بودند و سپس کنار رفت و از پشت سرش نگهبانی با سینه ی فراخ و باتومی سیاه و بلند به دست ظاهر شد. ابراین ادامه داد: «وینستون تو این را میدانستی خودت را به آن راه نزن تو این را میدانستی همیشه از آن با خبر

« بودی

بله حالا می فهمید که همیشه میدانسته است اما آن موقع ها فرصت اندیشیدن به این چیزها را نداشت. همه ی هوش ...... و حواساش متوجه باتومی بود که در دست نگهبان بود. ممکن بود به هر جایی اصابت کند سر گوش، بازو، آرنج آرنج در حالی که آرنج اش را با دست دیگر گرفته بود مثل آدمهای فلج با زانو روی زمین ولو شد. همه چیز جلوی چشماش تیره شده بود نه باور کردنی نبود که فقط یک آرنج موجب چنان دردی شود. اندکی که حالاش جا آمد، متوجه شد آن دو نفر بالای سرش ایستاده اند و به او زل زدهاند. نگهبان به دردکشیدن او میخندید حالا دیگر حداقل به پاسخ یک پرسش پی برده بود. آدم هرگز و به هیچ دلیل حاضر نیست دردش را اضافه کند تنها چیزی که در مورد درد میشد آرزو کرد. این بود که هر چه زودتر تمام شود در دنیا هیچ چیز به بدی درد جسمانی نبود وینستون همان طور که از درد به خود میپیچید و دست چپاش را با دست دیگر میفشرد بارها و بارها به خودش تلقین کرد که به هیچ وجه نمیتواند ادای قهرمان شدن را در برابر درد هیچ کسی در بیاورد. هیچ کس

=

O

>

روی چیزی شبیه تخت خواب سفری دراز کشیده بود با این تفاوت که ارتفاع اش از زمین بیشتر بود و او را طوری روی آن بسته بودند که نمیتوانست حرکتی کند نوری قوی تر از معمول بر صورتاش نقش بسته بود ابراین کنارش ایستاده بود و مشتاقانه نگاهاش میکرد در سمت دیگر مردی ایستاده بود با روپوش سفید و سرنگی در دست.

چشمهایش را که باز کرد آهسته آهسته و به کندی متوجه محیط اطراف اش شد. حالت کسی را داشت که از مکانی بسیار پایین تر از دریا شناکنان به این اتاق آمده است. نمی دانست چه مدت آن پایین بوده است؛ زیرا از هنگام دستگیری تاریکی و روشنایی روز را ندیده بود. در ضمن خاطرات اش نیز به هم پیوسته نبود. مواقعی میشد که آگاهی او حتا آگاهی گنگ و مبهمی که در خواب وجود دارد، به کلی متوقف میشد و بعد از وقفه یی نامعلوم دوباره شروع به کار میکرد اما به هیچ وجه نمی توانست معلوم کند که این وقفهها چند ثانیه چند روز و چند هفته طول کشیده بود.

با نخستین ضربه یی که به آرنج اش زدند کابوسهای شبانه آغاز شد. بعدها متوجه شد که تمام آن اتفاقات مقدمه یی برای ورود به بازجوییهای بعدی بود که تقریبا برای همه ی زندانی ها اجرا می شد. همه ی آنها باید بدون استثنا به یک سری جرایم از قبیل جاسوسی خرابکاری و امثال آنها بلا استثنا اعتراف میکردند به همان نسبت که اعترافها فرمایشی

بود شکنجه ها واقعی بود. نمی توانست به یاد بیاورد چه تعداد دفعات و مدت زمانی کتکاش زده.اند همیشه پنج یا شش نفر مرد با یونیفرمهای سپاه هم زمان بر سرش میریختند گاهی با مشت باتوم میله ی آهنی و گاهی هم با لگد. گاهی روی زمین که می افتاد برای آن که از زیر ضربات مشت و لگد آنها فرار کند مثل حیوان به خود میپیچید و همین کار او باعث میشد ضربات بیشتر و بیشتری به دنده ها شکم ،آرنج، ساق پا، کشاله ی ران بیضه ها و ستون فقرات اش وارد شود گاهی آن قدر به زدن ادامه می دادند که دیگر به این موضوع فکر نمیکرد که چرا میزنندش، بلکه دلاش میخواست کاش بتواند از هوش برود. بعضی وقتها اعصاب اش آن چنان به هم میریخت که پیش از این که نگهبانها شروع به کتک زدن اش کنند. به آنها التماس میکرد و تنها دیدن یک مشت که آماده ی زدن بود کافی بود تا طوماری از اعترافات دروغ و راست از دهاناش بیرون بریزد گاهی با خودش عهد قرار میگذاشت چیزی به آنها نگوید و آنها مجبور میشدند هر کلمه را با فشار و کتک از او بیرون بکشند. گاهی هم با برخلاف میل اش تن به سازش میداد و به خودش میگفت اعتراف میکنم اما حالا نه وقتی که درد به حد تحمل ناپذیر خود برسد سه ضربه ،دیگر دو ضربهی دیگر و بعد هر چه که بخواهند اعتراف میکنم » برخی مواقع آن قدر کتک میخورد که دیگر نمیتوانست سرپا بایستد و مانند یک گونی سیب زمینی کف سلول ولو میشد و تا چند ساعت کاری به کارش نداشتند تا دوباره حالاش سرجا بیاید و بعد دوباره سروقتاش میرفتند و کتک زدن را از سر میگرفتند. گاهی هم به ساعات طولانی به او استراحت می دادند، ولی این طور مواقع را خیلی کم به یاد می آورد؛ زیرا یا در خواب به سر میبرد یا گیج و منگ بود. به یاد می آورد یکبار او را به سلولی بردند که تخت چوبی اش مثل یک قفسه به دیوار چسبانده بودند و یک دستشویی طبی ،داشت و به او سوپ گرم و نان و گاهی هم قهوه می دادند. به یاد می آورد که یک آرایشگر آمده بود تا موهایش و کوتاه کند و ریشاش را بزند و آدمهایی خونسرد و رسمی با روپوش سفید میآمدند و نبض اش را می گرفتند واکنشهای عصبی اش را می سنجیدند، پلک هایش را بالا می زدند. بدن اش را در جست وجوی شکستگی احتمالی وارسی میکردند و به او آمپول خواب آور

.می زدند

به مرور میزان کتک زدنها هم کمتر شد و جای خود را بیشتر به تهدید و ارعاب داد. و هر بار که به پاسخ قانع کننده یی نمیداد او را تهدید به شکنجه می.کردند حالا بازجوها دیگر قلچماق های سیاه پوش ،نبودند بلکه روشنفکران حزب و مردهای چاقالوی فرز و زرنگ با عینکهای ظریف بودند که به طور گروهی و در نوبتهای ده یا دوازده ساعته که وینستون دقیقا نمی توانست زمان آن را به یاد

=

O

>

بیاورد او را سین جین می.کردند. این گروه از بازجوها قصد داشتند تا دردها و ناراحتی های خفیف و پیوسته و مستمر در او ایجاد کنند. به صورتاش سیلی میزدند گوشاش را می پیچاندند، مویش را میکشیدند. روی یک پا نگه اش میداشتند نمی گذاشتند به دستشویی برود، نور کورکننده را آن قدر در چشمهایش میتاباندند تا اشکاش در میآمد اما قصد و غرضشان از این کارها تحقیر و از بین بردن قدرت استدلال و تفکر او بود سلاح اصلی آنان سین جینهای بی وقفه یی بود که ساعتها ادامه می یافت. طی این سین جینها او را به اشتباه و تناقض میانداختند او را در دام می انداختند. حرف هایش را تحریف میکردند لحظه به لحظه متهماش میکردند که دروغ گفته یا حرف خود را نقض کرده است و آن قدر این کار را ادامه میدادند تا از فرط شرم و ملال به گریه می افتاد. گاهی در طی یک جلسه ی بازجویی بارها گریه میکرد بیشتر مواقع بر سرش فریاد زنان دشنام نثارش می کردند و تهدید می کردند که دوباره او را به نگهبانها تحویل میدهند اما گاهی ناگهان لحن شان را عوض میکردند او را «رفیق» خطاب میکردند و با ناراحتی از او میخواستند به خاطر اصول «سوسیال انگلیسی» و «برادر بزرگ» هم که شده اعتراف کند و اگر اندکی وفاداری نسبت به حزب در وجودش هست در جهت اشتباهات گذشته اش قدمهای مثبت بردارد. بعد از ساعتها سین جین هنگامی که اعصاب اش کاملا خرد شده بود حتا چنین خواسته یی هم موجب میشد مثل بچه ها زیر گریه بزند. سرانجام سین جینهای بی وقفه ی عذاب آور آنها توانست نقش خود را بهتر از مشت و لگدهای نگهبانها در به زانو درآوردن او ایفا کند. از او تنها دهانی مانده بود که هر چه می خواستند بیرون می ریخت و دستی که هر نوشته یی را ناخوانده امضا می کرد. تنها دغدغه ی او این بود که چه چیزی موردنظر آنها است تا بلافاصله پیش از این که مجددا سین جیمهای عذاب آور آنها به میان ،آید به آن اعتراف کند او به ترور اعضای ارشد حزب پخش جزوه های انقلابی اختلاس اموال عمومی فروش اسرار نظامی و هر نوع خرابکاری اعتراف کرد. او اقرار کرد که از سال ۱۹۶۸ جاسوس و مزدور دولت ایستاسیا بوده است اعتراف کرد که به اصول مذهبی و سرمایه داری اعتقاد داشته و دارای انحراف جنسی است. به قتل همسرش در حالی اعتراف کرد که هم خودش و هم بازجوهایش این نکته را میدانستند که زناش هنوز زنده است به سالها ارتباط تشکیلاتی نزدیک با گلدستاین اقرار کرد و پذیرفت که عضو سازمانی مخفی و زیرزمینی بوده است که تقریبا بیشتر آشنایان اش در آن عضو بودهاند اعتراف به همه چیز و به میان آوردن پای همه کار بسیار سادهی بود. به علاوه، به یک مفهوم میتوان گفت که به راستای همه ی این اعترافها و اقرارها درست است چراکه واقعیت این بود که او دشمن حزب است و از منظر حزب بین حرف و عمل تفاوتی وجود ندارد. خاطرات متفاوت دیگری هم بود که همچون عکسهای جداگانه یی که اطرافشان را تاریکی دربرگرفته باشد، بدون هیچگونه ارتباطی با یکدیگر در ذهناش قد کشیده بود. توی سلولی بود که هیچ چیز غیر از دو چشم تنها در آن دیده نمیشد و نمی دانست سلول تاریک است یا روشن جایی در نزدیکی او وسیله یی وجود داشت که آهسته و به طور منظم تیک تیک می کرد. چشمها بزرگتر و درخشان تر میشد ناگهان به حالت شناور در هوا در میآمد و توی چشم ها شیرجه می رفت و سپس محو میشد او را به یک صندلی بسته بودند که نور خیره کننده بی بران میتابید و اطراف آن پر بود از صفحه های شماره گذاری شده مردی با روپوش سفید در حال خواندن شماره های روی صفحه ها بود. صدای پا از بیرون می.آمد ناگهان در باز

شد. افسر جوان با چهره یی نقاب پوش به همراه دو نگهبان داخل سلول شد. افسر گفت: «اتاق ۱۰۱
مرد سفیدپوش برنگشت. به وینستون هم نگاه نکرد و تنها به شماره های درج شده روی صفحه خیره
شده بود.

در راهروی وسیعی به پهنای یک کیلومتر که نور طلایی خیره کننده بی همه جای آن را روشن کرده بود. به طرف پایین
می غلتید. کرکر خنده ها و اعترافهایش با هم همهمه یی عجیب به وجود آورده بود.

=

O

داشت به همه چیز حتا آن چیزهایی که زیر شکنجه نگفته بود به آن معترف میشد. داشت همه ی تاریخچه ی زندگی<
اش را از الف تا ی برای کسانی که همه چیز را از بدو تولدش می دانستند، می گفت. نگهبان،ها سایر بازجوها مردهای
سفیدپوش ،ابراین جولیا آقای چارینگتون همه باهم از راهرو به پایین میغاتیدند و بلندبلند میخندیدند. یک حادثه
وحشتناک که باید در آینده اتفاق میافتاد، به نحوی جا افتاده بود و به وقوع نپیوسته بود همه چیز خوب پیش
میرفت و از درد دیگر خبری نبود، آخرین جزییات زندگی اش رو شده بود و آنها او را مورد عفو و بخشش قرار داده
بودند. با این احساس که صدای ابراین را شنیده است از روی تخت چوبی جستی زد. در تمام مدت بازجویی با
وجودی که آبراین را هرگز ندیده بود. اما احساس میکرد او آنجا حضور دارد و از دید پنهان است. ایر این بود که
کنترل همه چیز را در دست داشت او بود که نگهبانها را به جانش انداخته بود تا از این طریق اجازه ندهد او را بکشند
او بود که تصمیم میگرفت که کی از درد فریاد بزند کی به حال خودش گذاشته شود کی غذا بخورد کی بخوابد یا کی
مواد به او تزریق کنند. او بود که پرسشها را طرح و پاسخها را مشخص میکرد او شکنجه گر حمایتگر مامور تفتیش
عقاید و یک دوست بود. وینستون یکبار که نمیدانست در خواب مصنوعی بود یا طبیعی یا اصلا -بیدار- صدایی را
شنیده بود. صدا در گوشاش زمزمه میکرد «وینستون نگران نباش من از تو حمایت میکنم. من هفت سال مراقب تو
بودم. حالا دیگر همه چیز به پایان رسیده و من نجات ات می دهم و تو را به کمال میرسانم. » وینستون شک داشت
که این صدای ابراین است یا نه، اما همان صدایی بود که هفت سال پیش در رویایی دیگر به او گفته بود: «جایی که
دیگر اثری از تاریکی در آن نیست آن جا همدیگر را خواهیم
دید. »

وینستون پایان بازجویی ها را به یاد نمی آورد. در مغزش دوره یی تاریک وجود داشت و بعد کم کم سلول یا اتاقی که
اکنون در آن بود در فکرش شکل میگرفت به پشت دراز کشیده بود و توان حرکت نداشت همه جای بدن اش را محکم
بسته بودند حتا پشت سرش هم ثابت در بند بود. ابراین با وقار و تا اندازه یی غمگین از بالا به او نگاه میکرد صورت
او از این زاویه خشن و خسته به نظر می رسید، زیرا چشمهای پف آلود و خطوط کشیده شده از کناره های بینی تا
چانه اش نشان از خستگی داشت. او از آن چه که وینستون میاندیشید پیرتر به نظر میرسید؛ چهل و پنج یا شاید

پنجاه سال زیر دستاش صفحه ی مدرجی قرار داشت با اهرمی در بالای آن و شماره هایی که دورتادور صفحه نوشته شده بود. ابراین :گفت به تو گفته بودم که اگر دیداری دوباره باشد در این جا خواهد بود.

وینستون

گفت: «بله، درست است.» بدون هیچ گونه هشدار قبلی و با یک حرکت خفیف دست براین دردی شدید در بدن: وینستون شعله کشید. درد طاقت فرسایی بود چون نمیتوانست پی ببرد در واقع چه اتفاقی موجب درد میشود و تنها احساس می کرد زخمی کشنده در بدن اش ایجاد شده است. نمی دانست واقعا چنین اتفاقی در جریان است یا در اثر جریانی الکتریکی چنین احساسی به او دست میدهد اما بدناش در خود منقبض میشد و بندبند وجودش میخواست از هم جدا شود. درد آن قدر شدید بود که عرق گرم بر پیشانی اش نشست اما بدتر از همه هراس در هم شکستن ستون فقراتش بود دندانها را به هم میفشرد و درحالی که سعی داشت تا حد ممکن ساکت بماند از راه بینی نفس می کشید. ابراین نگاهی به چهره اش انداخت و گفت تو ترسیدی ترس این که قرار است یک جایی بشکند، و تو از درهم شکستن ستون فقراتات میترسی میترسی چون مایع نخاعات از آن بیرون می ریزد. به این فکر می کنی، درست است وینستون؟ » وینستون پاسخی نداد. آبراین اهرم را از روی صفحه عقب کشید درد به همان سرعتی که آمده بود.

خاموش کرد

ابراین گفت: «اینبار شدنش چهل بود میتوانی اینجا را ببینی شماره های این صفحه تا صد هم میرود. در طول گفت و گوی مان من این قدرت را دارم که در هر لحظه و با هر شدنی که بخواهم درد

=

O

>

را به بدن تو وارد کنم پس لطفا اینها را به خاطر داشته باش اگر به من دروغ بگویی یا دوپهلو حرف بزنی یا خودت را به نفهمی ،بزنی بلافاصله فریادت از درد بلند میشود متوجه که هستی، وینستون ؟ «

وینستون

گفت: «بله. «

روش آبراین خشونت ملایم تری به خود گرفت عینک اش را متفکرانه بالا و پایین کرد و یکی دو قدم بالا و پایین رفت صدایش به هنگام صحبت آرام و صبور بود شبیه دکتر معلم یا حتا کشیشی بود که بیش از آن که تمایل به تنبیه داشته باشد. میخواهد طرف مقابل اش را تشویق و و قانع کند. ایراین گفت من به خاطر توست که دارم زحمت میکشم وینستون چون ارزش اش را داری تو مطمئنا می دانی که مشکلت چیست. با این که با دانش جنگ مبارزه کردی اما سالها است که به این موضوع واقفی تو اختلال روانی داری حافظه ات بیمار است تو حتا قادر نیستی حوادث واقعی را به یاد بیاوری و خودت را این گونه فریب میدهی که اتفاقات دیگری که هرگز روی نداده اند را به یاد می آوری،

خوشبختانه این مشکل قابل درمان است. تو هیچ وقت نتوانستی خودت را از این بیماری نجات دهی چون نخواستی تنها یک کم سعی و تلاش لازم است که تو هنوز آمادگی آن را نداری خوب میدانم که همین الان هم به بیماری خودت چسبیدی و به آن به چشم یک فضیلت نگاه می کنی با یک مثال خیلی ساده پیش میرویم به من بگو الان اقیانوسیه با کدام قدرت در حال جنگ

« است؟

« .وقتی که من دستگیر شدم اقیانوسیه با ایستاسیا در حال جنگ بود

K

K

خوب است و اقیانوسیه همیشه در جنگ با ایستاسیا بوده این طور نیست وینستون؟ » وینستون نفس کوتاه اش را بیرون داد دهان باز کرد که چیزی بگوید اما نگفت نمیتوانست از صفحه ی مدرج شماره گذاری شده چشم بردارد. وینستون لطفا حقیقت را بگو حقیقت از نظر خودت به من بگو به نظر خودت چه چیزی را به یاد

« می آوری؟

به یاد می آورم درست تا یک هفته پیش از دستگیری ما اصلا با ایستاسیا در جنگ نبودیم، بلکه با ایستاسیا متحد بودیم جنگ علیهی اوراسیا بود. آن جنگ چهار سال طول کشیده بود. قبلا » ابراین با یک حرکت کوچک اهرم صحبت او را قطع کرد. یک مثال دیگر چند سال پیش هم تو دچار یک سری توهمات مزخرف بودی، فکر می کردی سه مرد، سه نفر از اعضای سابق حزب به نامهای جونز آرنسون و ردرفورد - آدم هایی که به دلیل خیانت و خرابکاری پس از اعترافات کامل اعدام شده بودند در مورد جرایم وارده بیگناه بودند. تو گمان می کردی سند غیر قابل انکاری دیده یی که ثابت میکرد اعترافات آنها به کل بی اساس بوده. توهم تو در رابطه با یک عکس بود میگفتی که خودت آن را با دستهایت لمس کردی عکسی بود شبیه این

ایر این بریدهی مستطیل شکلی از روزنامه را به وینستون نشان داد عکس تقریبا پنج ثانیه یی توی چشم های وینستون جاخوش کرد عکسی بود که وینستون در مورد صحت آن تردیدی نداشت. همان عکس بود. نسخه ی دیگری از همان عکسی بود که جونز آرنسون و ردرفورد را در یکی از جلسات حزب نیویورک نشان میداد و وینستون یازده سال پیش به طور اتفاقی با آن مواجه شده و بعد آن را نابود کرده بود. برای یک لحظه عکس مقابل چشمهایش ظاهر شد و سپس غیب شد. اما وینستون آن را دیده بود بدون تردید دیده بود دست به تلاشی دردناک و تومیدانه زد تا شاید بتواند بالاتنه اش را آزاد کند اما هر نوع حرکتی حتا به اندازه ی یک سانتی متر و در هر جهتی برایش غیرممکن بود. برای یک لحظه حتا صفحه ی مدرج را نیز از یاد برد. حالا فقط دلش میخواست عکس را یک بار دیگر در دستهایش بگیرد یا لااقل آن را ببیند. فریاد زد: «آن عکس وجود دارد!» ابراین گفت «نه» و به طرف دیگر اتاق رفت در دیوار روبه رو یک دخمه خاطره وجود داشت.

=

ابراین دریچه ی آن را باز کرد تکه کاغذ درون آن به چرخش درآمد و در شعله ی آتش نابود شد. ابراین از سمت دیوار به سمت وینستون چرخید. خاکستر خاکستری که حتا قابل تشخیص نیست. خاک دیگر وجود ندارد. هرگز وجود نداشته. » اما آن وجود داشت هنوز هم وجود دارد در حافظه ی من وجود دارد. من آن را به خاطر دارم شما هم آن را در حافظه تان دارید.

ابراین گفت: «من چیزی به خاطرم نمی آید. «

به یکباره قلب وینستون فروریخت. دوگانه باوری همین بود. احساس کرد کاملا درمانده شده است. اگر میتوانست مطمئن شود که ابراین دروغ میگوید دیگر اهمیت نمی داد، اما شاید ابراین واقعا عکس را فراموش کرده بود در این صورت باید فراموش کرده باشد که به یاد داشتن عکس را انکار کرده و نیز خود عمل فراموشی را هم از یاد برده بود آدم چه طور می توانست مطمئن شود که موضوع فقط یک شعبده بازی ساده است؟ شاید آن آشفتگی روانی در ذهناش واقعا رخ داده بود این افکار بود که او را درمانده می کرد.

ابراین متفکرانه او را نگاه میکرد. بیش از همیشه حالت معلمی را داشت که در حال زجر کشیدن برای تربیت کودکی گستاخ و لجباز است که آینده یی روشن دارد. حزب شعاری دارد که در مورد کنترل گذشته است اگر میشود آن را دوباره بگو «

وینستون تکرار کرد کسی که گذشته را در دست داشته باشد، آینده از آن او است، و کسی که حال را در دست داشته باشد، گذشته از آن او است. «

ابراین که سرش را به نشانه ی تایید تکان میداد گفت: کسی که حال را در دست داشته باشد. گذشته از آن او است. وینستون عقیده ی تو این است که گذشته واقعا وجود دارد؟» احساس استصال دوباره بر وجود وینستون غالب شد چشمهایش به سمت صفحه ی مدرج شماره گذاری شده میل گرفت. او گذشته از این که نمیدانست تنها یک بله یا نه برای نجات اش از درد کافی است یا نه حتا نمی دانست پاسخ درست به اعتقاد خودش هم کدام است ابراین لخندِ کم رنگی زد و گفت: «وینستون تو فیلسوف نیستی تا حالا به این مساله علاقه مند بودی؟ مساله ی علت وجود؟ یا اگر بخواهم دقیق تر بگویم آیا گذشته به طور عینی وجود دارد؟ یا جایی وجود دارد که بتوان گفت گذشته در آن جا همیشه در جریان است؟ «

«!نه»

پس اگر گذشته وجود دارد کجاست؟ «در اسناد گذشته در متون مکتوب وجود دارد.

.....در اسناد؟ و

« در ذهن در حافظه ی انسانها

در حافظه بسیار خب ما یعنی حزب تمام اسناد را در اختیار داریم و همه ی حافظه ها را کنترل میکنیم. پس ما گذشته

« را کنترل می کنیم درست است؟

وینستون که یکبار صفحه ی مدرج شماره گذاری شده را پاک فراموش کرده بود. پاسخ داد: «اما شما چه طور میتوانید جلوی مردم را از به یاد سپردن خاطرات بگیرید؟ این کار غیرارادی است. خارج از اختیار آدمی است. چه طور میتوانید حافظه ها را در کنترل خود داشته باشید؟ شما حتا نتوانستید حافظه ی مرا در کنترل خود بگیرید! »

ابراین می آمد و دستاش را روی صفحه ی مدرج گذاشت و گفت: «برعکس، تو اصلا موفق نشدی آن را در اختیار بگیری برای همین است که الان این جایی تو این جایی چون در فروتنی و انضباط شخصی دچار ضعف شدی فرمانبرداری تاوان عقل است و تو فاقد آن هستی. تو ترجیح دادی یک روانی باشی یک آدم ناقص الخلقه ی تنها وینستون تنها یک ذهن منضبط میتواند واقعیت را ببیند. تو ذهنیت تو واقعیت چیزی عینی و خارجی است که به خودی خود وجود دارد و ماهیت آن بدیهی و مسلم است وقتی که تو خودت را با این فکر که چیزی را دیده یی، فریب می کنی، فکر می کنی دیگران هم مانند تو آن چیز را دیده اند. اما من به تو میگویم واقعیت وجود خارجی ندارد. واقعیت فقط در ذهن وجود دارد و نه هیچ کجای دیگر. نه در ذهن فردی که مرتکب اشتباه شده و خیلی زود هم سربه نیست میشود بلکه در حافظه ی حزب که جمعی و فناناپذیر است. هر چیزی که حزب آن را واقعی میداند واقعی هم هست تنها راه دیدن واقعیت نگاه کردن از دریچه ی چشم حزب است. وینستون این حقیقتی است که تو باید دوباره آن را یاد بگیری برای این کار لازم است که دست به خود ویرانگری بزنی برای رسیدن به سلامت ،عقل باید فروتنی پیشه سازی و این گونه خودت را بکشی. » و سپس چند لحظه یی خاموش شد؛ گویی میخواست حرف هایش تأثیر خود را بگذارد، و بعد ادامه داد: به یاد میآوری که در دفتر یادداشت نوشته بودی مفهوم آزادی این است که با آزادی کامل بگویی دو به علاوه ی دو میشود چهار؟»

وینستون گفت: «بله. »

ایراین دست چپ اش را بالا گرفت شست اش را پنهان کرد و چهار انگشت اش را باز گذاشت. وینستون چند تا از انگشتهای مرا می بینی؟»

« چهارتا»

د و اگر حزب بگوید آنها پنج تاست.... آن وقت چند تا می بینی؟

=

O

>

چهارتا» کلام وینستون با آهی جانگاه به پایان رسید عقربه ی صفحه ی مدرج به شماره ی پنجاه و پنج رسیده .بود»
بر تمام بدن وینستون عرق نشسته بود تنفس اش با ناله های عمیقی همراه شده بود که حتا فشردن دندانها به هم نمیتوانست ناله ها را در خود خفه کند. ابراین با دست چپاش که همچنان بالا نگه داشته بود به او نگاه میکرد دوباره اهرم را به جای اول بازگرداند این بار درد تا حدودی

« کاهش یافت وینستون چند تا انگشت؟

« چهارتا»

عقربه ی دستگاه به شصت رسید.

« وینستون چند تا انگشت؟

« !چهار تا چهار تا غیر از چهار چه عددی باید بگویم؟ چهار

به نظر عقربه بالا رفته بود اما وینستون به آن نگاه نمیکرد تنها چیزی که میدید قیافه ی میوس و انگشتها مانند ستونهای عظیم مبهمی بود که میلرزید، اما هر چه بود

چهار انگشت ابراین بود.

« بدون هیچ شک و شبهه یی چهار تا بود وینستون چند تا انگشت میبینی؟

« !چهار تا بس کنید چه طور میتوانید این گونه با شکنجه ادامه بدهید؟ چهار تا چهار تا

وینستون چند تا انگشت ؟

« !پنج تا پنج تا پنج تا»

انه وینستون این طوری قایدم بی ندارد تو دروغ میگویی تو هنوز فکر میکنی آنها چهار تا هستند. لطفا به من بگو چند تا انگشت این جا می بینی؟«

چهار تا پنج تا چهار تا هر چند تا که شما دوست دارید ببینید فقط بس کنید. درد را تمام کنید! » ناگهان وینستون» خود را به حالت نشسته که دستهای ابراین به دورشانهاش حلقه شده بود، دید. احتمالا برای چند لحظه یی بیهوش شده بود بندهایی که بدن اش را با آنها به تخت چوبی بسته ،بودند باز شده بود احساس سرمای شدیدی میکرد بی اختیار میلرزید دندانهایش به هم می خورد. اشک از چشم هایش سرازیر بود یک لحظه مانند کودکی بی پناه خود را به ابراین چسباند. دستهای بزرگ او که در برش گرفته بود آرامش عجیبی به او میداد احساس می کرد ابراین حامی او است. درد از جای دیگری میآمد از یک منبع بیرونی و کسی که او را از درد نجات داده بود. ابر این

بود.

ابراین با ملاطفت :گفت: وینستون تو در یادگیری کند عمل میکنی وینستون هق هق کنان :گفت چه کار باید کنم؟ وقتی چیزی را جلوی چشمهایم میبینم چه کار میتوانم بکنم؟ دو با دو میشود چهار » برخی مواقع فقط در برخی

مواقع میشود .پنج گاهی هم میشود .سه گاهی همه ی این جوابها باهم درست است. تو باید بیشتر تلاش کنی عاقل شدن به این سادگی نیست.«

او دوباره وینستون را روی تخت خواباند. بندها به دور دست و پایش دوباره محکم شدند. اما درد فروکش کرده بود و او دیگر نمی لرزید تنها ضعف و سرما بود که احساس می کرد. ابراین با سر به مرد سفیدپوش که در تمام این مدت بیحرکت ایستاده بود اشاره یی کرد مرد خم شد و از نزدیک چشمهای وینستون را معاینه کرد نبض اش را گرفت گوشاش را بر سینه ی وینستون گذاشت، به چند نقطه از بدن اش تلنگر زد، سپس به نشانه ی تایید به آبراین سرش را تکان داد.

=

O

>

ایراین گفت: « دوباره » درد دوباره از تمام لایههای بدن وینستون شعله کشید عقربه حالا باید روی شماره های هفتاد یا هفتادوپنج بوده باشد این بار چشمهایش را بسته بود میدانست انگشتهای ابر این همچنان روبه روی چشمهایش قرار دارد و باز هم چهارتا است. تنها مساله ی مهم این بود که تا برطرف شدن درد بتواند زنده بماند دیگر برایش مهم نبود که آیا گریه میکند یا نه دوباره از درد کاسته شد. چشم هایش را باز کرد. ایراین اهرم را عقب کشیده بود.

« وینستون چندتا انگشت میبینی؟

چهارتا فکر میکنم چهارتاست. اگر می توانستم پنج تا میدیدم دارم سعی می کنم پنج تا ببینم. » ا می خواهی مرا قانع کنی که پنج تا میبینی با این که واقعا پنج تا را ببینی؟«

« میخواهم واقعا پنج تا ببینم.» ایر این گفت: «پس دوباره

اکنون به احتمال زیاد عقربه باید روی هشتاد یا نود رسیده باشد. وینستون به طور متناوب به یاد میآورد که دلیل درد چیست پشت پلکهایش جنگلی از انگشت در رقص بود، بالا و پایین میشد و می چرخید پنهان میشد و ناگهان دوباره ظاهر میشد. او سعی داشت آنها را بشمارد. اما نمی دانست چرا فقط میدانست که شمارش آنها غیر ممکن است و موضوع به نوعی به همسانی مرموز میان پنج و چهار مربوط میشد دوباره از درد کاسته شده بود چشمهایش را که باز کرد فقط میخواست اطمینان پیدا کند که باز همان منظره جلوی چشماش خواهد بود یا نه و دید که باز انگشتهای بی شمار هم چون درختان متحرک به هر طرف در حرکت اند. دوباره چشم هایش را بست. «وینستون چندتا از انگشتهای مرا می بینی؟ «

نمی دانم. نمی دانم. اگر دوباره این کار را بکنید میمیرم چهار پنج شش واقعا نمی دانم.» ابراین گفت: «حالا بهتر» شد.«

سوزنی به بازوی وینستون فروشد بلافاصله گرمایی شفابخش و آرامش دهنده سرتاسر بدن اش را فراگرفت. درد نیمه فراموش رها شد چشمهایش را باز کرد و ابراین را از روی سپاس نگاه کرد. با دیدن آن قیافه ی خشک و جدی با چینهای بسیار که به زشت و در عین حال باهوش بود. قلب اش تکان خورد. اگر توان حرکت داشت. دستاش را دراز میکرد و روی بازوی ابراین می گذاشت. هیچ گاه آبر این را این گونه با علاقه و از روی صداقت دوست نداشت و دلیل آن هم ربطی به این واقعیت نداشت که ایراین درد را متوقف کرده بود. دوباره احساس قبلی اش که به او می گفت. اساسا فرقی نمی که کند ابر این دوست باشد یا دشمن به او بازگشته بود ابراین کسی بود که میشد با او حرف زد. احتمالا هر آدمی بیشتر دلاش میخواهد به جای این که دوستاش داشته باشند درکاش کنند. آبراین او را تا سر حد جنون شکنجه داده بود و مسلم بود که در یک لحظه میتوانست او را بکشد. اما فرقی نمی کرد. میشد ،گفت این احساس از دوستی هم عمیق تر بود آنها رابطه ی نزدیکی باهم داشتند، اینجا یا آن جا اصلا مهم نبود، هرچند شاید هیچ وقت حرفهای اصلی را بر زبان نمی آوردند، اما به هرحال جایی بود که همدیگر را ببینند و باهم صحبت کنند. ابراین از بالا به صورت او نگاه می کرد و گویی همان افکار در ذهن او نیز دور می زد. هنگام صحبت کردن لحناش آرام و محاوره یی بود.

«وینستون، میدانی الان کجایی؟

«.نمی دانم حدس میزنم در وزارت عشق باشم

«میدانی چند وقت است که این جایی؟

« .نمی دانم چند روز چند هفته چند ماه حدس میزنم چند ماهی باید باشد

« .فکر میکنی ما چرا آدمها را به این جا می آوریم

«.برای این که مجبورشان کنید اعتراف کنند نه. دلیلش این نیست. بیشتر فکر کن

=

O

>

« .برای این که به سزای اعمالشان برسند

و

ابراین گفت: «نه! » صدایش فوق العاده تغییر کرده بود و چهره اش ناگهان جدی شد و با قدرت گفت: نها منظور ما فقط این چیزها که میگویی نیست که اعتراف بگیریم یا مجازات کنیم. میخواهی برایت بگویم دلیل واقعی این که چرا تو را به اینجا آورده ایم، چیست؟ دلیلش معالجه ی توست! برای این که تو را سر عقل بیاوریم عاقلت .کنیم هر کسی را که ما میآوریم این جا تا وقتی معالجه نشده باشد، ولش نمی کنیم. می فهمی وینستون ؟ ما به جرایم احمقانه یی که تو مرتکب آن شده یی، هیچ علاقه یی نداریم حزب به کارهایی که به طور علنی انجام میشود علاقه ندارد.

فقط فکر و اندیشه است که برای ما مهم است. همین. ما تنها به سربه نیست کردن و نابودی دشمنانمان اکتفا نمی کنیم، بلکه آنها را عوض می کنیم منظورم را متوجه میشوی وینستون؟ » بالای سر وینستون خم شده بود. صورتاش آن قدر نزدیک شده بود که وینستون آن را بزرگ . بدترکیب میدید اما در آن واحد شور و هیجان و حرارتی جنون آمیز در چهره اش موج میزد. قلب وینستون دوباره منقبض شد. اگر میتوانست بیشتر در تخت فرو می رفت و خود را جمع میکرد دیگر مطمئن شده بود که چیزی نمانده که ابراین اهرم دستگاه را تا آخر بپرخاند اما ناگهان ابراین خود را عقب کشید یکی دو قدم بالا و پایین ،رفت و سپس با آرامش و جدیت کمتری ادامه داد: «اولین چیزی که باید بفهمی این است که در اینجا عملا مرگی وجود ندارد درباره ی شکنجه و اعدامهای مذهبی در گذشته حتما چیزهایی خوانده یی در قرون وسطا «دادگاه تفتیش عقاید وجود داشت. اما شکست سختی خورد با هدف ریشه کن کردن رفرمیست آغاز شد و در نهایت با تثبیت آن به پایان رسید. چون به جای هر یک از بدعت گذارانی که در پای چوبه ی دار سوزانده شدند هزاران نفر دیگر از هم چون ققنوس از خاکستر آنها سر برآوردند. چرا این طور شد؟ چون دادگاه تفتیش عقاید دشمنانش را در ملاعام و پیش از آن که توبه کنند میکشت. در واقع آنها را به خاطر این که توبه نکرده بودند می کشت. آنها می مردند چون نمیخواستند از عقایدی که به آن ایمان داشتند دست بردارند. طبیعتا هر چه افتخار بود نصیب قربانیها میشد و برای ماموران تفتیش عقاید تنها تنگ بود و شرمساری. بعدها در قرن بیستم حکومتهای توتالیتری به وجود آمدند: آلمانهای نازی و کمونیستهای روسی. روسها خیلی وحشیانه تر از دادگاههای تفتیش عقاید با بدعت گذاری مبارزه میکردند و فکر میکردند از اشتباهات گذشته درس گرفتهاند آنها میدانستند که هر طور شده نباید اجازه بدهند کسی کشته شود. پیش از این که قربانیها را به دادگاه عمومی بیاورند. با دقت و به طور سنجیده شخصیت و منزلت آنها را از بین میبردند با شکنجه و زندان انفرادی روحیه ی آنها را تضعیف می کردند تا این که تبدیل به آدمهایی میشدند که حاضر بودند به هر چیزی که آنها میخواستند اعتراف کنند. به خودشان ناسزا بگویند، یکدیگر را متهم کنند و پشت سر هم پناه بگیرند و به دست و پای آنها بیفتند و

میافتد.

التماسشان کنند. حالا هم فقط بعد از چند سال همه ی آن چیزها دوباره دارد اتفاق می افتد. مردان کشته شده شهید محسوب میشوند و حقارت آنها فراموش میشود. حالا دیگر چرا این طور شده؟ در وهله ی اول به این دلیل که واضح بود اعترافات به زور بیرون کشیده شده و این کار غلط است. ما چنین اشتباهی نمیکنیم تمام اعترافاتی که این جا صورت میگیرد واقعی است. ما کاری میکنیم که اعترافات واقعی باشد گذشته از اینها ما نمیگذاریم مرده ها در برابر ما قیام کنند. تو باید از این فکر دست برداری که آینده از تو اعاده ی حیثیت میکند صدای تو هرگز به آینده نمی رسد. تو به طور کلی از صفحه ی تاریخ محو میشوی ما میتوانیم تو را تبدیل به گاز کنیم و به هوا بفرستیم. هیچ چیز از تو باقی نمیماند نه نامی در دفتری و نه خاطره یی در ذهن آدمها تو از صفحه ی روزگار چه در گذشته و چه در آینده پاک میشوی. تو هرگز وجود نداشته یی، اسمیت. » وینستون یک لحظه به تلخی با خود فکر کرد، پس چرا شکنجه ام میدهند؟ ابراین که انگار فکر

وینستون را خوانده بود چهره ی بزرگ و بدترکیباش را نزدیکتر آورد و چشم هایش را ریز کرد. تو به این موضوع فکر میکنی که ما قصد داریم شخصیت تو را به شکلی تخریب کنیم که هیچ کدام از

=

گفته ها و کردارت مهم نباشد پس چرا خودمان را به دردسر می اندازیم و اول از تو بازجویی می کنیم؟<

«تو به این موضوع فکر میکنی این طور نیست وینستون ؟ » وینستون گفت: «چرا

ابراین لبخند کم رنگی زد و گفت: «وینستون تو وصله ی ناجوری هستی؟ لکه یی که باید پاک شود. من همین الان به تو نگفتم که ما با مأموران تفتیش عقاید گذشته کاملا فرق داریم؟ نه اطاعت کورکورانه و نه حتا تسلیم خفت بار ما را راضی نمی.کند تو بالاخره با خواست قلبیات خودت را به ما تسلیم میکنی ما یک ادم رفرمیست را نمیکشیم بلکه تبدیلش میکنیم ذهن او را تسخیر میکنیم و و او را در یک قالب جدید شکل میدهیم تمام شرارتها و توهمات را از وجودش نابود میکنیم ما او را با تمام جسم و روح اش به جبهه ی خودمان وارد میکنیم نه فقط در ظاهر بلکه با فکر و قلب و روح اش قبل از این که او را بکشیم به یکی از افراد خودمان تبدیلش میکنیم. برای ما وجود یک فکر غلط هر جای این دنیا و هر اندازه هم که مخفی و فاقد قدرت ،باشد تحمل ناپذیر است. ما حتا در لحظه ی مرگ هم به هیچ کج روی اجازه ی عرض اندام نمی دهیم در زمان قدیم، رفرمیست ها وقتی به پای چوبه دار میرفتند همچنان یک رفرمیست ،بودند و از عقیده ی جدید خود دفاع میکردند و از أن احساس سرمستی و سرخوشی میکردند حتا قربانی پاکسازیهای روسیه، زمانی که به سمت جوخه ی آتش می رفت. ممکن بود همچنان در ذهن اش یک عصیانگر باقی مانده باشد، ولی ما پیش از نابود کردن آدمها مغز آنها را کاملا شست وشو میدهیم فرمان حکومتهای قرون وسطا برای فرمانروایی بر انسانها با تو نباید » شکل میگرفت و در حکومتهای توتالیتر کنونی این فرمان با «تو باید...» خودش را نشان میدهد ولی فرمان ما میگوید «تو هستی » هیچ یک از آدمهایی که ما به این جا میآوریم هرگز در مقابل ما قرار نمی گیرند. همه کاملا تطهیر می شوند. مخصوصا آن سه خائن نگون بخت بدبخت جونز آرنسون و ردرفورد که زمانی آنها را بی گناه می دانستی، بالاخره شکستشان دادیم من خودم در بازجویی آنها حضور داشتم من گام به گام شاهد تحلیل رفتن و از پا درآمدن آنها بودم اول ناله و ضجه بعد گریه و سرانجام نه به خاطر ترس یا درد، بلکه فقط به خاطر ابراز پشیمانی و ندامت از پا افتادند. هنگامی که کار ما با آنها تمام شد، جز سه مرده ی متحرک، چیزی نبودند. تنها چیزی که در وجودشان باقی مانده بود، تأسف نسبت به اعمالشان و عشق نسبت به برادر بزرگ بود. عشقی که به برادر بزرگ نشان میدادند واقعا متأثر کننده بود. آنها التماس می کردند پیش از این که افکارشان به گناه آلوده شود. اعدام شان کنیم. » صدایی ابراین رویایی شده بود شادی و سرور و اشتیاقی دیوانه وار در چهره اش موج میزد وینستون با خود اندیشید پیداست که تظاهر نمیکند اصلا به نظر نمیآید آدم متظاهری باشد. کلمه به کلمه ی حرفهایش را باور دارد. بیشترین چیزی که بر ناراحتی اش می افزود آگاهی از حقیر بودن خویش در برابر ابر این بود هیکل

درشت ولی خوش ترکیب او را نگاه میکرد که جلو و عقب می رفت و گاهی از میدان دیدش خارج میشد. ابراین موجودی بود که از همه جهت از او بزرگتر بود. هر عقیده یی که وینستون داشت یا میتوانست داشته باشد. آبراین قبلا با آن آشنا شده آن را امتحان کرده و در نهایت کنار گذاشته بود. فکر ابراین بر فکرش غالب بود. پس در این صورت چه گونه می توانست بگوید که ابراین دیوانه است؟ حتما وینستون خودش دیوانه بود ابراین ایستاد و به او نگاه کرد. دوباره تن صدایش قدرت گرفت.

K

وینستون یک وقتی فکر نکنی اگر به طور کامل هم تسلیم ما شوی میتوانی خودت را نجات بدهی کسی که یکبار گمراه شد دیگر برای همیشه گمراه است و این از دید ما یعنی نابودی کامل، حتا اگر بگذاریم که تو به زندگی روزمرهات برگردی باز هم نمی توانی از دست ما جان سالم به در ببری. چیزی که این جا به سرت میآید ابدی است باید این را زودتر از اینها درک کنی ما میتوانیم تو را طوری له کنیم که دیگر قابل بازآفرینی نباشد چیزهایی برایت اتفاق میافتد که اگر هزاران سال هم زنده باشی نمی توانی آنها را فراموش کنی و از دستشان خلاص شوی دیگر هرگز نمی توانی احساسات یک آدم

O

>

معمولی را داشته باشی همه چیز در تو می میرد. دیگر هرگز نه میتوانی عاشق شوی نه دوست بداری نه از زندگی ات احساس خوشبختی کنی نه بخندی نه کنجکاو شوی و نه جسارت نشان دهی یا احساس کمال کنی تو نهی میشوی یک شی پوشالی ما آن قدر به تو فشار می آوریم تا از تو چیزی نماند جز یک شی تو خالی و بعد تو را آن طور که می خواهیم پر می کنیم. » مکث کرد و به مرد سفیدپوش اشاره یی کرد. وینستون متوجه دستگاه سنگینی شد که از پشت سرش وارد اتاق میکردند ابراین طوری کنار تخت نشسته بود که سرش با سرووینستون در یک امتداد بود. از « بالای سر وینستون با مرد سفیدپوش حرف میزد سه هزار

دو بالشتک نرم و تا حدودی مرطوب به دو طرف شقیقه های وینستون چسید. لرزید. درد تازه یی سر باز کرد. ابراین دستاش را به شکل دلگرم کننده و ترحم انگیزی روی دست وینستون گذاشت. ابراین گفت این بار درد ندارد فقط به چشمهای من نگاه کن در این هنگام انفجاری مهیب یا چیزی شبیه آن اتفاق افتاد اما معلوم نبود صدایی هم داشت یا نه. بدون تردید نور کورکننده بی بود که ناگهان درخشید وینستون صدمه یی ندید، تنها مستاصل و ناتوان ماتاش برده بود. گرچه هنگام وقوع آن اتفاق به حالت درازکش خوابیده بود احساس عجیبی داست با او حرف میزد از شدت ضربه به این حال افتاده یی انفجاری وحشتناک و بدون درد تو را به این حالت انداخته است. چیزی هم در درون سرت اتفاق افتاده وقتی که دوباره چشمهایت را متمرکز کنی خودت و محیطی را که در آن هستی و کسی را که به تو نگاه میکند خواهی شناخت اما یک جایی در مغزت حفره یی خالی به وجود آمده انگار که تکه یی از مغزت را برداشته

باشند. ناگهان صدای ابراین را شنید که میگفت: «خیلی طول نمی کشد عزیزم، فقط به چشم های من نگاه کن و بگو اقیانوسیه با کدام کشور در جنگ است؟ » وینستون به فکر فرورفت. می دانست که منظور از اقیانوسیه کجاست و خودش نیز شهروند اقیانوسیه است حتا اوراسیا و ایستاسیا را به یاد داشت اما کجا با کجا در جنگ بود نمی دانست. در واقع اصلا از هیچ جنگی هیچ اطلاعی نداشت.

« .چیزی به ذهنم نمی آید»

اقیانوسیه با ایستاسیا

در

حال جنگ است. حالا به یاد می آوری؟

از ۱۹۱ ۱۴۷

O

>

« .بله»=

اقیانوسیه همیشه با ایستاسیا در جنگ بوده است. از بدو تولد ،تو از ابتدای وجود حزب از ابتدای تاریخ جنگ بی وقفه ادامه داشته و همیشه به همین صورت بوده و هست و خواهد بود. حالا یادت

« آمد؟

«بله»

یازده سال پیش تو داستانی درباره ی سه نفری که به خاطر خیانت محکوم به اعدام شده بودند. از خودت درآوردی. تو وانمود کردی بریده یی از یک روزنامه را دیده بودی که بی گناهی آنها را اثبات می کرد. چنین چیزی هرگز وجود نداشته است و تو اینها را از خودت درآورده بودی و بعد کم کم باورت شده بود. حالا به خاطر می آوری که اولین بار چه وقت این موضوع من درآوردی را به هم بافتی؟

« یادت می آید؟

« .بله»

حالا من انگشتهای دستم را بالا میگیرم و به تو نشان میدهم به من بگو که پنج تا انگشت می بینی. آیا به یاد می

« آوری؟

« .بله»

ابراین انگشتهای دست چپاش را بالا گرفت و شست اش را پنهان کرد.

«پنج تا انگشت این جاست. آیا پنج انگشت می بینی؟

«بله»

و در لحظه یی گذرا پیش از آن که وضعیت ذهنی اش تغییر کند آنها را دیده بود. وینستون پنج انگشت را دیده بود؛ بی کم و کاست و بعد دوباره همه چیز به حالت اول ،برگشت و ترس نفرت و سرگیجه ی گذشته به شکلی گسترده بازگشت. هرچند مطمئن نبود اما در مدتی حدود سی ثانیه واقعیت روشنی را دید. زمانی که گفته های ابراین حفره ی خالی مغزش را پر می کرد و به حقیقت مطلق بدل میشد و زمانی که دو به علاوه ی دو میتوانست در صورت لزوم سه یا پنج شود. برای لحظاتی - تقریبا سی ثانیه احساسی از یقین را به گونه یی آشکارا تجربه کرد، اما این احساس پیش از آن که ابراین دستاش را پایین بیاورد از بین رفته بود هرچند این احساس دوباره نمیتوانست به وجود بیاید، اما وینستون آن را به یاد می آورد. همان طور که آدمی تجربه یی از گذشته های دوری در زندگی اش را هنگامی که در واقع آدم دیگری است دوباره به یاد می آورد.

« .ابر این گفت حالا خودت میبینی که این مساله به هر حال امکان پذیر است.» وینستون گفت: «بله

ابراین با احساس خوشنودی و رضایت از جایش بلند شد وینستون در سمت چپ بالای سرش مرد سفیدپوش را دید

که آمپولی را شکست و پیستون یک سرنگ را عقب کشید. آبراین لبخند زنان به

سمت وینستون برگشت. تقریبا با همان شیوه ی دیرین عینک اش را روی بینی بالا و پایین کرد. یادت میآید در دفتر یادداشت نوشته بودی اهمیتی نمی دهی که من دوست باشم یا دشمن، چون من حداقل آدمی بودم که حال و روز تو را می فهمیدم و تو میتوانستی به راحتی با من حرف بزنی؟ حق با تو بود من از صحبت کردن با تو لذت میبردم فکر تو برایم جالب است فکرت شباهت زیادی به فکر خود من دارد با این تفاوت که تو عقلت را از دست داده یی پیش از

پایان این جلسه میتوانی هر

«سوالی که بخواهی از من داشته باشی» هر سوالی که بخواهم؟

ابراین گفت: «هر سوالی. و چون متوجه شد که وینستون به صفحه ی مدرج شماره دار نگاه می کند. اضافه کرد:

« خاموش است. حالا اولین سوالت را بپرس؟

«وینستون پرسید با جولیا چه کردید؟

ابراین دوباره خندید و گفت: «جولیا به تو خیانت کرد وینستون مثل آب خوردن کمتر دیده بودم

=

از ۱۹۱ ۱۴۸

O

>

کسی به این سرعت به ما بپیوندد. اگر او را ببینی شاید نتوانی بشناسیش، تمام عصیانگری ها، گمراهیها حماقتها و کج فکری هایش همه از وجودش زدوده شد. یک آدم جدید تمام عیار، یک

K

« نمونه ی بی نظیر » «شکنجه اش کردید؟

« ابراین این سوال را بی جواب گذاشت و گفت: «سوال بعدی
آیا برادر بزرگ وجود خارجی دارد؟
« .البته که وجود دارد. حزب وجود دارد. برادر بزرگ تجسم وجود حزب است»
«آیا هم چون من وجود فیزیکی دارد؟
ابراین گفت تو وجود نداری! یک بار دیگر احساس استیصال سرتاپای وجودش را دربرگرفت. او استدلالی را که عدم موجودیتاش را ثابت میکرد می دانست یا میتوانست متصور شود اما همه ی آنها بی ثمر بود و تنها بازی با کلمات بود مگر همین عبارت «تو» وجود نداری؟ متضمن یک منطق بی معنی و پوچ نبود؟ اما گفتن این حرف چه سودی داشت؟
وقتی به استدلالهای بی چون و چرا و دیوانه واری فکر میکرد که ابراین به وسیله ی آنها به ترور شخصیت او می پرداخت ذهن اش پریشان میشد. با حس ملال آوری گفت: «من فکر میکنم وجود دارم. من از هویت خودم آگاهم. من به دنیا آمده ام و یک روز هم از دنیا خواهم رفت من دست و پا دارم حجمی از فضا را اشغال میکنم هیچ جسم جامد « دیگری نمی تواند آن واحد جای مرا پر کند. با همین مفهوم ساده، آیا برادر بزرگ وجود دارد؟
.اینها اهمیتی ندارد وقتی او وجود دارد
«آیا ممکن است برادر بزرگ بمیرد؟
« البته که نه چه طور ممکن است او بمیرد ؟ سؤال بعدی
«آیا انجمن اخوت وجود دارد؟
این موضوعی است که هرگز نمی توانی به آن پی ببری. اگر ما تصمیم بگیریم که پس از پایان کارمان با تو آزادت کنیم و اگر فرض که تو نود سال زنده باشی باز هم نمیتوانی بفهمی جواب این سوال چیست تا وقتی زنده یی این موضوع در فکرت بی پاسخ باقی خواهد ماند. » وینستون ساکت شد نفساش تندتر شده بود هنوز اولین پرستی را که به مغزش خطور کرده بود. نپرسیده بود. میخواست آن را از ابراین بپرسد اما انگار روی زباناش جفت و جور نمی شد. از چهره ی ابراین پیدا بود که گویا سرگرم شده است. به نظر میرسید عینک اش هم پرتویی طنزآلود دارد. ناگهان وینستون با خود گفت او میداند که من میخواهم چه سؤالی را بپرسم » و با این فکر، ناگهان کلمات یکی یکی از دهاناش بیرون ریخت: «در اتاق ۱۰۱ چه می گذرد؟ » حالت چهره ی آبر این هیچ تغییری نکرد. با لحن خشکی پاسخ داد: تو هم میدانی در اتاق ۱۰۱ چه خیر است وینستون همه دانند در اتاق ۱۰۱ چه می گذرد. » ایراین با انگشتاش اشاره یی به مرد سفیدپوش کرد به نظر جلسه پایان یافته بود. ناگهان سوزنی در بازوی وینستون فرورفت او به خواب عمیقی فرو رفته بود.

ابراین گفت: «بازآفرینی دوباره ی شخصیت تو سه مرحله دارد: یادگیری، درک و پذیرش. حالا وقت آن است که به مرحله ی دوم وارد شوی

وینستون مثل همیشه به پشت دراز کشیده بود. این اواخر تسمه ها آزادتر شده بود. اما هنوز به تخت بسته بود، هرچند میتوانست زانوهایش را تا حدودی حرکت بدهد، سرش را بچرخاند و اطراف را دید بزند و دستها را تا آرنج بالا بیاورد صفحه ی مدرج شماره دار نیز دیگر کمتر در او وحشت برمی انگیخت. کافی بود فقط اندکی جدیت به خرج میداد تا زیر شکنجه ی های روحی و جسمی آن فرار کند؛ چراکه وقتی دست به حماقت میزد ابراین اهرم را میکشید گاهی در تمام طول یک جلسه از دستگاه استفاده نمی کردند. تعداد دقیق جلسات را به یاد نمی آورد. به نظر می آمد تمام این جریان در دوره یی طولانی و نامشخص - شاید چند هفته و به صورت نامتوالی انجام گرفته بود که از یکی دو ساعت تا چند روز بالا پایین بود. ابراین گفت همان طور که آنجا دراز کشیده یی و با خودت فکر میکنی مطمئنا از خودت میپرسی که چرا وزارت عشق باید این همه وقت و زحمت را صرف تو کند؟ از من هم خواهی پرسید. وقتی هم که از این جا بروی بیرون با سوال دیگری مواجه میشوی که اصولا فرقی با این سوال ندارد. میتوانی به سازوکار جامعه یی که در آن زندگی میکردی، پی ببری، اما نمیتوانی به نیروهای محرک ناپیدای آن دست یابی به یاد میآوری که در دفتر یادداشت نوشته بودی میفهمم چه گونه، اما نمی فهمم چرا؟ وقتی که درباره ی چرای آن فکر میکنی به عقل خودت شک میکنی مطمئنا تمام یا دست کم

بخشهایی از کتاب گلدستاین را خوانده یی اما آیا چیزی به دانسته های قبلی تو اضافه کرد؟ » وینستون گفت: «شما آن را خوانده اید؟» من؟ آن را نوشته ام بهتر است بگویم، من در نوشتن آن همکاری داشته ام. همان طور که میدانی همه ی کتابها با همکاری چند نفر نوشته میشود. »

«آیا چیزی که نوشته شده حقیقت دارد؟

در حرف بله برنامه یی که ارایه میدهد. مهمل است. یک مشت آگاهی پنهان - گسترش تدریجی روشنگری و درنهایت یک شورش کارگری و سپس سرنگونی حزب. خودت هم پیش بینی کرده بودی که این چیزها را خواهد گفت. همه ی حرفهایش مزخرفاتی بیش نیست. کارگرها تا هزار سال یا حتا یک میلیون سال دیگر هم شورش نمیکنند. آنها نمیتوانند. لازم نیست من دلیل آن را برایت بگویم تو خودت هم آن را میدانی اگر دلت را به رویای یک قیام خشونت آمیز و خونین خوش کرده یی، زهی خیال باطل رفیق بهتر است آن را از سرت بیرون کنی راهی برای سرنگون کردن حزب وجود ندارد. حاکمیت حزب ابدی است. این را در آن کلمات فرو کن وینستون! »

ایراین به تخت نزدیک تر شد و تکرار کرد «ایدی حالا بیا برگردیم سر سوالهای «چه گونه «و «چرا» تو میفهمی که حزب چه گونه جایگاه حاکمیت خودش را مستحکم می.کند حالا به من بگو «چرا» ما در قدرت می مانیم؟ انگیزه ی ما چیست؟ چرا ما به داشتن قدرت مطلق علاقه مندیم؟ زود باش بگو. » اصرا او به دلیل سکوت وینستون بود.

با این حال وینستون تا یکی دو دقیقه بعد هم حرفی نزد. نوعی ملال و اندوه او را در بر گرفته بود. اشتیاق دیوانه وار دوباره در چهره ی ابراین به طور خفیفی خودنمایی می کرد. وینستون از پیش میتوانست حدس بزند که آبراین

چه چیزی خواهد گفت. میگفت که حزب قدرت را نه به خاطر نفس قدرت بلکه برای خیر و صلاح اکثریت جامعه میخواهد و و این که حزب خواهان قدرت است چون توده ی مردم مخلوقاتی ضعیف و ترسو هستند که استحقاق آزادی و روبرو شدن با حقیقت را ندارند و به کسانی قدرتمندتر از خود نیاز دارند که بر آنها حکومت کند و به طور مرتب آنها را بفریبد و این که برای نوع بشر دو راه بیشتر وجود ندارد: آزادی و خوش بختی و برای اکثریت آنها خوش بختی الویت دارد بر آزادی حزب حافظ ابدی ضعیفان است؛ یعنی کسانی که مرتکب اعمال شیطانی می شوند تا از

این طریق به خیر و نیکی برسند و از سوی دیگر خوش بختی خود را فدای خوش بختی دیگران میکنند. وینستون با< خود اندیشید چه حقارت وحشتناکی است که به همان سادگی که آبر این این حرف ها را میزند باورشان میکرد میشد این را در چهره اش خواند آبراین همه چیز را می دانست. هزار بار بهتر از وینستون میدانست که دنیا چه جور جایی است مردم در چه فلاکت و بدبختی بی برای این زندگی سگ دو میزنند، و حزب با چه قساوت و دروغهایی آنها را در این فلاکت و بدبختی نگه می دارد. همه ی اینها را میدانست و به خوبی ارزیابی کرده بود و برایش هیچ فرقی هم نمی کرد. هدف وسیله را توجیه می کرد. » وینستون اندیشید با یک آدم روانی که از تو باهوش تر است و با دقت به استدلالهای تو گوش میدهد و بعد خیلی راحت روی حماقت خود پافشاری می کند. چه می توان کرد؟ وینستون با حالتی نزار :گفت شما به خاطر خیر و صلاح ما بر ما حکومت میکنید شما این را باور دارید که بشر برای اداره ی خودش ساخته نشده و بنابراین... » وینستون تقریبا داشت منفجر میشد درد شدیدی در سرتاپایش تیر .کشید. ابراین اهرم صفحه ی مدرج را تا سی و پنج بالا برده بود

این حماقت است. وینستون حماقت محض تو عاقل تر از آن هستی که بخواهی این مهملات را به هم ببافی. » اهرم را به جای اول بازگرداند و ادامه داد: حالا جواب سوالم را برایت میگویم. جواب این است حزب قدرت را فقط به خاطر خودش میخواهد ما به خیر و صلاح دیگران اهمیتی نمی دهیم اصلا علاقه یی نداریم ما صرفا به خود قدرت علاقه مندیم نه ثروت نه تجملات، نه عمر جاوید یا خوش بختی هیچ کدام. فقط قدرت آن هم قدرت مطلق. خیلی زود مفهوم قدرت مطلق را خواهی فهمید تفاوت ما با تمام حکومتهای موروثی گذشته در این است که ما میدانیم چه کار میکنیم. دیگران حتا آنهایی که خیلی به ما شباهت داشتند ترسو و فریبکار بودند. آلمانهای نازی و کمونیستهای روسیه از نظر روش خیلی به ما نزدیک ،بودند اما هیچ وقت شهامت تشخیص انگیزه هایشان را نداشتند. آنها تظاهر میکردند یا شاید هم باورشان شده بود که قدرت ناخواسته و برای مدتی محدود به آنها واگذار شده و این که جایی در همین نزدیک بهشتی وجود دارد که در آن انسان ها آزاد و برابرند. ما این طور نیستیم. ما این را میدانیم که هر کسی قدرت را به دست می آورد. مطمئنا به هیچ وجه نمیخواهد آن را از دست بدهد. قدرت وسیله نیست، هدف است. هیچ کس یک حکومت دیکتاتوری را برای پاسداری از یک انقلاب به وجود نمی آورد بلکه انقلاب می کند تا یک حکومت دیکتاتوری درست کند هدف تفتیش عقاید تفتیش عقاید است. هدف شکنجه، شکنجه است. هدف ،قدرت قدرت است

حالا میتوانی منظور مرا بفهمی، وینستون؟» وینستون از دیدن چهره ی خسته ی آبراین تعجب کرد چهره یی خوش فرم گوشتالو و قدرتمند که سرشار از بصیرت و نوعی هیجان کنترل شده بود و وینستون در مقابل او احساس ناتوانی میکرد. ابراین اما خسته بود. زیر چشمهایش یاد کرده بود و پوست صورتاش پر از چروک شده بود. ناگهان خم شد و صورت خسته اش را به وینستون نزدیک کرد.

تو در این فکر هستی که چهره ی من پیر و فرتوت شده و من در حالی که از قدرت دم می زنم چرا توانایی این را ندارم از نابودگی بدن خودم پیشگیری کنم. وینستون تو نمیتوانی درک کنی که هر فرد فقط یک سلول است؟ فرسودگی سلول برای قوی ماندن موجود زنده است. تو وقتی ناخن هایت را می گیری مگر می میری؟» از تخت دور شد و با یک دست در جیب شروع به بالا و پایین رفتن در اتاق کرد و هم زمان صحبت اش را ادامه داد: «ما کشیشان قدرت ایم خدا مظهر قدرت است. اما در حال حاضر تاجایی که به تو مربوط میشود قدرت فقط یک کلمه است. حالا وقت آن رسیده که یک چیزهایی دربارهی مفهوم قدرت بدانی اولین چیزی که باید یاد بگیری این است که قدرت جمعی است. فرد وقتی قدرت دارد که بتواند خط بطلانی بر فردیتاش بکشد. میدانی که یکی از شعارهای حزب «آزادی بردگی است. . تا حالا فکر کردمی که این شعار قابلیت عکس هم دارد؟ بردگی، آزادی

=

O

>

است. بشر ،آزاد اما تنها همیشه محکوم به شکست است. دلیلش هم این است که سرنوشت نهایی همه ی انسانها مرگ است که خودش بزرگترین شکست است اما اگر بتواند به سرسپردگی مطلق برسد و از هویت خویش فرار کند به طوری که طوری مستحیل در حزب شود یا بیان دیگر خود حزب شود که دیگر تفکیک آنها از همدیگر ناممکن باشد، آن وقت تبدیل به قدرت مطلق و فناناپذیر می شود. و اما دومین چیزی که باید بدانی این است که قدرت یعنی قدرت مسلط بر نوع بشر، تسلط بر جسم آنها و مهمتر از همه تسلط بر افکار آنها قدرت تسلط بر ماده که شما آن را واقعیت خارجی می نامید اهمیتی ندارد تسلط ما بر ماده همین حالا هم کامل است.» وینستون یک لحظه صفحه مدرج را از یاد برد تلاش سختی برای بلند شدن و نشستن کرد که جز ایجاد درد در بدناش حاصل دیگری برایش نداشت وینستون فریاد زد اما شما چه طور میتوانید ماده را کنترل کنید؟ شما حتا نمیتوانید وضع هوا یا قانون جاذبه را تحت کنترل بگیرید تازه با این همه بیماری و درد و مرگ» ابراین با حرکت دست اش او را ساکت کرد و گفت: قاعدتا وقتی بر افکار کنترل داریم توانایی این را هم داریم که ماده را هم کنترل کنیم. واقعیت درون مغز است. کم کم یاد میگیری، وینستون. ما هر کاری بخواهیم میتوانیم انجام دهیم. نامربی شدن پرواز کردن هر کاری که فکرش را بکنی. اگر بخواهم خیلی راحت میتوانم مثل حباب در هوا شناور شوم ولی نمی خواهم چون حزب این را نمی خواهد تو باید خودت را از چنگ افکار قرن نوزدهمی درباره ی قوانین طبیعت خلاص کنی. این ماییم که قوانین طبیعت را مشخص

میکنیم اصلا این طور نیست شما حتا به همین سیاره هم مسلط نیستید تکلیف اوراسیا و ایستاسیا چه میشود؟ شما هنوز آنها را تحت تصرف خود ندارید.» مهم نیست. ما هر وقت که مصلحت بدانیم آنها را هم فتح میکنیم و اگر مصلحت ندانیم، چه فرقی میکند؟ ما میتوانیم خیلی راحت آنها را از صفحه ی روزگار محو کنیم. اقیانوسیه خودش یک دنیاست. » اما خود دنیا ذره ی غباری بیش نیست و انسان هم موجودی ضعیف و مستاصلا مگر چند هزار سال از پیدایش انسان میگذرد؟ میلیونها سال زمین بدون سکنه بوده.

چرت میگویی عمر زمین به اندازه ی عمر آدمی است و نه بیشتر چه طور ممکن است عمر بیشتری داشته باشد؟ همه» چیزها فقط در ذهن انسان وجود دارد. واما صخره ها پر از استخوان حیوانات منقرض شده است ماموتها قبلهای غول آسا و خزندگان عظیم الجثه یی که هزارن سال پیش از پیدایش انسان روی کره ی زمین زندگی می کرده اند.»

وینستون تو شده یکبار آن استخوانها را ببینی؟ البته که نه زیست شناسهای قرن نوزدهم اینها را از خودشان درآوردهاند قبل از انسان هیچ چیزی وجود نداشته بعد از انسان هم اگر قرار باشد پایانی برای نوع بشر وجود داشته باشد هیچ چیز نخواهد بود همه چیز در وجود انسان است و خارج از او هیچ.

اما جهان خارج از وجود ماست به ستاره ها نگاه کن بعضی از آنها میلیونها سال نوری از ما فاصله دارند. آنها همیشه دور از دسترس ما هستند. » ابراین با بی حوصلگی گفت: «ستاره ها دیگر چه صیغه یی هستند؟ شعله های آتش که چندین کیلومتر با ما فاصله دارند. ما اگر بخواهیم میتوانیم به آنها دست پیدا کنیم با این که آنها را نابود کنیم. زمین مرکز کیهان است. خورشید و ستاره ها همگی بر گرد آن می چرخند. »

وینستون حرکتی غیرارادی .کرد این بار چیزی نگفت ابراین چنان که گویی پاسخ یک اعتراض را میدهد ادامه داد البته بنابر ملاحظات خاصی این موضوع نمیتواند درست باشد. هنگام جهت یابی روی اقیانوس یا پیش بینی خسوف یا کسوف بهتر این است که تصور کنیم زمین به دور خورشید می چرخد و ستاره ها میلیونها میلیون کیلومتر از ما دورند ولی خب که چی؟ تو فکر میکنی ساخت

یک نظام دوگانه ی ستاره شناسی برای ما خیلی مشکل است؟ ستاره ها میتوانند برحسب نیاز ما نزدیک یا دور> باشند. تو فکر میکنی ریاضیدانهای ما قادر به انجام این کار نیستند؟ دوگانه باوری را انگار فراموش کرده یی «وینستون؟

وینستون خود را روی تخت بالا کشید. هر چه میگفت بلافاصله پاسخهای آبراین همچون چماقی بر سرش آوار میشد اما با این وجود میدانست که حق به جانب خودش است؛ این که بالاخره باید راهی وجود داشته باشد که بتوان نشان داد این عقیده که هیچ چیز خارج از ذهن ما وجود ندارد. اشتباه است. آیا مدتها پیش خطای این نظریه آشکار نشده بود؟ حتا نامی هم به آن اطلاق میشد که او

فراموش کرده بود.

همین

که ابراین به وینستون نگاه کرد لبخند کمرنگی بر کنج لب هایش نشست و بعد گفت: «وینستون، به تو گفته بودم که از فلسفه متافیزیک چیزی در چنته .نداری. کلمه یی که دنبالش می گردی خود مداری» است اما کاملا در اشتباهی این خودمداری نیست. اگر بخواهی می توانی به آن خودمداری جمعی بگویی اما آن هم چیز دیگری است و درواقع در مغایر با این چیزی است که تو می گویی. » بعد لحناش را تغییر داد و افزود: «بگذریم... داریم از موضوع دور میشویم. قدرت واقعی، چیزی که ما شب و روز برای آن میجنگیم قدرت تسلط بر اشیا نیست بلکه قدرت تسلط بر انسان است. » مکثی کرد و برای لحظه یی خودش را در معلمی دید که در حال پرسیدن از دانش آموزش است: ««وینستون چه گونه آدمی میتواند قدرت اش را بر دیگری اعمال کند؟

وینستون لحظه بی درنگ کرد و بعد گفت: «با رنج » «دقیقا با رنج دادن .او اطاعت کافی نیست اگر او رنج نکشد چه طور میتوان مطمئن شد که او در حال اطلاعت از خواست و اراده ی ماست و نه خواست و ارادهی خودش؟ قدرت یعنی تحمیل درد و حقارت قدرت به معنی متلاشی کردن ذهن انسان و شکل دادن مجدد آن در قالب دیگری که در اراده ی ماست پس حالا متوجه میشوی ما در پی ایجاد چه دنیایی هستیم؟ دنیای ما درست نقطه ی مقابل آرمانشهر طرفداران لذت جویی است. مصلاحان قدیم در فکر چنان آرمانشهری بودند؛ دنیایی پر از ترس و خیانت و شکنجه جایی برای لگد کوب کردن و لگد مال شدن دنیایی که هر چه به سمت کمال پیش میرود بی رحم تر میشود پیشرفت در دنیای ما رفتن به سوی درد و رنج بیشتر است. تمدن های قدیم ادعا میکردند که تمدنشان بر عشق و عدالت بنا شده است. تمدن ما بر اساس نفرت بنا شده است در دنیای ما تنها این عواطف وجود دارد ،ترس ،خشم پیروزی و ذلت هر چیز دیگری را ما بدون استثنا نابود میکنیم هر چیزی را در حال حاضر ما توانسته ایم عادت های فکری را که پیش از انقلاب به جای مانده است از هم بپاشیم ما پیوندهای بین فرزند و والدین، مرد با مرد و مرد با زن را از هم گسسته ایم. دیگر هیچ کس به همسرش فرزندش یا دوستش اعتماد نمی کند. اما در آینده ته همسری وجود خواهد داشت و نه دوستی بچه ها را به وقت تولد همچون تخم مرغی که از مرغ جدا میکنند از مادرشان جدا میکنیم غریزه ی جنسی به کل نابود خواهد شد. تولید مثل مانند تمدید هرساله ی کارت جیره بندی به آداب سالانه تبدیل میشود. ما خط بطلانی بر لذت معاشقه می کشیم. عصب شناسهای ما در حال کار کردن روی این موضوع اند و قاداری در وقاداری به حزب، و عشق در عشق به برادر بزرگ معنا پیدا میکند ولاغیر. اگر خنده بی در میان باشد. تنها به خاطر پیروزی بر دشمن شکست خورده است. هنر و ادبیات و علم دیگر هرگز وجود نخواهد داشت. وقتی ما قدرت را به طور مطلق در دست بگیریم دیگر نیازی به علم نداریم دیگر تمایزی مابین زشتی و زیبایی وجود نخواهد داشت دیگر کنجکاوی وجود نخواهد داشت دیگر فعالیت مفیدی برای زندگی صورت نخواهد گرفت. همه ی لذایذ رقابت را به کل از میان برداشته میشود اما همیشه - این را فراموش نکن وینستون سرمستی و سرخوشی ناشی از قدرت همواره وجود خواهد داشت و به طور دایم هم افزایش پیدا میکند و ظریف تر میشود همیشه و در هر لحظه سرخوشی از پیروزی و احساس غلبه بر دشمن ذلیل مرده در میان خواهد بود. اگر میخواهی تصویری از دنیای آینده داشته باشی، پوتینی را تجسم

« .کن که مدام بر چهره ی انسان رژه می رود
ابراین مکثی کرد، به تصور این که وینستون میخواهد چیزی بگوید. وینستون دوباره سعی کرده بود خود را به بالای تخت بکشاند نمی توانست چیزی بگوید قلب اش سرد چون تکه یی یخ ابراین به نطقاش ادامه داد: «و ابدیت آن را به یاد بسپار وینستون آن چهره همیشه آن جاست که رویش رژه بروند و لگدمالش کنند. یک آدم رفرمیست، دشمن جامعه، همیشه آن جاست تا دوباره مغلوب و مقهور شود. بدتر از آنچه که از روز دستگیری تا امروز به سرت آمده برای همیشه ادامه خواهد داشت. ،جاسوسی ،خیانت ،دستگیری ،شکنجه اعدام و ناپدید شدن هیچ وقت متوقف نخواهد داشت. دنیا همان قدر که سرشار از وحشت است سرشار از پیروزی هم هست هر چه قدرت حزب بیشتر بشود، کم تر اهل مدارا خواهد بود و هر چه دشمن ضعیف تر باشد پایههای حکومت دیکتاتوری محکم تر می.شود گلدستاین و رفرمیستها همیشه وجود دارند. هر روز و هر ساعت به آنها توهین میکنیم و آنها را بی آبرو می کنیم به آنها میخندیم تف میاندازیم و شکستشان می دهیم، اما باز هم آنها هم چنان وجود دارند شبیه همین نمایشی که من طی هفت سال با تو اجرا کردم، بارها و بارها، تسل به نسل و هر بار به شیوههای ظریفتر و پیچیده تر اجرا خواهد شد. رفرمیستها همیشه در دست ما اسیر در هم شکسته حقیر شده و از درد تالان میشوند و سرانجام با ابراز پشیمانی کامل از زندان وجود خودشان رها میشوند و به دلخواه خود به دست و پای ما میافتند و عجز و لابه می کنند. دنیایی که ما در حال پی ریزی آن هستیم چنین دنیایی است وینستون دنیایی از پیروزی پشت پیروزی، موفقیت از بی موفقیت و به حضور دایم بر مسند قدرت میدانم کم کم داری میفهمی دنیایی که من از آن حرف میزنم، چه گونه جایی است، ولی سرانجام پا از درک آن فراتر میگذاری آن را میپذیری، به استقبالش میروی و در نهایت جزیی از آن میشوی وینستون تا اندازه یی خودش را آماده کرده بود که حرف بزند و با صدایی لرزان گفت: «شما نمی توانید
«المنظورت از این حرف چیست وینستون؟
«.شما نمیتوانید چنین دنیایی را بسازید. این یک رویای محض است. غیر ممکن است
«چرا؟»
« .چنین تمدنی را بر ترس و تنفر و زشتی بنانهادن خود پاشنه آشیل چنین تمدنی است

O«چرا؟»

چون فاقد نیروی حیات است از هم میباشد خودش خودش را نابود میکند. » چرت میگویی تو فکر میکنی قدرت تنفر نسبت به عشق نیروی آدمی را تحلیل می برد؟ به فرض این که حرف تو درست باشد چه اهمیتی دارد؟ فرض کن خواست و اراده ی ما بر نابودی هرچه سریعتر خودمان باشد یا این که آن قدر سرعت زندگی را بالا ببریم که آدمها در سی سالگی کفه ی مرگشان را بگذارند. خب این کار چه چیزی را تغییر میدهد؟ انگار متوجه نیستی که مرگ یک فرد. فقط مرگ یک نفر است و نابودی نیست حزب فناناپذیر و ابدی است.» صدای ابراین وینستون را کلافه کرده بود. به علاوه از این وحشت داشت که در صورت پافشاری بیشتر روی حرفاش آبر این دوباره اهرم را برگرداند. با وجود این نمیتوانست ساکت بماند. وینستون که به جز وحشت وصف ناپذیری که از صحبتهای ابراین به او دست داده بود، هیچ چیزی برای حمایت از خود نداشت با حالتی زار و نزار دست بهیه حمله زد «نمی دانم اهمیتی هم ندارد. شما به تحوی شکست میخورید یک چیزی بر شما قلبه خواهد کرد. زندگی شما را شکست می دهد.» «وینستون، ما زندگی را در تمام سطوحش در کنترل خود داریم. تو در خیال خودت فکر میکنی چیزی به نام ماهیت انسانی از دست کارهای ما به تنگ میآید و در برابر ما می ایستد، اما ماهیت انسانی را ما می آفرینیم انسانها بینهایت انعطاف پذیرند. شاید هم تو به عقاید گذشته ات برگشته یی که کارگران و برده ها دست به قیام میزنند و ما را سرنگون خواهند کرد. این مهملات را از ذهنت بیانداز

بیرون آنها مثل حیوان عاجزند. حزب مظهر انسانیت است و دیگران در این بین اهمیتی ندارند.» این حرفها برای من اهمیتی ندارد چیزی که من میدانم این است که سرانجام آنها شما را از مسند قدرت به زیر می اندازند. دیر یا زود به ماهیت شما پی میبرند و شما را تکه تکه می کنند. » چه چیزی برای اثبات حرفت داری؟ دلیلی داری که این را ثابت کند؟ «نه، من بهش ایمان دارم و میدانم شما شکست میخورید در جهان چیزی هست - نمی دانم یک اصلی، یک نیرویی که شما هرگز نمی توانید بر آن غلبه کنید. «

« تو به خدا اعتقاد داری وینستون؟

انه.

«پس آن چه اصلی است که ما را شکست می دهد؟

« نمی دانم روح انسانی»

«و تو خودت را یک انسان میدانی؟

«بله»

وینستون، اگر تو یک انسان باشی آخرین انسان هستی نسل امثال تو منقرض شده. حالا دیگر وارث

K

شما ما هستیم تو تنهای تنها هستی می فهمی؟ تو نقشی در تاریخ نداری، تو وجود نداری » لحن ابراین ناگهان تغییر کرد و به تندی گفت و تو خودت را به لحاظ اخلاقی برتر از ما می دانی؟ » «بله، دقیقا برتر از شما. «

ابراین چیزی نگفت دو صدای دیگر در حال صحبت کردن بودند. وینستون پس از لحظه یی متوجه شد یکی از آنها صدای خود او است نواری بود از مکالمه ی او و ابراین در نخستین شبی که او به انجمن اخوت پیوسته بود صدای خود را میشنید که میپذیرفت دروغ بگوید دزدی کند آدم بکشد. مواد مخدر مصرف کند روسپیگری را ترویج دهد بیماریهای مقاربتی را رواج دهد و اسید به صورت بچه ها بپاشد. ابراین حرکت کوچکی حاکی از بی حوصلی نشان داد گویی می خواست ثابت کند دیگر نیازی به پخش صدا نیست و سپس کلید دستگاه را چرخاند و صدا قطع شد. حالا از روی تخت بلند شو.»
بندها باز شده بود. وینستون از تخت پایین آمد و به خستی خود را سرپا نگه داشت. ابراین گفت: «تو آخرین انسانی پاسدار روح انسانی اکنون باید خودت را همان طور که هستی ببینی

لباسهایت را در بیاور.» وینستون بندی را که روپوشاش با آن بسته میشد باز کرد. مدتها بود که زیپ روپوش اش خراب شده بود به یادش نمی آمد که از زمان دستگیری تاکنون تمام لباسهایش را یک جا درآورده باشد زیر روپوش بدناش با کهنه ی کثیف و زردرنگی پوشیده شده بود که روزی لباس زیرش بود. همان طور که لباسهایش را به زمین میانداخت متوجه وجود یک آینه ی سه وجهی در انتهای اتاق شد. به آینه نزدیک شد و ناگهان بر جای خویش ایستاد. بی اختیار «نه» بلندی کشید.
ایر این گفت جلوتر برو بین آینه ها بایست باید از پهلو هم خودت را ببینی.»
وینستون از ترس ایستاد. اسکلتی با قامت خمیده تیره و استخوانی به سمت اش میآمد. ترس او نه فقط به این دلیل بود که خود را در آن شکل و شمایل میدید بلکه ظاهر ترسناکی هم پیدا کرده بود. به آینه نزدیکتر شد. چهره ی اسکلت به خاطر قامت خمیده اش به نظر میرسید، بیرون زده است. چهره یی ژولیده چهره ی یک زندانی با سابقه با پیشانی بلندی که به جمجمه ی بی مو وصل می شد. دماغی عقابی و گونه های قناس که چشمهایی خیره با نگاهی خشن در بالای آنها قرار داشت. گونه ها چروکیده بود و دهان به داخل جمع شده بود قطع به یقین چهره ی خودش بود اما به نظرش میرسید بیش از آن چه که دروناش تغییر کرده چهره اش عوض شده است. هیجاناتی که در چهره اش ثبت شده بود، گویی با آنچه او خود احساس کرده بود فرق داشت. موهایش تا اندازه یی ریخته بود در لحظه ی اول فکر کرده بود که موهایش خاکستری است اما تنها پوست سرش بود که خاکستری شده بود تمام بدناش به جز دستها و گودی صورت اش پر از چرک و کثافت و تیره شده بود. در بعضی از نقاط زیر چرک و کثافت آثار قرمز زخمها نیز دیده میشد و نزدیک قوزک پایش زخم واریساش پوسته پوسته و متورم شده بود اما از همه بدتر لاغری اش بود. دنده هایش همچون اسکلت بیرون زده بود. رانها آنچنان آب شده بود که کاسه ی زانوها بزرگ به نظر میرسید. حالا متوجه

شد که منظور ابراین از پهلونگریستن چه بوده است انحنای ستون فقرات شگفت آور بود. شانه های لاغر چنان به جلو خمیده بود که حفره یی در جلوی سینه درست کرده بود. گردن لافرش زیر بار وزن جمجمه بیشتر خمیده بود. حالا میتوانست خیلی راحت بگوید که این بدن متعلق به آدمی تقریبا شصت ساله است که به بیماری بدخیمی مبتلا است.

ایر این گفت مطمئنا گاهی با خودت فکر کرده یی که چرا چهره ی من چهره ی یک عضو رده بالای

« حزب ـ پیر و فرتوت به نظر می آید. اکنون درباره ی چهره ی خودت چه میگویی؟

شانه ی وینستون را گرفت و او را طوری به سمت خود چرخاند تا درست روبه رویش قرار بگیرد. ببین در چه وضعیتی هستی ببین چرک و کثافت تمام بدنت را برداشته چرک میان انگشتهای پایت را ببین زخم مشمئز کننده ی پایت را .ببین میدانی مثل یک بزگر بوگندو شده یی؟ احتمالا دیگر توجهی به این چیزها نداری به لاغری ات نگاه کن میبینی؟ میتوانم با انگشت شست و سبابه ام دور بازویت را .بگیرم میتوانم گردنت را مثل هویج بشکنم میدانی از وقتی که دستگیر شده یی بیست وپنج کیلو کم کرده یی حتا موهایت بافه بافه میریزد نگاه کن چنگی به موهای وینستون زد و یافه یی از آن را کند. «دهانت را باز کن نه ده یازده دندان برایت مانده وقتی دستگیر شدی چندتا دندان داشتی؟ همین چندتایی هم که مانده به زودی میریزد اینجا را ببین! » و با دست یکی از دندانهای جلویی وینستون را گرفت درد وحشتناکی در فک وینستون شعله کشید. ابراین دندان لق را از ریشه بیرون کشیده بود آن را به گوشه یی انداخت تو داری میگندی ذره ذره میپوسی. تو چه هستی؟ یک مشت تعفن حالا برگرد و دوباره به آینه نگاه کن آن اسکلتی که روبه روی تو ایستاده و به تو زل زده میدانی کیست؟ این آخرین انسان است. اگر تو انسانی، پس آن هم انسانیت است. حالا لباسهایت را بپوش

وینستون به آرامی لباسهایش را تن .کرد تاکنون به لاغری و ضعیفی خود توجه نکرده بود. تنها یک فکر ذهن اش را در هم ریخته بود این که بیش از آنچه تصور کرده بود. در این جا بوده است. سپس با

=

پوشیدن لباسهای زنده اش احساس ترحم و دلسوزی نسبت به بدن نابود شده اش در وجودش شعله زد تا بخواهد بفهمد چه میکند روی صندلی کنار تخت نشسته و اشکهایش جاری شده بود. از زشتی خود آگاه شده بود اسکلتی پیچیده در لباسهایی زنده و کثیف که زیر نور خیره کننده نشسته بود و اشک میریخت. نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد. ابراین به آرامی دستاش را روی شانه ی او

.گذاشت

» .این وضعیت تا ابد ادامه ندارد. کافی است اراده کنی تا از دستش خلاص شوی. همه چیز به خودت بستگی دارد

وینستون با گریه گفت: «شما این کار را کردید. شما مرا به این وضع کشاندید. » انه وینستون تو خودت این کار را کردی تو وقتی علیهی حزب دست به عصیان زدی این وضعیت را قبول کردی اینها همه تبعات اولین عمل توست همه چیز دقیقا همان طور است که پیش بینی کرده بودی. » ابراین مکثی کرد و بعد ادامه داد: «وینستون ما تو را کتک زدیم استخوان هایت را شکستیم. خودت دیدی که بدنت چه شکلی شده ذهنت هم به همان وضع درآمده. فکر نمی کنم دیگر غروری در تو مانده باشد. تو مشت و لگد خوردی مورد توهین قرار گرفتی تحقیر شدی از درد فریاد کشیدی و در خون و استفراغ خودت غلت زدی برای کمی ترحم التماس کردی به همه کس و همه چیز خیانت کردی خفتی مانده که بر سرت نیامده باشد؟ » وینستون سعی کرد گریه نکند، هرچند از چشمهایش هنوز اشک سرازیر بود. سرش را بالا کرد و به ابراین ایر این نگریست و سپس گفت: «من به جولیا خیانت نکردم.»

ابراین متفکرانه به او نگاه کرد «بله، کاملا درست است تو به جولیا خیانت نکرده یی » احترام خاصی که نسبت به ابراین داشت و هیچ چیز باعث از بین رفتن اش نمیشد، دوباره در قلباش جان گرفت با خود فکر کرد او چه قدر باهوش است هرگز در درک آنچه که به او میگویند خطا نمی کند. هر کس دیگر به جای او بود حتما در پاسخ میگفت که او به جولیا خیانت کرده است؛ چرا که چیزی نمانده بود که آنها با شکنجه از او بیرون نکشیده باشند. او هرچه را درباره ی جولیا عادت،هایش شخصیت اش و زندگی گذشته اش میدانست به آنها گفته بود: از کوچکترین جزییات گفته ها و شنیده های دیدارهایشان تا تهیه ی خوراکیها از بازار سیاه و رابطه ی نامشروع و نقشه های ضد حزب میکشیدند با این همه به آن معنی که مورد نظرش بود، به جولیا خیانت نکرده بود هنوز عاشق او بود احساساش نسبت به او کمافی سابق پابرجا بود. ابراین بدون نیاز به هیچ گونه توضیحی متوجه منظور او شده بود. وینستون گفت: «بگو ببینم آنها کی تیربارانم می کنند؟ »

مبهمی

که

بر

احتمالش هست خیلی زمان ببرد. تو از آنهایی بودی که به سختی تسلیم می شوی اما خب ناراحت نباش دیر یا زود همه چیز درست میشود و در نهایت تیربارانت هم می کنیم.»

O

>

حال وینستون خیلی بهتر شده بود. روزبه روز - البته اگر گفتن روز صحیح بود چاق تر و قوی تر می شد. نور سفید و صدای وزوز تهویه همچنان سرجایش بود، اما سلولاش نسبت به دیگر سلولهایی که قبلا در آنها بود، راحت تر بود. روی تخت یک پتو بالش و تشک بود و یک صندلی هم داشت. علاوه بر حمام کردن اش به او اجازه داده بودند تقریبا چند وقت یکبار در لگن کوچکی خود را بشوید. حتابه او آب گرم هم داده بودند یک دست لباس زیر و روپوش نو هم به او

داده بودند همچنین زخم واریس اش را پماد مالیده بودند چند دندان باقی مانده اش را کشیده و یک دست دندان مصنوعی برایش گذاشته بودند.

باید چند هفته یا چند ماه گذشته باشد. حالا دیگر شمارش ساعتها و روزها را می توانست انجام بدهد. اگر میخواست؛ زیرا به نظر میرسید در فاصله های زمانی منظم و معینی به او وعده های غذایی اش را می دادند. او این طور حساب میکرد که در بیست و چهار ساعت سه وعده غذا می خورد گاهی نمی دانست هنگامی که به او غذا میدهند شب است یا روز غذا خوب شده بود. از سه وعده ی غذا، یک وعده ی آن گوشت بود حتا یک بار یک پاکت سیگار هم به او دادند اما کبریت نداشت. نگهبانی که غذا میآورد و هیچ وقت با او صحبت نمیکرد سیگارش را روشن میکرد. نخستین بار، سیگار ناراحت اش کرد اما دست بردار نبود و با کشیدن نصف سیگار بعد از هر وعده غذا برای مدتی طولانی با آن یک پاکت سیگار احساس سرخوشی میکرد.

آنها لوحی سفید که نه مدادی که به گوشه ی آن بسته شده بود به او دادند. ابتدا از آن استفاده نمی کرد حتا وقتی هم که بیدار ،بود خسته بود اغلب در فواصل و عدههای غذایی دراز میکشید گاهی چرت میزد و گاهی غرق در رویاهایی مبهم دلش نمیخواست چشم هایش را باز کند. مدت زیادی بود که دیگر به خوابیدن زیر نور شدید عادت کرده بود فرقی هم نمی کند مگر این که رویاها ساختار به هم پیوسته ی بیشتری داشته باشد. در این مدت خوابهای زیادی دید که بیشترشان خوب بود خود را میدید که در سرزمین طلایی در میان خرابه هایی باشکوه، زیر پرتو نرم خورشید لم داده و مادرش جولیا و ابراین هم کنارش نشسته اند و درباره ی مسایل معمولی حرف میزنند. هنگام بیداری نیز بیشتر افکارش به خوابها و رویاها مربوط میشد. به نظر می رسید که در غیاب آن درد طاقت فرسا، قدرت تفکر را از دست داده است خسته نبود اما تمایلی نیز به حرف زدن و سرگرمی دیگری نداشت. همین قدر که تنها بود و از یک طرف نه کتک میخورد و نه از او سوال میشد، و از

طرف دیگر غذای کافی برای خوردن و امکان شست وشو داشت برایش کافی و مایه ی آرامش بود. آرام آرام از میزان خواباش کاسته شد اما همچنان تمایلی به بیرون آمدن از رخت خواب نداشت. تنها کار مورد علاقه اش این بود که که آرام دراز بکشد و این که احساس کند بدن اش در حال ذخیره سازی و بازیابی نیرو است. جای جای بدن اش را انگشت میزد تا از بزرگ شدن عضلات و سفت شدن زیر پوستاش اطمینان حاصل کند که توهم نیست و بالاخره مطمئن شد که دارد چاق میشود. حالا دیگر رانهایش از زانوهایش برجسته تر شده بود. در آغاز با بی میلی ورزش می کرد و سپس در مدت کوتاهی توانست با شمارش گامهایش حدود سه کیلومتر راه برود تاجایی که شانه های خمیده اش راست بایستد. سعی کرد تمرینات سخت تر و پیچیده تری را انجام دهد و با حسرت و تعجب متوجه شد انجام خیلی از حرکات برایش ناممکن است غیر از پیاده روی حرکت دیگری نمی توانست انجام دهد. نمی توانست صندلی اش را بردارد یا روی یک پا بایستد و تعادل اش به هم نخورد. روی پاشنه ی پاها چمباتمه میزد و وقتی میخواست بلند شود درد شدیدی در نرمهی ساق پا و رانهایش احساس میکرد. روی شکم دراز میکشید و سعی میکرد سنگینی بدن اش را با دستهایش بالا بیاورد. ناامیدکننده بود، حتا یک سانتیمتر هم نتوانست خودش را تکان دهد اما بعد از

گذشت چند روز و خوردن غذاهای به موقع موفق به انجام آن شد زمانی رسید که شش بار متوالی این کار را انجام می داد. کم کم از وضعیت رو به رشد بدن اش احساس خوشنودی میکرد و اطیمنان داشت که

چهره اش نیز به حالت طبیعی خود بازمی گردد تنها هر بار که به سر طاساش دست میکشید به یاد چهره ی از ریخت افتاده و پرچروک خودش می افتاد که در آینه دیده بود.

ذهناش فعال تر شده بود روی تخت مینشست و به دیوار تکیه می.داد لوح را روی پاهایش می گذاشت و سعی میکرد با تامل و تعمق به یادآوری و مرور دانسته هایش بپردازد. تسلیم شده بود. در واقع حالا متوجه میشد که مدتها پیش از گرفتن این تصمیم، او برای تسلیم شدن آماده بود. از لحظه یی که او را به وزارت عشق آورده بودند و حتا از آن زمان که آن صدای خشن از صفحه ی سخنگو به او و جولیا دستور داده بود که چه باید بکنند به حماقت و بیهودگی مبارزه علیه ی قدرت حزب پی برده بود. حالا می دانست که پلیس اندیشه هفت سال تمام او را هم چون سوسکی زیر ذرمین تحت کنترل داشته است. هیچ حرف یا عملی را نادیده و ناشنیده نگذاشته بودند. تمام افکارش را خوانده بودند. حتا گردِ سفیدی را که او روی جلد دفتر یادداشتاش به عنوان نشانه گذاشته بود، دوباره به همان شکل بازسازی کرده بودند به او نوار صدا و عکسهایی را نشان دادند که بعضی از آن ها از او و جولیا گرفته شده بود ،آری او دیگر در خود توانایی مبارزه با حزب را نمی دید. به علاوه حق با حزب بود چه گونه ممکن بود عقل فناناپذیر جمعی دچار خطا شود؟ انسان با کدام معیار خارجی می توانست درستی تصمیمهای حزب را کنترل کند؟ عقل جنبه ی آماری داشت. موضوعی که آدمی باید یاد میگرفت این بود که اندیشیدن تنها به روش حزب ممکن است، و دیگر هیچ...! قلم در میان انگشتهایش درشت و نامانوس مینمود شروع به نوشتن اندیشه هایی کرد که به ذهن اش می آمد. ابتدا با حروف درشت و کج و کوله یی نوشت: آزادی بردگی است.

سپس بدون مکث زیر آن نوشت: دو به علاوه دو میشود پنج. اما بعد از آن ناگهان از نوشتن بازایستاد ذهناش قادر به تمرکز نبود میدانست آنچه را که بعد از این شعار باید میآمد اما هرچه به ذهناش فشار آورد نتوانست آن را به یاد بیاورد. سرانجام با استدلالی منطقی توانست آن را به یاد بیاورد و نوشت: خدا، قدرت است.

همه چیز را پذیرفت. گذشته تغییر پذیر بود. گذشته هرگز تغییر نکرده بود. آقیانوسیه با ایستاسیا در جنگ بود. اقیانوسیه همیشه با ایستاسیا در جنگ بود جونز آرنسون و ردرفورد در مورد جرایمی که به آنها بسته بودند، گناهکار بودند عکسی هم که بیگناهی آنها را ثابت میکرد، او هرگز ندیده بود، بلکه ساخته و پرداخته ی خودش بود. او چیزهای درهم و برهمی را به یاد میآورد اما اینها خاطرات واقعی نبود و تنها محصول خودفریبی بود. چه قدر ساده بود تسلیم شو تا همه چیز خودبه خود درست شود. » مانند شناکردن برخلاف جریان آب بود که ناگهان تصمیم میگرفتی به جای

شنا در خلاف مسیر با آن همسو شوی و در جهت موافق مسیر آب شنا کنی همه چیز یکسان بود جز نگرش او به هر حال آن چه که مقدر بود روی داد. حتا به درستی نمیدانست برای چه مبارزه کرده است. همه چیز ساده بود. مگر...

احتمال این بود که همه چیز درست باشد. قوانین طبیعت همه مهمل بود. قانون جاذبه یاوه بود. ابراین این طور گفته بود اگر بخواهم میتوانم خودم را همچون حباب صابون در هوا شناور سازم. » وینستون حرف ابراین را این طور فهمیده بود اگر هم زمان او به این فکر کند که او در هوا شناور شده و من او را در این حالت ،بینم پس واقعا این اتفاق باید افتاده باشد ناگهان یک فکر همانند قطعات کشتی در هم شکسته یی که پوسته ی آب را میشکافد و بالا میآید در ذهنش شکل گرفت: «این اتفاق در واقع روی نداده بود ما آن را ساختیم و این یک توهم است بلافاصله این افکار را در نطقه خفه کرد. مغلطه آشکار بود. مسلم بود که جایی خارج از وجود انسان دنیایی حقیقی وجود داشت که در آن حوادث واقعی به وقوع می پیوست اما چه گونه وجود چنین دنیایی ممکن بود؟ ما جز آن چه که از طریق ذهنمان میدانیم چه دانشی درباره ی پدیدهها داریم؟ هممی رویدادها در ذهن رخ میدهد چیزی که در اذهان رخ بدهد واقعا اتفاق افتاده است. برای وینستون رهایی از این مغلطه کار مشکلی نبود و حتا ممکن بود بر آن چیره شود. با این وجود

=

O

دریافته بود که هرگز نباید این اتفاق برای او بیفتد هر زمان که اندیشه ی خطرناکی در او نطقه می بست ذهن باید< دست به ایجاد یک نقطه ی کور در آن جا میزد. این روند می بایست به طور غریزی و خودکار عمل میکرد در زبان جدید به این کار توقف جرم» می گفتند. دست به انجام تمرینهای توقف جرم زد مساله یی را برای خود طرح میکرد حزب میگوید زمین مسطح است». «حزب میگوید یخ سنگین تر از آب است و بعد خود را مجبور می کرد دلایل رد این مساله ها را نبیند و تفهمد کار سادهی نبود نیاز به قدرت عظیم استدلال و بداهه گویی داشت. به طور مثال دو به علاوه ی دو میشود «پنج بالاتر از فهم و درک او بود به فکر توانمندی نیاز بود که بتواند در یک لحظه با ظرافت تمام از منطق استفاده کند و لحظه یی دیگر در مورد روشن ترین خطای منطقی کاملا ناآگاه باشد. حماقت همان اندازه مورد نیاز بود که توانایی هر چند دستیابی به آنها

محال بود. تمام این مدت در گوشه یی از ذهناش مدام به این که زمان تیرباران شدن اش نزدیک یا دور است میاندیشید ابراین گفته بود: «همه چیز بستگی به خودت دارد اما می دانست با هیچ عمل آگاهانه یی نمیتواند زمان آن را نزدیکتر کند ممکن بود ده دقیقه یا ده سال دیگر باشد. چه بسا سالها او را در سلول انفرادی نگه دارند حتا احتمال داشت او را به اردوگاه کار اجباری بفرستند یا مثل برخی موارد خاص چند صباحی آزادش کنند. بعید هم نبود که پیش از تیرباران تمام نمایش دستگیری و بازجویی از اول تا آخر دوباره از تو تکرار شود تنها چیز بدیهی این بود که مرگ هرگز در لحظه یی که انتظارش را میکشیدند به سراغشان نمی آمد. رسم ناگفته یی که همه به نوعی از آن خبر

داشتند، اما هرگز از آن چیزی نشنیده بودند، این بود که معمولا آنها بدون هشدار قبلی، هنگامی که در راهرو از سلولی به سلول دیگر می رفتند از پشت سر به آنها شلیک می کردند.

یکی از روزها رویایی عجیب و شیرین دید. البته) یکی از روزها واژه ی درستی ،نبود چرا که رویاها معمولا شبها به سراغ آدم میآیند.) در طول راهرو قدم میزد و هر لحظه منتظر شلیک گلوله بود. می دانست که هر لحظه ممکن است به او شلیک شود. همه چیز آماده بود دیگر نه تردیدی بود، نه بحثی نه درد و ترسی بدناش سالم و قوی بود به راحتی و با احساس خوش آیندی راه میرفت گویی زیر نور آفتاب قدم میزد دیگر در راهروهای تنگ و سفید وزارت عشق نبود، در گذرگاهی بود به عرض یک کیلومتر که گویا قبلا در رویایی تحت تاثیر مواد آرام بخش در آن قدم زده بود. در سرزمین طلایی بود، و رد پاهایی پراکنده را در علفزار خرگوش زده ی قدیمی دنبال می کرد. چمنهای نرم بهاری را زیر پا و نور ملایم خورشید را بر صورتاش حس میکرد شاخه های درختان نارون در حاشیه ی دشت با وزش نسیم تکان ملایمی میخورد و کمی دورتر از آن جویباری بود که ماهی های کوچک در آبهای سبزرنگ آن زیر درختان بید مجنون میرقصیدند. ناگهان وحشت زده از خواب پرید عرق از پیشانی اش جاری شده بود صدای خود را شنیده بود که فریاد « !میزد جولیا جولیا جولیا، عشق من! جولیا

در توهم مواد آرامش بخش لحظه بی حضور جولیا را حساس کرده بود؛ گویی جولیا نه فقط با او، بلکه درون اش بود. انگار دریافت پوستاش نفوذ کرده است. در این لحظه جولیا را خیلی بیش تر از زمانی

که باهم و آزاد بودند دوست داشت. هم چنین میدانست که زنده است و به کمک اش نیاز دارد. وینستون روی تخت درازکش افتاد و سعی کرد خود را جمع و جور کند چه کرده بود؟ با نشان دادن ضعفی ناگهانی چند سال به دوران اسارت خود افزوده بود؟ به زودی صدای پوتینها را از بیرون میشنید. آنها چنین عصیانی را بدون پاسخ رها نمی کردند. اگر تاکنون متوجه نشده بودند حالا دیگر میدانستند که او از پیمان خود با آنها چشم پوشی کرده است. مطیع و تسلیم حزب بود، اما از آن نفرت داشت. در گذشته افکار رفرمیستی اش را پشت ظاهری مطیع پنهان کرده بود اما اکنون یک گام بیشتر عقب نشینی کرده بود؛ از نظر فکری تسلیم شده بود، اما هم چنان امیدوار بود احساسات قلبی اش را دست نخورده حفظ کند میدانست که اشتباه

می

کند و

و

=

O

ترجیح می داد در اشتباه خود بماند. آنها خود این مساله را میفهمیدند و آبراین نیز این مساله را می فهمید همان< فریاد احمقانه همه چیز را افشا کرده بود.

مجبور بود همه چیز را از نو آغاز کند. احتمال داشت سالها به طول انجامد. دستاش را به صورت اش کشید تا با شمایل جدیدش آشنا شود گونه هایش پر از چروکهای عمیق و استخوانهای بیرون زده بود و دماغ اش هم پهن به علاوه بعد از آخرین باری که خود را در آینه دیده بود. یک دست دندان مصنوعی جدید هم به او داده بودند. وقتی آدم نمیدانست چهره اش به چه شکلی درآمده است. نمیتوانست حالتهای آن را حفظ کند به هر حال تنها کنترل حالتهای صورت نبود که به آن اکتفا کرد. برای نخستین بار پی برده بود که اگر میخواهد رازی را مخفی نگه دارد باید آن را از خودش هم پنهان کند لازم بود همیشه از وجود آن مطمئن باشد اما تا پیش از ضرورت به هیچ وجه نباید به آن اجازه داد سر از ضمیر خودآگاه درآورد. از این به بعد او نه تنها باید درست فکر می کرد، بلکه باید درست احساس میکرد و درست خواب میدید و در تمام مدت تنفرش را درون خود حبس می کرد. مانند که بخشی از وجود انسان است اما مانند یک تکه یی از بقیه ی بدن جدا است. آنها یک روز بالاخره او را تیرباران میکردند معلوم نبود دقیقا کی اما میشد حدس زد که چند لحظه پیش از وقوع معمولا از پشت سر و هنگام راه رفتن در راهرو این کار را میکنند. تنها ده ثانیه کافی بود... در آن زمان دنیای درون او زیرورو میشد سپس ناگهان بدون بر زبان آوردن کلامی یا اراده بی برای گام زدن یا تغییری در خطوط چهره اش ناگهان پرده اش فرو می افتد و بیگ بنگ و نفرت همچون شعله یی سرکش و غول آسا سراسر وجودش را در بر می گرفت و درست در همان لحظه - دیر یا زود گلوله شلیک میشد پیش از آن که مغزش را دوباره بازسازی ،کنند آن را تکه تکه خواهند کرد. افکار ر فرمیستی اش بدون این که کیفری ببیند مجبور به توبه گرفتن از او نیز نخواهد شد؛ چراکه افکارش برای همیشه از دسترس آنها خارج میشد آنها با این شلیک لکه بی بر «کمال» خود ایجاد می کردند. تو می مردی و با نفرت از آنها، به آزادی واقعی میرسیدی.

غده یی

چشم هایش را بست پذیرفتن انضباط فکری از آن سخت تر بود. موضوع این بود که باید خود را ذلیل مرده نشان میداد و بخشی از وجودش را نادیده میگرفت میبایست به کثیف ترین گنداب و منجلاب فرومی رفت چه چیزی از این میتوانست تعفن آور و تهوع آور باشد؟ به برادر بزرگ فکر کرد. تصویر چهره ی غول آسا همیشه او را در اندازه های بزرگ میدید و فکر میکرد پهنای صورت اش باید از یک متر بیشتر باشد با سبیل سیاه پرپشت و چشمهایی که آدم را به دنبال خود می کشید، در دریای ذهناش شناور بود احساس واقعی اش نسبت به برادر بزرگ چه بود؟ صدای سنگین پوتینها از راهرو شنیده شد. در آهنی با قیرقیز بلندی باز شد. ابراین وارد شد. و پشت سرش افسر جوان و نگهبانهای سیاه پوش وارد شدند. ایراین گفت: «بلند شو بیا این جا »

وینستون مقابلاش ایستاد. ابراین شانه های وینستون را با دستهای قوی اش گرفت و از نزدیک به چشمهایش زل زد و گفت: تو چی تو سرت داری که میخواهی مرا فریب بدهی؟ اما کور خوانده یی! صاف بایست به صورت من نگاه کن و بعد مکثی کرد و با لحنی آرام تر ملایم تر ادامه داد: «داری بهتر میشوی از نظر عقلی خطای ذهنیات تا حدوی کم شده اما از نظر عاطفی هنوز نتوانستی پیشرفتی داشته باشی حالا به من بگو وینستون و یادت باشد دروغ نگویی میدانی که من دست را رو میکنم به من بگو که احساس واقعی تو درباره ی برادر بزرگ چیست؟«

«.از او متنفرم

از او متنفری؟ خب پس وقتش رسیده که آخرین مرحله را هم پشت سر بگذاری. تو باید برادر بزرگ را دوست داشته باشی فقط اطاعت کردن کافی نیست تو باید به اش عشق بورزی » دست از شانه ی وینستون که برداشت وینستون خود به خود به طرف نگهبانها هل خورد.

اتاق ۱۰۱»

وینستون در هر مرحله از اسارت اش میدانست یا گمان میکرد که در کجای آن ساختمان بی پنجره قرار دارد. شاید اختلافات مختصری در فشار هوا وجود داشت سلولهایی که نگهبان ها در آن جا او را زیر کتک گرفته بودند، پایین تر از سطح زمین قرار داشت. اتاقی که ابراین در آن از او بازجویی کرده بود،

نزدیک پشت بام بود. جایی که اکنون در آن بود - اتاق ۱۰۱- صدها متر پایین تر از سطح زمین بود. این اتاق از تمام سلولهایی که دیده بود. بزرگ تر بود اما او توجهی به اطراف اش نداشت. تمام توجه او به دو میز کوچک با رومیزی سبزرنگی بود که درست روبه رویش قرار داشت. یکی از آنها یکی دو متر با او فاصله داشت و دیگری اندکی دورتر نزدیک در ویسنتون آن قدر محکم به یک صندلی بسته شده بود که حتا نمی توانست سرش را تکان دهد بالشتک کوچکی پشت سرش را چنان نگه داشته بود که راهی جز به جلو نگاه کردن نداشت. دقایقی تنها بود. تا این که در باز شد و ابر این وارد شد و بالافاصله گفت: «یک بار از من پرسیدی در اتاق ۱۰۱ چه میگذرد؟ که به ات گفتم خودت میدانی همه میدانند. آن چه در اتاق ۱۰۱ می گذرد، از هر چیزی در این دنیا بدتر است. »

دوباره در باز شد. نگهبانی وارد شد که چیزی را با خود حمل میکرد چیزی شبیه سید یا جعبه یی که از سیم درست شده باشد. آن را روی میز گذاشت. آبراین در جایی ایستاده بود که جلوی دید وینستون را گرفته بود و نمیتوانست ببیند که آن شی چیست.

ابراین گفت بدترین چیز در دنیا از نظر هر آدمی متفاوت است. ممکن است برای بعضی آدمها زنده به گور کردن باشد. برای برخی دیگر مرگ با آتش و برای خیلیهای دیگر فرق شدن و عده بی هم به صلابه کشیدن الی آخر تا پنجاه نوع دیگر در مواردی هم میتواند کاملا چیز بی اهمیتی باشد که حتا مرگبار هم نیست. »

خود را اندکی کنار کشید تا وینستون بهتر بتواند چیزی را که روی میز ،بود ببیند. یک قفس سیمی مستطیل شکل بود که بالای آن دستگیره یی برای حمل آن کار گذاشته شده بود. درست در جلوی قفس چیزی شبیه نقاب شمشیربازی قرار داشت که بخش فرورفته ی آن رو به بیرون بود. گرچه قفس سه چهار متر با او فاصله داشت اما میشد حدس زد که از طول به دو بخش تقسیم شده و در هر

« .بخش یک حیوان کوچک قرار دارد. آنها موش بودند. ابراین گفت در مورد ،تو بدترین چیز موش است همین که نگاه وینستون به قفس افتاد رعشه یی وحشتناک ترسی ناشناخته سرتاپایش را در بر گرفت. در این موقع بود که متوجه شد شی نقاب مانند جلوی قفس برای چیست دلاش ناگهان فرریخت فریاد زد: «شما نمیتوانید این کار را بکنیدا نمیتوانید نمیتوانید این کار درست نیست!» ابراین گفت: «یادت میآید در رویاهایت همیشه یک لحظه ی وحشتناک وجود داشت؟ دیواری از تاریکی جلوی روی تو بود و همهمه هایی میشنیدی آن طرف دیوار چیز وحشتناکی وجود داشت. تو میدانستی و از ماهیت آن آگاه بودی اما جرات نمیکردی آن را افشا کنی. موشها آن طرف دیوار .بودند

:

وینستون در حالی که سعی داشت صدایش را در تسلط خود درآورد گفت «ابراین شما می دانید که میدانید این کار نیاز نیست. از من میخواهید چه کار کنم؟ » ابراین به روشنی پاسخ نداد ترجیح میداد لحن آقامعلمها را به خود بگیرد. با نگاهی متفکرانه به دور دست چشم دوخت؛ گویی میخواست نظر تماشاگرها را که پشت سر وینستون نشسته اند، به سوی خود جلب کند

درد به تنهایی همیشه کافی نیست. گاهی بشر درد را تا سرحد مرگ هم تحمل می کند، اما برای هر کس چیزهایی» وجود دارد که اصلا تحمل پذیر نیست و نمیتواند به آنها فکر کند کاری هم به شهامت یا ترس ندارد اگر از یک جای بلند پرت شوی اولین کاری که میکنی به یک طناب چنگ می اندازی

=

این ربطی به ترس ندارد اگر از اعماق آبها سر برون میآوری و ریه هایت را از هوا پر میکنی دال بر ترس نیست بلکه صرفا غریزه یی است که نمیشود از آن سر باز زد موشها هم همین طورند برای تو آنها غیر قابل تحمل اند. آنها نوعی اهرم فشارند که تو در مقابل آن حتا اگر بخواهی هم نمی توانی مقاومت کنی و اینها چیزی است تا هر کاری را که از تو بخواهیم بدون تردید و درنگ انجام دهی.» و این کار چیست؟ وقتی نمیدانم چیست چه گونه میتوانم انجامش دهم؟» ابراین قفس را برداشت و آن را روی میز جلویی و با دقت بر رومیزی سبزرنگ قرار داد. جریان خون در سر وینستون شدت گرفت احساس میکرد تنهای تنها نشسته است در وسط دشتی بزرگ و خالی زمینی مسطح که زیر نور آفتاب می درخشید و از فاصلهی ،دوری دورتادور آن صداهایی به گوش میرسید. با این حال، قفس موشها بیش از دو متر با او فاصله نداشت. موشهای بزرگی که به سنی رسیده بودند که پوزه هایشان کلفت و ضخیم شده بود و پوستشان به جای خاکستری قهوه یی
.می زد

ابراین گفت «موش هرچند از تیره ی جوندگان است اما گوشتخوار هم هست. تو این را میدانی. درباره ی اتفاقاتی که در محله های فقیرنشین شهر میگذرد مطمئنا مطلع هستی. در بعضی خیابانها یک زن جرات نمیکند بچه ی کوچکش را حتا برای چند دقیقه در خانه تنها بگذارد. موشها بدون تردید به بچه حمله میکنند در مدتی بسیار کوتاه از آن بچه جز استخوان چیزی باقی نمی ماند. آنها به آدمهای مریض و در حال مرگ هم حمله میکنند. با هوش فوق العاده یی که دارند. خیلی راحت میتوانند انسانهای ناتوان را تشخیص بدهند.» هیاهویی برخاست به نظر وینستون چنین میآمد که صدا از فاصله یی دور به گوشاش میرسد. موش ها بودند که با جیغ جیغ شان میجنگیدند؛ آنها در تلاش بودند از خلال دیوار وسط به یکدیگر حمله کنند. در این هنگام ناله ی حاکی از نومیدی به گوشاش خورد به نظرش رسید این صدا هم از جایی خارج از وجودش می آید. ابراین قفس را بلند کرد و چیزی را در آن فشار داد. صدای تیک بلندی آمد. وینستون تلاش بیهوده یی میکرد تا خود را از روی صندلی خلاص کند بی فایده بود همه جای بدن،اش حتا سرش محکم بسته شده بود. ابراین قفس را نزدیک تر آورد. حالا یک متر با صورت وینستون فاصله داشت. ابراین گفت من اولین اهرم را فشار داده ام حالا تو میتوانی چگونگی ساخت قفس را از نزدیک ببینی. ماسک روی صورتت طوری ثابت میشود که همه جای صورتت را میپوشاند. وقتی اهرم دوم را فشار بدهم در قفس بالا میرود. این جانورهای گرسنه مثل گلوله از تفنگ در می روند. تا حالا جهش موش را در هوا دیده یی؟ آنها با یک جست خودشان را به صورتت میرسانند و دمار از روزگارت در می آورند بعضی وقتها هم اول به سراغ چشم ها میروند و آنها را از حدقه در می آورند. بعضی وقتها هم البته گونه ها را سوراخ سوراخ میکنند و زبان را از جا می کنند.» قفس نزدیکتر شده بود و پستتون جیغ جیغ گوش خراش موشها را میشنید؛ انگار از بالای سرش به می آمد. دیوانه وار با ترس اش درگیر بود فکر کرد فکر کرد حتا اگر یک لحظه وقت باقی مانده باشد، فکر کردن تنها امیدش بود ناگهان بوی گند جانورها به بینیاش خورد حالت تهوع شدیدی به اش دست داد و تقریبا بیهوش شد. سرش سیاهی رفت. در یک لحظه هم چون جانوری دیوانه می فرید. اما ناگهان جرقه ی یک فکر او را از تاریکی بیرون آورد. تنها یک راه نجات برایش باقی مانده بود. این که پای یک انسان دیگر را وسط بکشد بدن یک انسان دیگر را تا بین او و موشها حایل شود. دایره ی نقاب آن قدر بزرگ بود که جلوی دید وینستون را گرفته بود در سیمی به اندازه ی یک دو وجب با صورتاش فاصله داشت. موشها میدانستند چه خبر است. یکی از آنها بالا و پایین می پرید. و آن یکی که تناش بوی گند میداد ایستاده بود و دستهای صورتی اش را به میله های قفس تکیه داده بود و هوا را بو میکشید وینستون سبیلها و دندانهای زردش را میدید. دوباره از وحشت هوش از سرش پرید. مستاصل ناتوان بود و مغزش یاری نمی کرد

=

ابراین در نقش یک معلم و با لحن همیشگی اش گفت در امپراتوری ،چین، چنین مجازاتی رواج
داشته است.

نقاب به صورت وینستون نزدیک میشد سیم با صورتاش مماس شد و بعد... نه، دیگر گریزی نبود اما شاید، روزنه ی امیدی... در دلاش شکفت... دیر شده بود، شاید خیلی دیر... اما ناگهان متوجه شد تنها یک نفر در این دنیا است که میتواند مجازات اش را بر دوش بگیرد بدنی که میتواند بین او و موشها حایل شود دیوانه وار شروع به فریاد زدن کرد: «با جولیا این کار را بکنید! با جولیا، نه من! هر بلایی که سرش میآورید دیگر برایم مهم نیست صورتش را تکه تکه کنید تمام بدنش را تکه تکه کنید. اما من نه جولیا من نه! »

از موشها دور شد و به اعماق ناپیدایی سقوط کرد هنوز روی صندلی بسته بود، اما کف زمین اتاق افتاده بود، در بین دیوارهای ساختمان روی زمین بر فراز اقیانوسها در جو، در فضای بیرون جو، حفره های بین ستاره ها برای همیشه از دست موشها خلاص شده بود چند سال نوری با زمین فاصله داشت اما ابراین همچنان در کنارش بود همچنان تماس سرد سیم فلزی را بر گونه اش حس میکرد اما درون ظلمتی که او را در برگرفته بود صدای تیکی شنید که از آن تیک حدس زد باید در
قفس موشها بسته شده باشد.

O

>

کافه ی درخت شاه بلوط خلوت بود اشعه ی زردرنگ خورشید از لای درز پنجره روی میزهای خاک گرفته افتاده بود. ساعت سه بعد از ظهر بود و طبق معمول غمی بر آن مستولی شده بود. موسیقی ملایمی از صفحه ی سخنگویخش می شد. وینستون در جای همیشگی اش نشسته بود و به گیلاسی خالی چشم دوخته بود. گاه و بیگاه چشماش به چهره ی بزرگی می افتاد که از روی دیوار روبه رو به او نگاه میکرد زیر آن نوشته شده بود. «برادر بزرگ مراقبت توست. » هرازگاهی پیشخدمت کافه بدون این که به او سفارشی داده باشند، میآمد و گیلاس را با جین پیروزی پر می کرد و از بطری دیگر چند قطره طعم دهنده ی میخک به آن
اضافه می کرد. وینستون به صفحه ی سخنگو گوش میداد در حال حاضر فقط موسیقی پخش میشد، اما احتمال اش می رفت که هر لحظه اطلاعیه یی رسمی از سوی وزارت صلح پخش شود. اخبار رسیده از جبهه ی آفریقا حاکی از خبرهای ناراحت کننده میداد. در تمام روز او نگران اخبار بود. یک گروه از ارتش اوراسیا با سرعتی فوق العاده در حال پیشروی به سمت جنوب بود. اقیانوسیه در حال جنگ با اوراسیا بود. اقیانوسیه همیشه با اوراسیا در حال جنگ بود) اطلاعیه ی نیمروزی از منطقه ی خاصی نام برده نشده بود، اما این احتمال وجود داشت که تا همین الان دماغه ی کنگو نیز به میدان جنگ بدل شده باشد. برازاویل و لئوپولدویل نیز در خطر جنگ بودند. برای پی بردن به اهمیت

موضوع، لازم نبود آدم به نقشه نگاه کند. موضوع فقط از دست دادن افریقای مرکزی نبود. برای نخستین بار در طول تاریخ جنگ، قلمروی اصلی اقیانوسیه در معرض تهدید قرار گرفته بود. هیجان شدیدی که نمیشد به طور دقیق گفت ،ترس بلکه هیجان ناشناخته یی بود ناگهان سرتاپایش را در بر گرفت و سپس خاموش شد از اندیشیدن دربارهی جنگ دست کشید. این روزها اصلا نمی توانست بیش از چند دقیقه ذهن اش را روی یک موضوع مشخص متمرکز کند. گیلاس اش را برداشت و یکنفس بالا داد مثل همیشه اندکی لرزید و حالت تهوع خفیفی به او دست داد. چیز مشمئز کننده یی .بود طعم میخک به اندازه کافی حالاش را به هم زده بود و نمیتوانست بوی نامطبوع مشروب را از بین ببرد. .بدتر از همه آن که بوی جین همدم شب و روزش بود و فکرش به طور دایم با بوی آنها در آمیخته بود

هیچ وقت نامی از آنها نمی برد، حتا به فکرش نیز راه نمی داد و تاجایی که برایش امکان داشت کاری میکرد که در ذهناش تصویر آنها را مجسم نکند. نسبت به آنها حالت نیمه هشیار داشت، جلوی صورت اش پرسه میزد و بویشان از بینیاش خارج نمیشد جین که بالا می آمد از میان لبهای کبودش آروغی میزد. از روزی که آزادش کرده بودند، چاق تر شده بود، و رنگ و روی سابق اش را باز یافته بود. صورتاش فربه تر و پوست بینی و گونه هایش قرمز شده بود حتا سر بی مویش هم به رنگ صورتی درآمده بود باز هم پیشخدمت بدون هیچگونه دادن ،سفارشی یک صفحه شطرنج و شماره ی جدید روزنامه ی تایمز را برایش آورد. سپس گیلاس خالی وینستون را که دید، بطری جین را آورد و گیلاس را پر کرد نیازی به دادن سفارش نبود آنها عادتهای او را می دانستند. صفحه ی شطرنج و میز او در گوشه ی کافه همیشه آماده و رزرو شده بود، حتا وقتی که کافه خیلی شلوغ بود، باز هم میز او خالی بود؛ چراکه هیچ کس به خودش جرات نمیداد که آن جا و نزدیک او بنشیند. او حتا به خود زحمت نمیداد تعداد گیلاسهای نوشیدنی اش را حساب کند آنها در فواصل نامتوالی تکه کاغذی به عنوان صورت حساب به او میدادند اما این احساس را داشت که آنها زیر قیمت واقعی با او حساب می کنند. حتا اگر خلاف این هم با او حساب میکردند فرق چندانی به حال اش نمی کرد. این

روزها او پول زیادی داشت یک کار خوب یک شغل تشریفاتی که پول حسابی به اش میدادند. موسیقی از صفحه ی سخنگو قطع شد و یک نفر شروع به صحبت کرد. وینستون سرش را بلند کرد تا بهتر صدا را بشنود اما هیچ خبری از جبهه نبود تنها اعلامیه ی کوتاهی بود از طرف وزارت فراوانی

=

O

>

اعلامیه اظهار می داشت که در سه ماهه ی گذشته نود و هشت درصد مقدار سهمیه یی که برای تولید بند کفش در دهمین برنامه ی سه ساله ی اقتصادی در نظر گرفته شده با موفقیت به انجام رسیده

.بود

وینستون مهرهها را چید و خوانش معمای شطرنج را آغاز کرد. پایان فریبکارانه یی بود که با دو اسب صورت میگرفت «نوبت سفید است و در دو حرکت مات میکند » وینستون به تصویر برادر بزرگ نگاه کرد. با شگفتی رازآلودی اندیشید این سفید است که همیشه مات می کند. بدون استثنا چینش مهرهها همیشه به این صورت بود از اول دنیا در هیچ بازی شطرنجی سیاه نبرده بود. آیا این موضوع نشانه یی از جاودانگی و پیروزی حتمی خیر بر شر نبود؟ چهره ی عظیم آکنده از قدرتی آرام به او زل زده بود سفید همیشه برنده است.

صدای صفحه ی سخنگو یک لحظه مکث کرد و سپس با لحنی متفاوت و جدی تر ادامه داد: «توجه شما را به اعلامیهی مهمی که راس ساعت سه و سی دقیقه پخش میشود جلب میکنیم سه و سی دقیقه اخبار این ساعت از اهمیت زیادی برخوردار است بنابراین به این اخبار دقت کنید. سه و سی دقیقه موسیقی دوباره پخش شد.

قلب وینستون به تپش افتاد به طور حتم اطلاعیه از جبهه ها بود فریزه اش به او می گفت خبرهای بدی در راه است تمام ،روز با ،هیجان فکرش پیرامون شکست سخت در آفریقا دور میزد. گویی با چشم هایش میدید که ارتش اوراسیا دسته دسته همچون ستونی از مورچه ها با درنوردیدن مرزهای نفوذ ناپذیر به آفریقا حمله می برد چرا امکان حمله از یک جناح خارجی به دشمن پیش نیامده بود تا آنها را غافل گیر کند؟ نقشه ی ساحل غربی آفریقا به طرزی روشن و واضح جلوی چشمهایش نقش بست اسب سفید را برداشت و حرکت .داد حرکت به جایی بود حتا میدید که با حرکت سریع نیروهای سیاه به سمت جنوب نیروهای دیگری نیز به شکلی اسرار آمیز گرد آمده و ناگهان در پشت سر آنها صف بسته و از خشکی و دریا راههای ارتباطی آنها را بسته اند احساس کرد آرزوی او موجب به وجود آمدن این نیروی جدید شده است. لازم بود کاری صورت بگیرد. اگر دشمن میتوانست کنترل سرتاسر آفریقا را به دست گیرد و صاحب پایگاههای هوایی و دریایی ،شود، اقیانوسیه را به دو بخش تجزیه میکرد این وضع میتوانست به مفهوم خیلی چیزها باشد شکست تجزیه، تقسیم دوباره ی دنیا، نابودی حزب. وینستون نفس عمیقی کشید. آمیخته یی از احساسات مختلف دروناش به به هم پیچید. اما نمیشد گفت احساسات مختلف چراکه احساساتی متفاوت و تفکیک شده بود که نمی شد. مشخص کرد کدام یک عمیق تر از دیگری است. حمله به پایان رسید. اسب سفید را به جای اول اش بازگرداند اما در چنین موقعیتی نمی توانست فکرش را روی معمای شطرنج متمرکز کند افکارش دوباره در هم آمیخته شد. تقریبا ناخودآگاه با انگشت اش روی خاک نشسته روی میز نوشت: ۵ = ۲+۲ جولیا گفته بود: «آنها نمیتوانند به درونات دست پیدا کنند. » اما آنها این کار را کرده بودند. ابراین گفته :بود چیزی که اینجا بر سرت میآورند، ابدی است. » این حرف درست بود. برخی از اعمال انسان و چیزهای دیگری وجود داشت که نمیشد آن را جبران کرد چیزی در درون سینه اش کشته شده بود نقره داغ شده و سوخته بود.

جولیا را دیده بود. با او حرف زده بود. هیچ خطری در میان نبود. گویی به طور غریزی می دانست که آنها دیگر هیچ علاقه یی به کارهایش ندارند میتوانست ترتیب دیداری دوباره را بدهد. البته اگر هر دو تمایل به این کار داشتند. درواقع آنها به طور تصادفی یکدیگر را دیده بودند: یکی از روزهای سرد مارس در یک پارک زمین مانند آهن سرد و سخت بود و سبزه ها ،مرده به جز تعداد معدودی گل زعفران که باد آنها را از یاد برده بود حتا یک غنچه هم بر شاخه

هاشان نبود. با شتاب میرفت دستهایش یخ کرده بود و چشمهایش از سرمای زیاد مرطوب شده بود ناگهان جولیا را در چند ده متری خود دید متوجه شد جولیا به شکل ناراحت کننده یی عوض شده آنها بدون هیچ اشاره یی از

کنار یکدیگر گذشتند. سپس وینستون برگشت و با اکراه به دنبال اش راه افتاد. می دانست دیگر خطری در کمین اش نیست. هیچ کس به آنها توجه نمیکرد جولیا راه اش را کج کرد و از میان چمنها گذشت. گویی میخواست از شر او خلاص شود بعد گویی رضایت داد که او در کنارش راه برود. حالا در بین ردیفی از درختچه های بی برگ بودند که نه آنها را از چشم دیگران پنهان می کرد و نه از شر باد در امان نگاه میداشت ایستادند هوا سوز سردی داشت. باد زوزه کشان در شاخه ها میپیچید و

زعفرانهای تک و توک مانده بر شاخه را می چید وینستون دستاش را به دور کمر جولیا حلقه کرد. صفحه ی سخنگویی نبود اما احتمال این که میکروفنهای مخفی کار گذاشته باشند، بود. آنها در دیدرس بودند. دیگر اهمیتی نداشت هیچ چیز دیگر مهم نبود. حالا می توانستند روی زمین دراز بکشند و در صورت تمایل دست به آن کار بزنند. از این فکر مو بر تناش سیخ شد. جولیا نسبت به او هیچ عکس العملی از خود بروز نداد حتا تلاش نکرد خود را از دست او رها کند. وینستون حالا می فهمید که چه چیزی در جولیا تغییر کرده است. صورتاش رنگ پریده تر از همیشه بود و زخمی عمیق روی پیشانی و شقیقه اش به چشم می خورد که قسمتی از آن زیر موهایش پنهان بود. اما تغییر اصلی اینها نبود. دور کمرش فربه تر و مثل سنگ سفت و سخت شده بود به یاد آورد که یک بار بعد از انفجار یک بمب هنگامی که میخواست جسدی را از جوی آب بیرون بکشد این سنگینی را احساس کرده بود که چیزی شبیه سختی سنگ بود تا گوشت بدن آدمی بدن جولیا هم به سختی همان بدن شده بود. به ذهناش رسید که به طور حتم اکنون میبایست بافت پوست جولیا نسبت به قبل متفاوت

باشد.

وینستون نه تلاشی کرد برای بوسیدن او و نه کلمه یی برای مکالمه همان طور که باهم از دروازه ی پارک عبور میکردند جولیا برای نخستین بار مستقیما زل زد به چشمهایش نگاهی گذرا و آکنده از سرزنش و تحقیر وینستون نمیدانست پی ببرد این نفرت مربوط به گذشته میشد یا به خاطر چهره ی باد کرده و اشکی که به دلیل هجوم باد از چشمهایش جاری شده بود آنها روی دو صندلی آهنی پهلو به پهلو اما نه خیلی نزدیک به هم نشستند. وینستون متوجه شد که جولیا میخواهد چیزی بگوید. شاخه یی که زیر پایش افتاده بود را با فشار کفشاش شکست پاهایش به چشم وینستون پهن تر می آمد.

« .جولیا خیلی صریح گفت: «من به تو خیانت کردم.» وینستون :گفت من به تو خیانت کردم

جولیا نگاه دیگری حاکی از نفرت به وینستون انداخت و سپس گفت آنها گاهی آدم را با چیزی تهدید می کنند که نمیتوانی در برابرش ایستادگی کنی یا حتا درباره اش فکر کنی و آن وقت با خودت میگویی این کار را با من نکنید! با یک نفر دیگر این کار را بکنید! با یکی دیگر. با یک نفر دیگر. » با خودت فکر میکنی که سر آنها را شیره مالیدی تا کارشان را متوقف کنند و این طوری توجیه می کنی که منظور واقعیات از چیزی که گفتی این نبوده اما این حقیقت ندارد وقتی آن اتفاق می افتد، منظور آدم کاملا واضح و روشن است. آدم فکر میکند هیچ راه دیگری برای نجاتش وجود ندارد و حاضر است خودش را به این طریق نجات دهد. آدم میخواهد که آن کار را با یکی دیگر انجام دهند. اصلا هم برایش مهم نیست که دیگری چه رنجی میکشد. تنها چیزی که مهم است خودت هستی و... دیگر هیچ.

« .وینستون تکرار کرد تنها چیزی که مهم است خودت هستی و دیگر هیچ

« و بعد از آن دیگر به آن آدم احساس قبلی را نداری

.نه دیگر آدم آن احساس قبلی را ندارد»

این طور دیده میشد که دیگر حرفی برای گفتن نداشته باشند باد لباسهای شان را به بدنهایشان چسبانده بود در یک لحظه به نظرشان رسید نشستن در سکوت و در مسیر باد سردی که وزیدن ،گرفته کاری احمقانه است. جولیا درباره ی رسیدن به مترو چیزی گفت و بلند شد که برود.

=

از ۱۹۱ ۱۶۶

O

>

=

« .وینستون :گفت ما باید دوباره همدیگر را ببینیم. » جولیا گفت: «آره، باید دوباره هم دیگر را ببینیم

وینستون بین رفتن و نرفتن چند قدمی جولیا را دنبال کرد دیگر بینشان کلمه یی ردوبدل نشد. جولیا در واقع تلاشی برای وینستون دور کردن وینستون از خود نکرد اما با چنان سرعتی به رفتن ادامه داد که وینستون نتوانست پا به پایش راه برود وینستون با خود گفت که تا نزدیکی ایستگاه مترو او را همراهی میکند. اما در وسط راه این کار به نظرش احمقانه و بیهوده آمد. نه این که بخواهد از جولیا جدا شود، اما ویری در جاناش افتاده بود که رهایش نمی:کرد رفتن به کافه ی درخت شاه بلوط تاکنون این قدر برایش هیجان انگیز نبوده؛ میز مخصوصا در گوشه ی کافه با روزنامه و صفحه ی شطرنج و گیلاسهای پر از جین برایش خاطره انگیز بود. به علاوه آن جا به طور یقین گرم بود. لحظه ی بعد به عمد خود را در شلوغی جمعیت گم کرد ابتدا با بی میلی سعی کرد به او برسد، اما بعد قدم ها را آهسته کرد چرخید و در جهت مخالف بین جمعیت گم شد. پنجاه متری که رفت برگشت و به پشت سرش نگاه کرد.

خیابان آن قدرها شلوغ نبود اما نمیتوانست جولیا را از بین جمعیت تشخیص بدهد. هر یک از آدمهای توی خیابان میتوانست جولیا باشد. شاید دیگر اندام خشک و خشن او از پشت سر قابل تشخیص نبود.

جولیا گفته بود: «وقتی که آن اتفاق میافتد منظور آدم کاملا روشن است. » منظور وینستون هم دقیقا همان بود وینستون نه تنها آن را به زبان آورده بود بلکه آن را آرزو کرده بود. آرزو کرده بود جولیا به جای او..... در آهنگی که از صفحه ی سخنگو پخش میشد. تغییری ایجاد شده بود یک آهنگ خشک و مسخره آهنگی زرد جای آن را گرفته بود. و بعد - شاید هم اصلا چنین اتفاقی نیفتاده بود، و تنها خاطره یی به شکل تغییر در آهنگ خودنمایی کرده بود صدایی خواند:

زیر سایه سار درخت شاه بلوط

من تو را فروختم و

تو مرا

آن جا

آنها دروغ می بافند و

ما این جا

زیر سایه سار درخت شاه بلوط

چشمهایش پر از اشک کرد. پیشخدمت در حال عبور متوجه گیلاس خالی او شد و با بطری جین بازگشت.

وینستون گیلاس را برداشت و بو کشید هر جرعه یی که مینوشید مزه ی آن مشمئز کننده تر می شد. اما چیزی بود که خود را در آن غرق میکرد مرگ و زندگی اش بود عمری .دوباره جین هر شب او را تا بی خبری محض در خود فرومی برد و هر صبح او را زنده برمیگرداند. هنگامی که حدود ساعت یازده و نیم با پلکهای به هم چسبیده و دهان عطشناک از خواب بیدار میشد. آن هم تنها به عشق بطری مشروب و استکانی که از شب پیش کنار تختاش گذاشته بود.

در نیم روز با چهره ی آشفته و پریشان و بطری مشروب دم دستاش می نشست و به صفحه ی سخنگو گوش میداد از ساعت سه بعد از ظهر تا هنگام بسته شدن کافه یکسره آن جا بود. کسی هم به او کاری نداشت نه با صدای سوت بیدار میشد نه صفحه ی سخنگو او را سین جین میکرد. گاه وقتها شاید دو بار در هفته به دفتر فراموش شده و خاک گرفته یی در وزارت حقیقت میرفت و خودش را سرگرم کارهای مختصری میکرد که حتا نمیشد به آن کار گفت او به عنوان یک عضو در کمیته یی فرعی که از یک کمیته فرعی دیگر تشکیل شده بود به کار مشغول بود. این کمیته ی فرعی نیز از یکی دیگر از کمیته های بیشماری سربرآورده بود که کارشان رسیدگی به یک سری اشکالات جزیی بود که در حین تدوین یازدهمین چاپ فرهنگ زبان جدید به آن برمی خوردند. کار آن ها تهیه و تولید چیزی به نام «گزارش موقت بود

اما او هرگز به طور دقیق متوجه بود که درباره ی چه چیزی گزارش تهیه میکردند موضوع آن به این مساله مربوط میشد که آیا باید ویرگول را درون پرانتز یا بیرون آن قرار داد در کمیته یی که او در آن عضویت داشت چهار نفر دیگر با وضعیتی دقیقا مشابه حضور داشتند. روزهایی بود که دور هم جمعی میشدند و با اذعان به این که عملا کاری ندارند که انجام دهند دوباره پراکنده میشدند اما ساعتها و روزهایی هم بود که تقریبا مشتاقانه به کار مشغول میشدند و با ثبت صورت جلسه و تهیه گزارشی طولانی که هیچگاه به پایان نمیرسید نمایشی بی نظیر از خود به نشان می دادند. وقتی که صحبتهایشان درباره ی این که اصولا درباره ی چه چیزی حرف بزنند به دلیل جدل بر سر تعاریف ظریف و دقیق و به حاشیه رفتن از موضوع به تهدید و دعوا کشیده میشد و پای مقامات بالا به میان می آمد. گاهی نیز ناگهان گویی حیات از میان آنها رخت برمی بست دور میزی مینشستند و مثل اشباحی که هنگام خروسخوان از نظر گم میشوند. با نگاهی بی فروغ به یکدیگر زل میزدند

صفحه ی سخنگو یک لحظه ساکت شد وینستون سرش را بلند کرد اطلاعیه اما نه، آنها فقط موسیقی را عوض کردند نقشه ی آفریقا مدام جلوی چشمهایش نقش می بست. حرکت دسته های

O

>

=

نظامی مانند یک نمودار بود یک فلش سیاه به طور عمودی به سمت جنوب میرفت و یک فلش سفید دم فلش سیاه را قطع میکرد و به طور افقی به سمت شرق میرفت. وینستون گویی برای راحتی خیال خود نگاهی به چهره ی عظیم و خونسرد روی دیوار انداخت آیا میشد فقط یک لحظه خیال کرد که فلش دوم اصلا وجود ندارد؟ جرعه ی دیگری از جین سرکشید، اسب سفید را برداشت و حرکتی محتاطانه انجام داد. کیش اما معلوم بود که حرکت درستی نکرده بود. زیرا... ناخواسته، خاطره یی به ذهناش پا گذاشت. اتاقی با تختی بزرگ و روتختی سفید که با نور شمع روشن شده بود، در ذهناش شکل گرفت. خودش را دید که نه یا ده سال بیشتر ندارد و کف زمین وسط اتاق نشسته است و جعبهی تاسی را که در دست دارد تکان میدهد و هیجان زده میخندد. مادرش روبه رویش نشسته بود و میخندید

K

به احتمال زیاد یک ماه پیش از ناپدید شدن مادرش بود حال زمان آشتی و خنده بود و فراموشی گرسنگیهای مفرط اکنون احساس محبت و دوستی سابق را نسبت به مادرش باز یافته بود. به خوبی آن روز را به یاد میآورد روزی که باران یک ریز میبارید و آب از شیشه های پنجره ها شره میکرد و نور اتاق چنان کم بود که نمیشد چیزی مطالعه کرد. خستگی و بی حوصلگی بچه ها در اتاق خواب تاریک و دلگیر غیرقابل تحمل شده بود. وینستون گریه و زاری از سرگرفت و بهانه ی خوراکی کرد. دور اتاق می چرخید و همه چیز را به هم میریخت و آن قدر به دیوارهای پوشالی میکوبید تا صدای همسایه ها درآمد. خواهر کوچک اش هم در این میان یک ریز گریه میکرد بالاخره مادرش گفته بود:

حالا پسر خوبی باش تا من هم برایت اسباب بازی بخرم یک چیز قشنگ که حتما از آن خوشت می آید و بعد مادرش زیر باران به مغازه ی کوچکی در همان نزدیکی رفته بود که تصادفا هنوز باز بود. مادر با یک جعبه بی مقوایی بازگشت که در آن لوازم بازی مار و پله بود. او هنوز بوی نم جعبه را می توانست بشنود وسایل بازی بدجوری از ریخت افتاده بود مقوا شکسته و تاس چوبی چنان بد برش خورده بود که به زور می ایستاد وینستون با بدخلقی و بی علاقگی به آن نگاه می کرد. مادرش شمع کوچکی را روشن کرد و بعد روی زمین نشستند تا باهم بازی کنند دقایقی نگذشته بود که به هیجان آمد و هنگامی که مهرهاش از نردبان بالا میرفت و بعد دوباره از مارها سر میخورد و پایین می آمد و به نقطه ی اول اش باز میگشت از هیجان زیاد قاه قاه میخندید آنها هشت بار بازی کردند و هر کدام چهار بار برنده شدند خواهر ،لاغرش که کوچکتر از آن بود و از بازی چیزی نمی فهمید، به بالشی تکیه داده بود و به خندهی مادر و برادرش میخندید تمام آن بعد از ظهر، درست همچون دوران کودکی اش همگی باهم شاد و خندان بودند. وینستون خیالات را از خود دور کرد. یک خاطره ی غیر واقعی نباید به سراغ اش می آمد. هرچند گاهی خاطرات غیرواقعی دست از سرش برنمی داشتند و ناراحتاش میکردند اما تا وقتی که می دانست برای چه به ذهناش هجوم می آورند اهمیتی نداشت بعضی چیزها اتفاق افتاده بود و بعضی چیزها اتفاق نیفتاده بود دوباره به سراغ صفحه شطرنج رفت و اسب سفید را برداشت. تقریبا در همان لحظه مهره با سروصدا روی صفحه افتاد آن چنان تکانی خورد که انگار سوزنی در بدن اش فرو رفته

باشد.

فضا پر شده بود از صدای ترومپت اطلاعیه بودا پیروزی پخش این نوع موسیقی پیش از اخبار، معنای پیروزی میداد
.هیجانی مثل رعدوبرق در کافه شعله کشید. حتا پیشخدمت ها از جا پریدند و سراپا گوش بودند

صدای ترومپت هیاهوی عجیبی راه انداخته بود صدای هیجان زده یی که از صفحه ی سخنگویک بند حرف میزد در صدای فریادهای شادمانهی جمعیت گم میشد خبرها به سرعت در خیابانها پخش شد. وینستون تنها تا جایی توانست از صفحه ی سخنگو اخبار را بشنود که به این نکته پی ببرد که پیش بینی هایش درست از آب درآمده بود ناوگان دریایی عظیمی مخفیانه تشکیل شده بود، ضربه یی

=

O

>

ناگهانی در خطوط پشت جبهه ی دشمن و عبور فلش سفید که دم فلش سیاه را قطع کرده بود. در میان هیاهو بریده بریده کلمات و جملاتی حاکی از پیروزی را به گوشاش میرسید: « تمهیدات گسترده ی راهبردی... هماهنگی کامل... شکست کامل... نیم میلیون اسیر... تضعیف روحیه ی کامل... کنترل تمام آفریقا... نزدیک شدن جنگ تا پیروزی نهایی... پیروزی... بزرگترین پیروزی در تاریخ بشر

« ...پیروزی پیروزی... پیروزی

پاهای وینستون زیر میز بی اختیار عقب و جلو میشد از جایش تکان نخورده بود، اما در ذهناش داشت با جمعیت بیرون میدوید و از شادی فریادهای کرکننده اش تا دور دستها می رفت. دوباره به تصویر برادر بزرگ نگاه کرد غولی که بر مرکز ثقل جهان ایستاده بود صخره یی که لشکریان آسیا بیهوده بر آن می تاختند با خودش فکر کرد که چه گونه ده دقیقه ی پیش بله تنها ده دقیقه ی پیش هنگامی که هنوز نمی دانست اخبار رسیده از جبهه ها حاکی از پیروزی یا شکست است. قلب اش از ابهام و سرگیجه یی عجیب میزد. اه، آنچه معدوم شده بود چیزی بیش از ارتش اوراسیا بود! از نخستین روز دستگیری اش در وزارت عشق تغییرات بسیاری در او ایجاد شده بود اما هنوز آخرین حیاتی ترین و شفابخش ترین تغییر صورت نگرفته بود.

صفحه ی سخنگو همچنان یک بند داشت از اسیران غنایم جنگی و قتل عام حرف میزد. اما هیاهوی بیرون اندکی فروکش کرده بود پیشخدمتها به کارهایشان برگشته بودند. یکی از آنها با بطری جین نزدیک شد. وینستون که در رویای خود سیر میکرد توجهی به پرشدن گیلاس اش نشان نداد. دیگر نمیدوید یا از خوشحالی فریاد نمیزد حالا به وزارت عشق فکر میکرد و همه چیز را فراموش کرده بود و روح اش به سپیدی برف شده بود در دادگاه عمومی و در جایگاه متهم نشسته بود و در حال اعتراف کردن و نام بردن از آدمهای مختلف بود در حالی که یک نگهبان مسلح پشت سرش بود. با احساسی از راه رفتن زیر نور آفتاب از راهروهای پوشیده از کاشیهای سفید می گذشت. گلوله یی که از دورهای خیلی نزدیک انتظارش را میکشید داشت به مغزش نزدیک میشد.

به چهره ی عظیم خیره شد چهل سال زمان برد تا یاد بگیرد زیر آن سبیلهای سیاه چه لبخندی پنهان است.

ای سوتفاهم و کج فهمی حماقت با را چه قدر خودسرانه و وقیحانه دست رد بر سینه ی پرمهر او زدی! دو قطره اشک که با بوی جین آمیخته شده بود از چشمهایش به روی بینی اش لیز خورد. فروغلتید. افتاد. چیزی نبود همه چیز بر مدار مراد بود و جنگ به پایان خود رسیده بود. سرانجام در زورآزمایی با خود پیروز شده بود حالا به برادر بزرگ عشق میورزید

=

O

>

>